کوچولو_دلربا
#1
کیفم رو روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم

قرار داد های کاری رو دوست نداشتم تو کلاب ببندم .

اما خب.... این مارتین کینگ بود . صاحب بزرگ

ترین دارک کلاب های کل ایالت .

اگه میتونستم با این عوضی قرار داد ببندم دیگه

شرکت برای همیشه تامین بود

هرچند ...

ارجیح من کلاب های عادیه اما خب پول بیشتر تو

قرار داد همکاری با دارک کلاب هست

مخصوصا کلاب هائی مثل مارتین کینگ ککه بخاطر

خرید و فروش برده های باکره و bdsm حسابی کار و بار پر رونقی داشتن .

کیفقم رو باز کردم

برگه های قرار داد رو روی میز گذاشتم و کیف رو گذاشتم رو صندلی کنارم

دستیارم امروز نتونست بیاد چون میخواست پلک هاش رو جراحی کنه .

نفسم رو با خستگی بیرون دادم

واقعا نمیفهمم این دختر چرا انقدر با بدنش ور میره.

به جرئت میتونستم بگم هیچ جای دستکاری شده ای تو بدنش نبود .

اما خب ...

تو کارش خوب بود و ...

از طرفی خوب بلد بود منم بی منت ارضا کنه

**با این فکر پپوزخند زدم**
**تو کی انقدر بی اخلاق شدی نیک**

**دستی تو موهام کشیدم و به دیوار آینه ای رو به روم نگاه کردم**

**من مدیر یه شرکت تامین امنیتم ...**

**پس صد در صد میدونم این آینه ...**

**درواقع آینه نیست و یه پنجره است ...**

**به تصویر خودم نگاه کردم و پوزخند زدم .**

**از وقتی مزه پول دارک کلاب ها رو چشیدم...**

**دیگه با هزاران بهونه هر بار خودم رو برای قرار داد بعدی راضی کردم**

**برای همین هم برای قرار داد هیچوقت به کلاب نمی اومدم**

یا وقتی کلاب فعال بود برای بررسی امنیت نمی اومدم
چون دوست نداشتم ببینم چه خبره و من دارم تو چه کاری همکاری میکنم.

درسته به زبون میگم فعالیت اونا به من ربطی نداره اما ...

خب ...

اخم کردم

بسه نیک باز بحث فلسفی نیار وسط کار

همین لحظه شیشه آینه ای سیاه شد

تو اتاق سیاه یه چراغ سرخ روشن شد و
زیر نور سرخ یه دختر لخت که به صندلی بسته شده بود... پیدا شد

در حالی که بین پاش... دقیقا رو به سمت من باز بود ...

#کوچولو_دلربا
#2
سعی کردم صورتم رو بدون تغییر نشون بدم

اما ناخوداگاه اخمم بیشتر شد و هورمون های مردونه ام بیدار

مرد نیمه لختی وارد شد

دور دختر چرخید

دستش رو روی پای اون کشید

آروم برد بین واژنش و یه انگشتش رو خیلی آروم وارد واژن دختر کرد

انگار میخواستن برای من نمایش اجرا کنن

پوزخند زدم و به برگه های قرار داد نگاه کردم

اونا رو انکار کردم و خودمو متمرکز به کار نشون دادم

هرچند نیک کوچولو تو شلوارم بیدار بود

اما خب من انقدر هول نبودم که از پس این نمایش

مسخره بر نیام .

چند دقیقه که گذشت در اتاق باز شد و دوتا بادیگراد هیکلی وارد شدن

منتظر ایستادن و بلاخره ...

مارتین کینگ وارد شد

پیرمرد چاق و سرخ ! با موهای سفید

چندش تر از تعریف هائی بود که ازش میکردن آروم بلند شدم

سر تکون دادم

اونم سر تکون داد

دستم رو بردم جلو و گفتم

**ـ نیک ریتون ... مدیر شرکت تامین امنیت ریتون مارتین سر تکون داد**

**دستم رو فشرد**

**بدون حرفی نشست پشت میز و دوباره نگاهم به آینه پشت سرش افتاد**

**خبری از اون زن و مرد نبود**

**کارتین گفت**

**ـ تو که گی نیستی ؟**

**یه تای ابروم بالا پرید و مارتین خندید ...**

**به پشت سرش اشاره کرد و گفت**

**ـ جذبت نکرد**

**با تکون سر گفتم نه**

**مشکوک گفت**

- چرا ؟

جدی جواب دادم
- من برای کار اینجام ... پس فعلا فقط جذب کارم میشم

لبخند دندون نمایی زد و گفت

- خوبه ... خوبه... ببینم و تعریف کنم... چون کلاب من پر از این لحظاته و خیلی حساسم کار ها با هم قاطی بشه

تکیه داد به صندلیش و گفت

- میدونی شرکت قبلی رو چرا اخراج کردم...

منتظر جواب من نموند و گفت

- چون بعد کار خودشون رو با دختر های من خالی میکردن

مثل دیوونه ها زد به میز و گفت

**- اینجا هیچ چیزی رایگان نیست... حتی دست زدن به دختر های من ... هر کدوم ده ها دلار می ارزن ...**
**فقط نگاهش کردم و جدی گفتم**
**- گرئه من تایمی که کلوب فعالیت داره نمیان ...**

**ابروهای مارتین بالا پرید و گفت**

**- منظورت چیه ؟**

**- این سیستم کار ماست...**

**کلوب که تعطیل هست شبکه ها فیکس میشن و سیستم امنیت بسته میشه .**

**ما وقتی ..**

**نذاشت حرفم تموم شه و گفت**

**- من اینجوری کار نمیکنم... وقتی کلوب تعطیله تو چطور میخوای باگ ها و خلاع های امنیتی کار رو پیدا کنی ؟**

برگه های رو میز رو برداشت و گفت

- ریتون ... اگه این قرار داد رو میخوای ... باید به شیوه من کار کنی ...

#کوچولو_دلربا
#۳
لب هام رو به هم فشردم
بدم می اومد به من دستور بدن
اما این قرار دادی نبود که بخوام از دستش بدم
نگاهمون تو هم گره خورد و گفتم
- حضور ما در ساعت کاری کلاب هزینه مضاعف داره براتون
گوشه لبش فرم لبخند گرفت و گفت
- مشکلی نیست... فقط حواستون باشه به دختر های من دست بزنین بیچارتون میکنم
سر تکون دادم و سکوت کردم
این یه قرار داد پر پول بود و همیشه پیشرفت پر از ریسک و سختیه
مارتین برگه ها رو برداشت
شروع به مطالعه کرد و گفت

- از کی کارت رو شروع میونی ریتون؟
به صندلیم تکیه دادم و گفتم
- از روزی که پول قرار داد بیاد تو حسابم.

سه روز بعد :
کرواتم رو کمی شل کردم و به صفحه لپ تاپ نگاه کردم
مارتین همون شب پول به حسابم ریخت و منو مجبور کرد افرادم رو ۹ شب بکشونم کلاب برای شروع کار
حالا بعد از سه روز کار بی وقفه ... امشب بلاخره سیستم امنیت کاملا به روز رسانی میشد
امشب شلوغ ترین و خشن ترین شب کلاب بود
شبی که دختر های باکره برای فروش به ارباب های bdsm فروخته میشدن ...
حالم از این فضا به هم میخورد
هرچند تو اساس نامه مارتین نوشته شده بود این دختر ها همه با میل و رضایت خود خودشون رو برای این‌کار فروختند
اما

بازهم ترجیح میدادم شاهد این اتفاقات نباشم.
من مرد داغی بودم
رابطه جنسی و تنوع تو رابطه رو داشت داشتم
اما اهل رابطه عاطفی نبودم
نه وقتش رو داشتم و نه تمایلی بهش
فقط دوست داشتم هر چند وقت با یه سکس داغ
خودمو تخلیه کنم
این سه روز بودن تو کلوپ و دیدن این صحنه ها
حسابی تحریک و عصبیم کرده بود
دستیارمم نبود حداقل یکم خودمو خالی کنم.
نگاهم تو سالن چرخید
بچه ها همه مستقر شده بودن
کلوب هر لحظه شلوغ تر میشد
صدای مارتین از پشت سرم گفت
- آماده ای ریتون ؟ دختر های جدیدم الان میان

#کوچولو_دلربا
#۴
دندون هام رو به هم فشردم و سر تکون دادم

همین دخترای پخش تو سالن کمن که گروه جدید هم میخواد بیاره؟
واقعا چرا شهوت بعضی ها هیچوقت تمومی نداره ؟
مارتین اومد رو صندلی کنار من نشت و به لپ تاپ رو میز من نگاه کرد
میدونستم از سیستم های امنیتی سر در نمیاره اما حرفی نزدم
مارتین گفت
ـ دفعه پیش تو چنین شبی یکی از دختر هام دزدیده شدن. دوربین ها طوری بودن که چهره دزد نیفتاد! ۱۱ تا دوربین ! اما یه ذره هم پوشانی نداشتن تا صورت اون عوضی که دختره رو برد مشخص شه
هومی گفتم و مارتین پرسید
ـ الان دارن؟
سر تکون دادم
سیستم دوربین های مدار بسته رو باز کردم
۱۵ تا تصویر کوچک رو مانیتور اومد و گفتم
ـ ما ۴ تا دوربین اضافه کردیم . همینطور که میبینی الان تمام دوربین ها با هم هم پوشانی دارن. تقریبا یه

نقطه تو کلاب رو ۲ الی ۳ تا دوربین از جهات مختلف میگیرن !
مارتین سر تکون داد و گفت
- خوبه ...
خم شد کمی سمت من و گفت
- درست به موقع ... اومدن ..
با این حرف به تصویر دوربین شماره ۷ اشاره کرد
نگاه کردم و دیدم دونه دونه دختر های نیمه لخت که فقط یه پیراهن حریر کوتاه رو تنشون بود وارد سالن شدن
ابروهام بالا پرید
چون اونا واقعا زیبا و لوند بودن
مارتین با ذوق گفت
- خوبه... ببین ریتون... مردای کلوب الان از این حوری های بهشتی من از حال میرن .
من دوست نداشتم به این دختر ها و سر نوشتشون تمرکز کنم
از سیستم دوربین خارج شدم که مارتین گفت
- ئه ... بیار دوربین هارو ...
کلافه گفتم

ـ میتونید از اتاق کنترل چک کنین
مارتین اخمی کرد و گفت
ـ میخوام از اینجا چک کنم
نفس کلافه ای کشیدم و گفتم
ـ باشه ... اما اینجوری منو از کارهام میندازی
زدم دوباره دوربین ها مشخص بشه و مارتین گفت
ـ تو برا من کار میکنی پس کاری رو میکنی که من بخوام
لب هامو فشردم
مردک زور گو
مارتین دوربین هارو چک کرد
رو دوربین ۹ زوم کرد
دختر هارو شمرد و گفت
ـ خوبه هر ۱۱ تا اومدن
نگاه کردم
۱۱ تا دختر فوق زیبا ...
نگاهم رو آخری ثابت شد
موهای قهوه ای
چشم و ابرو درشت قهوه ای
زیبا بود

اما...
برای بودن تو چنین کلوبی ...
زیادی کوچولو بود

#کوچولو_دلربا
#۵
ناخوداگاه پرسیدم
- اینجا رنج سنی ندارین؟
مارتین خندید و گفت
- این چیزا مال کار های مجازه نه غیر مجاز ...
با این حرف چشمکی زد و تکیه داد به صندلیش
اخم کردم و نگاهم رو از اون دختر گرفتم
- به من چه . بهتر کار خودمو بکنم
از صفحه دوربین ها خارج شدم و دکمه هد ست ام رو زدم
سریع پرسیدم
- سیستم ها در چه حالن؟
شان جواب داد
- ورودی شمالی کاملا تحت پوشش هست
یونا گفت

- ورودی کلاب هم آروم و امنه. دوربین ها هم از همه جهت تنظیم شدن
آلبرت گفت
- رئیس یکم اغتشاش تو ضلع غربی کلوب داریم. دختر های جدید اومدن. جمعیت یکم تجمع کرده. دوربین ها پوشش خوبی ندارم. به نظرمبهتر خودت چک کنی
هومی زیر لب گفتم و دوباره صفحه نمایشم پر شد از تصویر دوربین ها و گفتم
- من چک میکنم ... بقیه سالن رو تو کنترل کن
آلبرت چشم گفت و هد ست رو قطع کردم
رو دوربین های مربوط تمرکز کردم
حق با آلبرت بود
اینجا شلوغ شده بود
صورت تمام افراد رو نداشتیم
یه مرد مسن اومد دست یکی از دختر هارو گرفت و کشید
سریع بادیگارد پشت سرش اومد جلو
چیزی به مرد گفت

ا نم سر تکون داد و با دختر و بادیگاردش رفتن به سمت فضا خصوصی کلاب
حدس زدم رفت دختره رو چک کنه
نگاهمو برداشتم برم سراغ دوربین بعد که دیدم یه نفر خواست دست اون دختر کوچولو رو بگیره
دقزق شدم و دیدم دختره خودش رو عقب کشید و مثل یه دختر بچه واقعی رفت پشت سر بادیگاردش قایم شد
بادیگاردش با خشونت اونو هول داد جلو
مرد منصرف شد و رفت سراغ یه دختر دیگه
ناخوداگاه پوزخند زدم
مارتین پیگه اونا با میل خودشون میان برای برده شدن
اما حداقل تو صورت این دختر که من چیزی از رضایت و میل نمیدیدم
دوربین بعدی رو چک کردم
داشتم زاویه دوربین تغییر میدادم که سر و صدا شد
نگاه کردم
دختر ها دیگه رسیده بودن جلو ما
دو نفر سر یه دختر دعواشون شده بود

افتادن به جون هم و مامور های امنیتی مارتین اومدن هر دو بردن
نگاهم باز بی اراده رفت رو اون دختر کوچولو باز هم ترسیده پشت بادیگاردش بایم شد
با تاسف سر تکون دادم
مشغول کارم شدم.اما میل عجیبی داشتم که دوباره به این دختر نگاه کنم
سرم رو بلند کردم
ویدم یه مرد مست با نوشیدنی تو دستش تلو نلو خوران رفت و مچش رو گرفت
خواست بکشدش با خودش که دختر خودشو عقب کشید
مشروب تو گیلاس پسره ریخت رو تن دختره و لباسش چسبید به اون سینه خای نارس و سفت
یا لحظه حس کردم شلوارم الان منفجر میشه
اما فقط اخم کردم و خواستم نگاهمو رگیرم که دیدم دختره باز رفت پشت بادیگاردش
بادیگاردش هولش داد سمت اون پسر مست
پسره با ذوق بازو دختره رو گرفت تا ببره سمت فضا خصوصی

دختره به گریه افتاد و دستش رو عقب کشید
پسره برگشت سمتش و شاکی چیزی گفت
اما ولش کرد رفت سمت نفر بعد
بادیگارد دختره عصبانی برکشت سمتش
با خشونت بازوش رو گرفت
چیزی گفت و کشون کشون اون رو آورد سمت ما
مارتین که انگار متوجه شده بود با عصبانیت گفت
- دختره هرزه... باید میناختمش تو قفس تا درس بگیره ...

#کوچولو_دلربا
#۶
ناخوداگاه دندون هام رو به هم فشار دادم
نمیدونم این خشمم از کجا می اومد
بخاطر تحریک شدنم با اون سینه های کوچولو اما دلبر بود
یا ...
بخاطر مارتین و این بساطش
بادیگارد با دختره رسیدن و گفت
- چکارش کنم رئیس ؟ نمیذاره کسی ببردش چک !

مارتین با تنفر به دختره نگاه کرد
نگاه منم ناخداگاه رو بدنش قفل شد
کمرش خیلی باریک بود
باسن و رون خوش تراشی داشت
سینه هاش که دیوونه ککنده بود
چشم های درشت و لب های ظریفش دیگه بد تر
اما ترس و اشک تو چشمش همه شهوتم رو پروند
مارتین با عصبانیت گفت
- دلا ... یادت رفته چه شرطی گذاشتیم؟
ترس دلا بیشتر شد
از گریه به هق هق افتاد
مارتین کوبید رو میز و گفت
- لالی؟
لب های دلا لرزید
اما باز هم جواب نداد
اشکش شدت گرفت
شونه هاش هم میارزید
مارتین گفت
- ببرش تو قفس شماره دو
بادیگارد سر تکون داد

دلا رو کشید
دختر بیچاره مقاومت کرد
اما زورش نرسید
یه لحظه نگاهش افتاد به من
التماس و ترس تو نگاهش وجودمو آتیش زد
بادیگارد مچ دست دلا رو محکم کشید تا از کنار من
رد شن که بی اراده ... مچ دستش رو گرفتم
همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد
دلا نگاهم کرد
مارتین نگاهم کرد
بادیگارد نگاهم کرد
اما من خیره به چشم های دلا گفتم
- این دختره مال من ...
مارتین پوزخند زد و گفت
- ریتون تو که اهل قاطی کردن کار و شهوت
نبودی؟!
برگشتم سمتش و گفتم
- اما خرید ریسکی رو دوست دارم
یه تای ابرو مارتین بالا رفت و گفت
- باشه جای چک این ماهت برش دار...

سر تکون دادم و گفتم
- خوبه ...
اما خوب نبود. اصلا خوب نبود. مبلغ چک این ماهم درسته نصف قیمت این دختر بود
اما برای من و شرکتم خیلی مهم بود
لپ تاپم رو بستم و گفتم
- تنظیمات ما تکمیل شده . من میرم تیمم میمونه برای چک
مارتین سر تکون دادو گفت
- خوبه. زودتر از جلو چشمم ببرش تا پشیمون نشدم
بادیگارد دست دلا رو ول کرد و من با لپ تاپم بلند شدم
دلا رو به سمت اتاق چک بردم و آروم گفتم
- امیدوارم یه لباس آبرومند پیدا شه بپوشی تا خونه من ...

#کوچولو_دلربا
#۷
انتظار نداشتم جواب بده
اما با صدای لرزون و ضعیفی گفت

- دارم ...
برگشتم سمتش
دوباره نگاهش کردم
خدایا...
من با این دختر باید چکار کنم ؟ من عملا یه برده جنسی خریدم
اونم با مبلغ معادل یک ماه در آمد شرکتم.
اونم درآمد در بهترین وضعیت!
از کار خودم مونده بودم
وارد سالن اتاق های خصوصی شدم
رو در یه اتاق نوشته بود دلا
دلا اسم واقعیش بود یا مستعار؟
اصلا این دختر چرا اینجا بود؟
وارد شدمو سریع دلا رو کشیدم داخل
نگران نگاهم کرد و سر جاش ایستاد که گفتم
- چرا داری بر و بر نگاهم میکنی؟
با ترس فقط
خودشو بغل کرد
عصبی گفتم
- نمیخوام چکت کنم... بپوش بریم

چشم هاش گرد شد
اما سریع مرهید سمت کمد تو اتاق
لباس هاش رو بیرون آورد و پوشید
شورت و سوتین!
سوتین!
اون سینه های نارس حیف نبود پوشونده بشن
نفسم رو با حرص بیرون دادم
نیک
آروم باش
تو همیشه ارزون کلی دختر دم دستت داشتی
حالا برای این دختر کوچولو اینهمه پول دادی!
واقعا چت شده؟
دلا سریع لباس پوشید
کوله ای که تو کمد بود رو برداشت و نگاهم کرد
یه تاپ مشکی با عکس کلاب مارتین
با یه شلوار مشکی .
حداقل ظاهرش جوری نبود که تو ساختمون دچار مشکل شم
با سر بهش اشاره کردم بیاد و از اتاق خارج شدم .
تا دلا خارج شد دستش رو گرفتم

اینهمه پول دادم نمیخوام از دستم در بره
دلا همراهم اومد
بدون حرفی
تو پارکینگ سوار ماشینم شد و کوله و لپ تاپ رو گذاشتم رو صندلی عقب.
سوار شدم و راه افتادم سمت برج نیال
سه ماهه تو این برج مالک یه واحد ۲۰۰ متری شدم
اونم در ازای یه قرار داد امنیتی که برای یه بازیگر بد نام انجام دادم .
حالا چون بر خلاف بقیه مالکین نه سلبریتی بودم و نه چهره سر شناس کاملا زیر ذره بین بودم.
هرچند برام مهم نبود.
من مالک این واحدم و کسی حق اعتراض نداره.
اما حوصله بحث و جدل هم نداشتم .
دلا آروم پاهاش رو به هم فشار داد
حرکتش از چشمم دور نموند
نگاهش کردم و گفتم
- مشکلی داری؟

#کوچولو_دلربا

#۸
بدون نگاه کردن بهم خیره به دست هاش شد و نالید
ـ نه
مشکوک تر شدم
دستی روی پاهاش کشیدم
انقباض عضلاتش کامل مشهود بود
جدی تر از قبل پرسیدم
ـ چرا بدنت انقدر منقبض شده؟
دلا نالید
ـ ویبراتور داخل شورتم اذیت میکنه
نا خداگاه پام رو کوبیدم به ترمز
برگشتم سمت دلا
دقیق نگاهش کردم و گفتم
ـ تو ویبراتور داخل شورتت داری؟
با ترس سر تکون داد و لب زد
ـ باید بزاریم ... که واژنمون آماده چک باشه ...
با تاسف سر تکون دادم و گفتم
ـ باشه اون لعنتی رو میتونی برداری
نگران تر نگاهم کرد و گفت
ـ نمیتونم

مشکوک گفتم
- چرا اونوقت ؟
رد اشک تو تنش نشست و آروم گفت
- با یه گیره به تنم وصل شده که خودم نمیتونم بازش کنم
چشم هام گرد شد
اشک دختر بیچاره ریخت
نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم
- برو رو صندلی عقب شلوار و شورتتو بیرون بیار

#کوچولو_دلربا
#۹
دلا نگران نگاه کرد
آروم گفت
- خونتون خیلی دوره ؟
اخم کردم و راه افتادم
من خواستم بهش لطف کنم
اما گویا اون دوست داره تو این حال بمونه
شاید عادت داره
بلاخره تو اون خراب شده بوده

قرار نیست مثل یه دختر معمولی باشه
تو این افکار بودم که رسیدیم
پیچیدم تو پارکینگ و ماشین رو پارک کردم
بدون برداشتن لپ تاپم فقط کوله دلا رو برداشتم
شک دارم امشب فرصت کنم به لپ تاپم دست بزنم
امشب تا صبح با این دختر بچه سر گرمم
دلا پیاده شد و همراهم اومد
تو فکر این بودم که فردا چطور تنهاش بزارم
اگه فرار کنه چی!
اگه سیستم های امنیتی داخل خونه ام رو خراب کنه چی!
لعنتی
من اصلا آمادگی یه مهمون ناخونده رو نداشتم
از تو آینه آسانسور نگاهش کردم
باز هم تحریک شدم
لعنتی این دختر کوچولو چی داشت که منو به این روز انداخته بود؟
شاید چون اولین بار بود خودم انتخاب میکردم
روابط من همیشه با آدم های در دسترس بود

افرادی که خودشون دوست داشتن سکس داشته باشیم
هیچوقت فرصت انتخاب کسی رو نداشتم
من بیش از حد درگیر کار بودم
دلا باز پاهاشو به هم فشرد و من عصبی شدم
یعنی کی اون لعنتی رو براش نصب کرده
یعنی با چند نفر خوابیده؟
به زور خوابیده؟
درسته به اسم باکره میفروختن
اما مگه ممکنه باکره واقعی باشن. شاید ترمیم شده باشن
شایدم چون تنگن میگن باکره!
با پوزخند به افکارم در خونه رو باز کردم
کنار ایستادم تا دلا بره داخل و وارد شدم
کد در رو زدم تا کامل قفل شه و در حالی که ازکنار دلا رد میشدم گفتم
- تو اول باید دوش بگیری . بودی ویسکی بدی میدی
نگاهش کردم که تا حدودی با خوشحالی لب زد
- تنها!؟

اول خواستم بگم آره
اما یهو مکث کردم
نکنه بخواد رگش رو بزنه
اخم کردم و گفتم
ـ نه ... با من ... بیا ...

#کوچولو_دلربا
#۱۰
به سمت اتاق خواب رفتم
جلو در سرویس ایستادم و گفتم
ـ لخت شو تا اون لعنتی رو از بین پات بیرون بیارم
با استرس نگاهم کرد
اخم کردم و لب زدم
ـ بدو
لب گزید
اما باز تکون نخورد
نفسمو با حرص بیرون دادم
به سمتش رفتم و گفتم
بهتون اونجا تاوان اطاعت نکردن یاد ندادن؟
تا اینو گفتم دو طرف تاپش رو گرف و بیرون آورد

بدنم داغ تر کرد و دلا باقی لباس هاش رو بیرون آورد
شورتش خیس خیس بود
با سر به تخت اشاره کردم و گفتم
ـ بشین لبه تخت... پاتو باز کن
پا تند کرد سمت تخت
لبه تخت نشست
پاهاشو باز کرد و ...
خدای من ...
زیبا تر از این صحنه ندیده بودم
پاهای ظریف
واژن صورتی و تازه
یه ویبراتور کوچیک به کلیتوریسش گیره شده بود
جلو رفتم و آروم بازش کردم
دختر بیچاره
دلا آه و آی پر دردی گفت و زود پاهاشو بست
من با این نما هنوز کار داشتم
اما خب
دوست داشتم اول دلا خودشو تمیز کنه
حس خوبی به دست زدن بهش الان نداشتم

اون خراب شده پر از کثافت بود .
عقب ایستادم و دلا هم بلند شد
از بلند شدنش سینه هاش خیلی ملایم لرزید
به سینه های نارس و اندام دخترونه اش خیره شدن
این دختر خیلی کوچولو بود برای یه کلاب BDSM .
به سمتش رفتم و گفتم
- من از خشونت خوشم نمیاد ... اما دیر ارضا
میشم... چیزی بلدی؟
با ترس فقط نگاهم کرد
کلافه گفتم
- بلدی بخوری؟
چشم های درشتش گرد شد و لب های کوچولو و
سرخش شکل یه او به خودش گرفت .
نفس عمیق کشیدم. باید باهاش چکار میکردم ؟
رو به روش ایستادم. دستم رو بین پای لختش
کشیدم و واژن تازه و سفتش رو دست کشیدم.
خیس و داغ بود...
دلم میخواست همین الان هولش بدم رو تخت. پاهای
ظریفشو باز کنم و خودمو بی ملایمت واردش کنم تا
خیسی و گرماش حالمو بهتر کنه.

تو گوشش گفتم
- دختر که نیستی؟
دلا جواب نداد
این جواب ندادن هاش عصبیم میکرد
سرمو عقب بردم و دیدم چشم هاش بسته است
دستمو از بین پاش برداشتم و چشم هاش رو باز کرد
باورم نمیشد اونم رفته بود تو حس
بی اراده لبخند زدم و اشاره کردم به در سرویس و گفتم
- برو تو ...

#کوچولو_دلربا
#۱۱
سیبک گلوش بالا پائین شد و لب زد
- میشه تنها دوش بگیرم؟
دقیق نگاهش کردم
نکنه فکر کرده بود من احمقم
چون تا اینجا بهش انقدر فضا دادگ
با سر اشاره کردم بره تو حمام

جوابشو ندادم و کرواتم رو باز کردم
دلا رفت سمت حمام و گفتم
- اول بدنتو زیر دوش بشور... بهد برو تو وان ...
سر تکون داد
رفت داخل و در رو بست
چرخیدم سمت آینه .
ببین نیک
تو این دختر خریدی
اون خودشو به عنوان برده فروخته
پس بهتره یادت باشه نباید باهاشمثل چیز دیگه رفتار کنی
قرار نیست شکنجه اش کنی یا آزارش بدی
اما بفهم پول دادی!
کلافه دستم رفت تو موهام
خودمو تو چه شرایطی گذاشته بودم
عصبی پیراهنمو بیرون آوردم
بهتره این بازی تموم کنی نیک
اون دختر الان مال توئه
پس برو تو و کار تمام کن
اون به اندازه کافی آموزش دیده

تو لازم نیست نگران سن و سالش باشی
شلوار و لباس زیرمم بیرون آوردم
نفس عمیقی کشیدم و به سمت در حمام رفتم
بدون در زدن بازش وردم
دلا با بدن کف آلود زیر دوش بود
با ورودم هینی گفت
نگاهش رو پائین تنه ام ثابت شد
چشم هاش گرد شد
انگار اولین بارش بود یه آلت مردونه میدید
شاید هم من رو با مورد هایی که قبلا دیده بود
مقایسه میکرد
به سمتش رفتم و عقب رفت
بهش رسیدم و چسبید به کاشی حمام
دیگه خسته بودم
من اهل خود داری نبودم که حالا بخوام خود داری
کنم
چونه اش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم
قبل اینکه بخوام بخاطر ترس تو چشم هاش تعلل کنم
لب هاشو بوسیدم و ...
لعنتی ...

**دلا چشم هاش رو بست ...**

**#کوچولو_دلربا**
**#۱۲**
**دلا چشم هاش رو بست**
**واقعا بخاطر لذت این بوسه چشم هاش رو بست یا ...**
**اینمجز آموزش هاش بود؟**
**عصبی تر شدم از این فکر**
**همه چی زیادی برام مجهول بود و من آدم دونستن همه چیز بودم.بدنم از خشم و شهوت به مرز انفجار رسیده بود**
**پس مکث نکردم سینه هاش رو تو دستم فشردم**
**کوچیک بود**
**اما سفت و خوش فرم**
**طوری که دیوونه ات میکرد برای مکیدنش**
**کمرشو گرفتم .از زمین بلندش کردم تا سینه هاش رو بمکم و خودمو بین پاش فشردم**
**آلتم درست زیر باسنش بود**
**کمی جا به جایی و ... تمام ...**

نوک سینه اش رو گاز گرفتم تا سرمو عقب بکشم و حالشو ببینم
اما دلا نالید
پر از لذت
انگار این حرکتش مجوز من بود
که اون راضیه
مسلما دختر هم نیست
اگر بود میگفت
اما حرفی نزد
کمرمو کمی عقب دادم و ... بدون هشدار خودمو واردش کردم
صدای جیغ کوتاه دلا تو حمام اکو شد و چنگ زد به دستم
حرکاتمو تند تر ادامه دادم
بدن دلا از همون ورود اول آلتم داشت نبض میزد .
خودم هم زودتر از انتظارم ارضا شدم.
میدونستم چرا
چون واژن این دختر تنگ ترین واژنی بود که در تمام عمرم واردش کردم
سرمو عقب بردم

نوک سینه هاش از جای دندون و مک های من سرخ شده بود
لبخند زدم
به صورت دلا نگاه کردم
چشم هاش خیس از اشک بود و ...
صورتش رنگ پریده و ...
لب هاش میلرزید
آروم گذاشتمش رو زمین که خشک شدم
خون سرخ رو رون پای سفیدش و کف حمام خود نمایی میکرد
لعنتی ...
باکره بود!!

#کوچولو_دلربا
#۱۳
عصبانی نگاهش کردم و گفتم
- من ازت پرسیدم دختری چرا پس جواب ندادی؟
فقط نگاهم کرد
خدایا ... دوست داشتم فقط سرش داد به زنم که باعث شده بود من یه بکارت رو اینجوری نابود کنم.

نه تودم لذت ببرم و نه خودش
دلا بازوم رو گرفت
انگار داشت از حال میرفت
عصبانیت دیگه بی فایده رود
آروم بغلش کردم
گذاشتمش تو وان
آب گرم باز کردم و گفتم
ـ تکون نمیخورز تا یا چیزی برات بیارم و ضعف نکنه
سر تکون داد و مظلوم نگاهم کرد
حوله ای دور کمرم پیچیدم و زدم بیرون
لعنتی لعنتی لعنتی
در حد انسان های اولیه رفتار کردم
میدونم پول دادم
میدونیم خریدمش برا سکس
اما نمیتونم خودمو راضی کنم مثل یه برده باهاش رفتار کنم و انسانیست خودمو بیشتر از این بزارم زیر پا
براش یه لیموناد عسلی درست کردم و رفتم تو حمام
تکون نخورده بود

تو وان بود و چشم هاش رو بسته بود
وان نیمه پر بود
رفتم سمتش و گفتم
ـ دلا
نگاام کرد
لیوان دادم دستش و رو به روش تو وان نشستم
زیر لب گفت مرسی و چند جرعه خورد
باز چشم هاش رو بست
سینه هاش بیرون از آب بودو وسوسه امیکرد
لمسشون کنم
با اون نوک صورتی که جای گاز من روش هنوز
قرمز بود
بدنم به همین زودی دوباره تحریک شده بود
سعی کردم به خودم مسلط باشم
اولین بار که خیلی تند رفتم
دومین بار میخواستم ملایم باشم
صدای ته سرم میگفت چرا؟
چرا ملایم باشی
برو دنبال لذت خودتت
اما قلبم و وجدانم راضی نمیشدن

دلا چشم هاش رو باز کرد
چند جرعه دیگه خورد
کمی بیشتر تو آب فرو رفت
حالا سینه هاش تا وسط زیر آب بودن
ناخوداگاه پرسیدم
ـ دلا اسم واقعیته ؟

#کوچولو_دلربا
#۱۴

بی رمق نگاهم کرد و سر تکون داد آره
سریع پرسیدم فامیلیت چیه؟
با تکون سر گفت نه
عصبی گفتم
ـ بهت گفتن نگی؟
با تکون سر گفت آره
تقریبا داد زدم
ـ بدمیاد بز صدا جواب میدی
زود گفت
ـ ببخشید

سری تکون دادم و گفتم
- خوبه ... حالا جواب بده... چرا اونجا بودی؟
- اجازه ندارم بگم
- اونا که نمیفهمن الان رئیست منم
- تعهد دادم تحت هیچ شرایطی نگم
سر تکون دادم و گفتم
- چند وقت اونجا بودی ؟ اینو که میتونی بگی؟
سر تکون داد آره و جواب داد
- ۲ روز !
ابروهام بالا پرید و گفتم
- ۲ روز ؟ دو روزه بهت آموزش دادن
نگران گفت
- آموزش ندادن . من... ام...
انگار نمیدونست چی باید بگه
بلاخره با تردید گفت
- به آموزش دیر رسیدم.
مشکوک نگاهش کردم و گفتم
- تو چند سالته؟
سریع گفت ۲۰
شاکی داد زدم

- به من دروغ نگو
با ترس زود گفت
- ماه دیگه ۱۸ میشم
نگاهش کردم
خدای من
خدای من
۱۸ !
فقط ۱۸ سالشه
برای منی که تا حالا با زنی زیر ۲۸ سال نخوابیدم دلا
فقط یه دختر بچه است
دلا نگران گفت
- من زود یاد میگیرم. منو پس ندین .دستی تو
موهای خیسم کشیدمو گفتم
- تو خیلی بچه ای
رد اشک باز تو نگاهش جمع شد و گفتم
- گریه نکن حالا فعلا قصد پس دادنتو ندارم... درد
داری؟ یا میتونی بیای رو من ؟
با این حرف آلت آماده ام رو زیر آب دست کشیدم
نگاه دلا افتاد رو آلتم
لب گزید و نگران گفت

ـ مطمئنین همه اش جا میشه ؟

#کوچولو_دلربا
#۱۵
جفت ابروهام بالا پرید
این اولین بار بود که کسی نگران بزرگی آلت من بود نه اینکه آلت من بزرگ نباشه!
اما دخترایی که همیشه باهاشون میخوابیدم انقدر گشاد بورن که هرچی بزرگتر بودی باز هم بیشتر میخواستن
بازوش رو گرفتم و گفتم
ـ آره ... جا میشه ... از این بزرگتر هم جا میشه
نگران اومد سمتم
پاهاشو دو طرفم انداخت
آلتم رو آماده کردم تا بشینه روش و کمرشو با یه دست گرفتم به سمت پائین هدایت کردم.صحنه عالی بود
یه واژن تازه و
یه آلت آماده

سر آلتم رسید به واژنش که انگار به در بسته خوردم
دو طرف کمرش رو گرفتمو نشوندمش رو خودم
منتظر بودم کامل بشینه
اما نیمه راه نالید و مکث کر
انگار دیگه نمیرفت واقعا
یکم کمرشو فشار دادم که ...
خون سرخ ...
دوبارهداز رو آلتم حرکت کرد و تو آب پخش شد
به صورت دلا نگاه کردم
لب گزیده بود و چشم هاش اشکی بود
با این وجود باز هم فشار دادم
اینبار جیغ کشید و کامل آلتم داخلش رفت
میدونستم تازه پرده اش کامل پاره شده
دلا شروع کرد به لرزیدن و ناله کردن.خمار و نگران نگاهم کرد
یه دستمو گذاشتم پشتش تا بدنشو نگه دارم و با دست دیگه نوک سینه اش رو گرفتم و گفتم
- نترس... بهش میگن اورگاسم... چشماتو ببند ازش لذت ببر

انگار منتظر دستور من بود
سریع چشم هاشو بستو نفس عمیق کشید
لذت کل صورت زیباش رو گرفت
لعنتی
چرا باید انقدر خوب باشه
من میدونم اینبار دیگه زود ارضا نمیشم
اما نمیخوام هم همین امشب از عقب هم باهوش
رابطه داشته باشم
نرم دستمو رو لب هوی دلا کشیدم
شاید ... امشب این لب ها به کارمون بیان

#کوچولو_دلربا
#۱۶
تا این فکر از سرم گذشت دلا چشم هاش رو باز کرد
خمار و مست لذت
لبخند زدم
کشیدمشتو بغلم
تو گوشش گفتم
ـ آماده تکرار این لذت باش.
مکث نکردمو حرکاتمو شروع کردم

رو پام وزنی نداشت
راحت بالا پائین میشد
اما بلد نبود چطور خودشو تکون بده
مشهص بود نه تنها تجربه ای نداره و آموزشی ندیده... که کلا ارگز چیزی از سکس هم ندیده !
انقدر به ضرباتم ادامه دادم که دلا سه بار ارضا شد
اما خودم همچنان به لبه اورگاسم هم نرسیده بودم
دلا رو از رو خودم بلند کردم
بی حال و به سختی بلند شد
دمرش کردم لبه وان و خودم پشتش قرار گرفتم
واژنش سرخ شده بود
اما حسابی خیس بود
خیسی واژنشو کشیدم به مقعد سفید و نقطه ایش
انگشتمو فشار دادم
حتی سر انگشتمم نرفت و دلا خودش رو جلو کشید
سریع کمرش رو گرفتم و گفتم
- نترس مقعدتو میزارم برای بعد
به این حرف خودمو یه ًرب وارد حلوش کردم
بازم بدنش لرزید

واقعا این همه ارضا شدن اونم فقط با یه دخول برام قابل درک نبود
اما دلا بچا بود و شاید این اقتضای بدن یه دختر بچه ۱۸ ساله بود
یه پای دلا رو کمی دادم بالا و ضرباتمو محکم کوبیدم
سیر نمیشدم ازش
آبم نمی اومد
خم شوم
هر دو سینه کوچیکش رو تو دستم گرفتم
فشار دادم
دلا نالید از درد و خودمو محکم تر کوبیدم
بلاخره آبم داخل واژن دلا فوران کرد
دومین اورگاسمم همیشه از اولی پر حرارت تر بود
برای همین همیشه دوبار اورگاسم میخواستم
بدنم نبض زد و کم کم آروم شدم
نفس عمیق کشیدم
خودمو بیرون کشیدم و به بیرون ریختن آبم از واژن سرخ دلا خیره شدم.

#کوچولو_دلربا
#۱۷
نفس هام کم کم آروم شد نشستم تو وان
دلا هم آروم نشست بین پام
جکوزی رو روشن کردم و چشم هامو بستم
وقت ریلکس کردن بعد یه سکس عالی بود
با گرما و فشار ملایم آب
دستمو دور بدن دلا قفل کردم و
خیلی زود خوابم برد
صدای آلارم یک ساعت جکوزی بلند شد و چشم هامو باز کردم
جکوزی خاموش کردم و به دلا نگاه کردم
اونم بغلم خواب بود
از دیدن صورت زیبا و معصومش لبخند زدم
اما زود به خودم اومدن.
نیک ...
این دختر معشوقه ات نیست !
درسته دست نخورده بود
اما تو هیچی از گذشته و زندگیش نمیدونی
بلند شدم و دلا هم از خواب پرید

سریع بلند شد
بدون توجه بهش گفتم
- دوش بگیر . حوله بپو. بیا رو تخت .
خودم رفتم زیر دوش و بدنم رو شستم.
دلا همچنان تو وان ایستاده بود
نگاهش نکردم
حوله ام رو پوشیدم و رفتم بیرون
اما در رو نبستم
به دلا نگاه کردم و گفتم
- عجله کن
چشمی لب زد و از وان‌خارج شد
تو اتاق از تو آینه همچنان حواسم به داخل حمام بود
موهام خشک کردم
شورت و شلوارکم رو پوشیدم
دلا حولا پوشید و اومد بیرون
رو تخت دراز کشیدم
دوتا بالشت گذاشتم زیر سرم
خیره به دلا با گونه های گل انداخته گفتم
- لباس بپوش ... بیا پیشم ...

گوشی رو برداشتم تا شام سفارش بدم که دلا پشت به من خم شد سر کوله اش .
حوله دورش کوتاه بود و همین خم شدن باسنش رو به نمایش گذاست برام
کمی از واژن سرخش هم پیدا شد و آلتم دوباره بیدار ...

#کوچولو_دلربا
#۱۸
نفس عمیقی کشیدم تا خودمو آروم کنم
آروم باش نیک
این دختر قراره تو خونه ات بمونه
پس انقدر بی جنبه نباش...
داشتم خودمو آروم میکردم کا دلا حوله اش رو بیرون آورد
دیدن باسن قلبی شکل دلا با اون کمر باریک تمام حرف هامو پودر کرد .
لعنتی ...
این باسن من امشب باید فتح میکردم
هم خوش فرم بود و هم...

فکر به تنگیش دیوونه ام میکرد
به شلوارکم نگاه کردم
آلتم قد کشیده بود
سابقه نداشت من با کسی سه بار پشت سر هم سکس کنم
اما حالا که آلتم بیدار بود
میدونستم تا خالیش نکنم آروم نمیشه
دلا خواست شورت بپوشه که گفتم
- نپوش ... بیا اینجا
نگران نگاهم کرد که به کرم روی میز آرایش اشاره کردم و گفتم
- اون کرم رو هم با خودت بیار ...
با استرس نگاهش بین من و کرم چرخید
شلوارکم رو بیرون آوردم و گفتم
- بیا ... نترس ... من کارمو بلدم
دلا اما فقط ایستاده بود
دوتا بالشت گذاشتم وسط تخت و گفتم
- دلا ؟
لحنم انقدر دستوری بود که دلا سریع کرم رو برداشت و اوند

از کشو پا تختی یه کاندوم برداشتم
درسته مارتین دختر هارو از نظر سلامتی چک میکنه
اما من هیجوقت رابطه مقعدی بدون کاندوم ندارم.
اینجوری برای سلامت هر دو طرف بهتره .
کاندوم رو آلتم کشیدم و به دلا اشاره کردم دمر شه
با ترس و دست لرزون کرم رو داد به من
اما تکون نخورد
کلافه گفتم
- چی شده؟ حرفم نا مفهومه؟ بهت میگم بیا دراز بکش اینجا ... باسنتو بده بالا. پاتو باز کن و بدنتو ریلکس کن . بدو ...
اما باز فقط نگاهم کرد
اخم کردم بهش
با صدای لرزون گفت
- من ... من ... میترسم ...

#کوچولو_دلربا
#۱۹
من آدمی نبودم که شهوتم راحت بخوابه

مردی که تحریک شه و کاری نکنه!
اما صدای لرزون لیا و ترس تو چشم هاش خورده بود تو ذوقم
کلافه بالشت رو برداشتم
پرت کردم سمت تاج تخت و گفتم
ـ باشه... امشب کاریت ندارم... نترس...
پتو دادم کنار و ریموت برق رو زدم
دلا آروم اومد زیر پتو
کم پیش میومد با کسی که سکس داشتم تا صبح بخوابم
کلافه میشدم از حضور یه نفر دیگه رو تختم
خواستم به درا بگم بره اتاق مهمان
مخصوصا که نمیخواستم تا صبح بهش دست بزنم
اما میترسیدم کاری کنه
یا فرار کنه
پس کنارش دراز کشیدم و گفتم
ـ تا من اجازه ندادم از تخت نمیری پائین. شیر فهم شدی؟
لب زد چشم
کشیدمش تو بغل خودمو چشم هامو بستم

بدن نرم و ظریفش حس خوبی بهم میداد
انتظار نداشتم اما زود خوابم برد
با صدای آروم کسی بیدار شدم
یه نفر نگران داشت صدام میکرد
- آقا ... آقا ... میشه از تخت برم پائین !
خواب و بیدار چشم هامو باز کردم
دلا بود تو بغلم
با نگرانی گفت
- باید برم توالت ... اجازه دارم؟
دست هام رو شل کردم و گفتم
- برو زود بیا
دلا سریع از تخت رفت پائین
نشستم رو تخت
چشم هامو دست کشیدم
ساعت ۶.۵ صبح بود
معمولا این تایم اتومات بیدار میشدم
امروز خواب موندم
ملده ام خالی خالی بود
لابد دلا هم گرسنه بود
بلند شدم و رفتم سرویس بیرون اتاقم

دست و رومو شستم و کار هامو کردم
تصمیم گرفتم صبحانه آماده کنم و وسایل خطرناک رو از جلو دست دلا بردارم.
بیکن و تخم مرغ حاضر کردم
قهوه هم آماده شده بود
اما خبری از دلا نبود
یاد تیغ تو حمام افتادم و سریع برگشتم اتاق خواب

#کوچولو_دلربا
#۲۰
با دیدن دلا نگران رو تخت گفتم
- چرا اینجا نشستی؟ بیا صبحانه.
نگران گفت
- شمو گفتید از رو تخت بدون اجازه جایی نرم
اخم کردم و گفتم
- آره وقتی خودم رو تختم. اگه رو تخت نیستم تو چرا اونجایی؟
با سر اشاره کردم بیاد و گفتم
- هر جا من هستم تو هم باید اونجا باشی .
سریع بلند شد

با یه شورت بود فقط
درست مثل من
با تردید گفت
- لباس بپوشم
با تکون سر گفتم نه و ن.اهش کردم تا از اتاق بیاد بیرون
اون سینه های نارس و صورتی رو دوست داشتم مدام ببینم
نه
دیدن کافی نبود
دوست داشتم لمس کنم
دلا به سمت آشپزخونا رفت و خودم پشت سرش
جلو در آشپزخونه ایستاد
خودم رو پشتش چسبوندم
باسن کوچیک و نرمش خیلز وسوسه کنده بود .
هر دو سینه اش رو از پشت تو دستام گرفتم
در حالی که تو دستام میفرشدم در دو و میمالوندم
گفتم
- صبحانه بخور ... نمیخوام ضعف بری ... بعد برات برنامه دارم

خم شدم
کتفش رو بوسیدم و خودمو به باسنش فشردم
بدنش نرم لرزید و یه دستمو از رو شکمش بردم بین پاش
داخل شورتش و انگشتمو رسوندم به واژنش
خدای من
خیس بود ...
خیس خیس ...

#کوچولو_دلربا
#۲۱
خیلی سخت بود تا همین الان دلا رو روی کانتر اوپن نذارم و واردش نکنم ؟
دستمو سریع بیرون کشیدم و گفتم
- بخور دلا ... عجله کن
با سر پائین نشست پشت میز
بدنش میلرزید
شاکی گفتم
- چرا میلرزی؟

بدنم داشت منفجر میشد از تحریک برای همین عصبی تر بودم
دلا نگران نگاهم کردو گفت
- من سرمائی هستم
سر تکون دادم و گفتم
- باشه ... برو پیراهن منو بپوش. امو زود بیا... جا نمونی که اعصابم خراب تر میشه
زیر لب گفت چشم و سریع رفت
این رمان رایگان تا انتها در کانال کافه هلو قرار میگیره
نفس عمیق کشیدم
سرم رو بین دست هام گرفتم
نیک نیک نیک
چطور گند زدی به آرامشت !
به ساعت نگاه کردم
داشت ۷ میشد .
بازد میرفتم
اما بدون کردن دلا نمیتونستم .قهوه ام رو خوردم.بیکن و تست هم خوردم
دلا بلاخره اومد

پیراهنم رو پوشیدا بود و دور خودش محکم بغل کرده بود
اشارا کردم بخور
سریع نشست
قهوا فقط چند جرعه خورد
حدس زدم قهوا تلخ دوست نداره
اما من تو خونه شیر یا شیرین کننده نداشتم
چون هیچوقت یه بچه تو خونا ام نبود که بتواد قهوه رو با شیر و شیرین ککنده بخوره !
به غذا خوردن دلا نگاه کردم
مودبانه و با آداب میخورد
خیلی مشکوک بود رفتارش.
دیشب هم کار با تمام دکمه های جکوزی رو بلد بود
وقتی بهش گفتم آب رو گرم کن بدون پرسیدن از من جکوزی تنظیم کرد
در حالی که خیلی ها اصلا بلد نیستن و خب ...
با این سن...
وقتی با کسی نبوده ! چطور ممکنه کار با سیستم جکوزی به روز رو بدونه؟
دلا سرش رو بلند کرد

با خجالت گفت
- مرسی بخاطر صبحانه ... حالا باید چکار کنم ؟
با سر به اوپن اشاره کردم و گفتم
- شورتتو بیرون بیار... بشین اون رو ...پاهاتو باز کن ...

#کوچولو_دلربا
#۲۲
ابروهاش بالا پرید
لب گزید
اما بدون مخالفت بلند شد
شورتشو بیرون آورد
به راحتی خودش رو بالا کشید و رو اوپن نشست
پاهاش رو باز کرد و نگاهم کرد
اشاره کارد پاهاتو ببرم بالا
خمینطور که پاهاش باز بود پاشنه پاهاشو رو لبه اوپن جمع کرد
حالا نمای بهتری بود
هرچند ترجیح میدادم سینه هاشهم تو چشم باشه
به واژن خیس و صورتیش نگاه کردم

لبخند زدم و بلند شدم
لب های نگرانش رو بوسیدمو هم زمان جلو
پیراهنمو از رو سینه هاش کنار دادم
باز کف دستام رو رو دوتا سینه اش گذاشتمو مالش
و فشار رو شروع کردم
میخواستم این دوتا کوچولو رو یکم بزرگتر کنم
فقط یکم
در حدی که اختصاصی دستای من بشه
دوباره لبش رو بوسیدم و انگشت فستم رو آوروم
وارد واژنش کردم.سرش رو عقب برد و آه عمیقی
گفت
نه
نه
نه
داره چکار میکنه
چطور اینکارو میکنه!
چطور با یه آه منو به مرز انفجار میرسونه؟
به شورتم نگاه کردم
اگه همین الان وارد دلا نمیکردم
تو شورتمخودمو خالی میکردم

سریع آلتمو بیرون آوردمو بدون مکث وارد دلا کردم
داغ و خیس و تنگ
با صدای ناله پر از لذت دلا
نفسعنیق کشیدم
حرکت بعدی رو زدم که بدن دلا لرزید
حرکت بعدی رو زدم که کل وجودم غرق لذت شد
آبم دوباره تو وهژن دلا تخلیه شد و خودمو بیرون کشیدم.
سفیدی آبم از واژنش آروم بیرون ریخت و زیباییش رو چند برابر کرد
به آلتم نگاه کردم
من همین الان ارضا شدم اما...
سیر نبودم

#کوچولو_دلربا
#۲۳
نفس خسته ای کشیدم
ازدلا کامل جدا شدم و گفتم
- میرم دوش بگیرم. باید برم شرکت. تو هم برو سرویس اینجا دوش بگیر

به سمت اتاق خواب رفتم و گفتم
ـ شماره ام تو تلفن خونه سیوه. چیزی لازم داشتی زنگ بزن. کل خونه دوربین داره. دست از پا خطا نکن
دیگه مکث نکردم
وارد اتاق خواب شدم
باید زودتر برم
قبل از اینکه کل روز مشغول واژن این دختر بشم .

داستان از زبان دلا :
به خودم تو آینه بخار گرفته حمام نگاه کردم
نمیدونستم باید چکار کنم
نمیدونستم چه آینده ای دارم
حتی نمیدونم با این کارم دینا حالا در امان هست یا نه؟
اگه اونو هم گرفته باشن چی؟
اگه باید به بابا بگمچی؟
اشکم دوباره راه افتاد
بدنمو دست کشیدم

بهم گفتن به زودی زیر ضربات شلاق و ابزار های جنسی کبود میشم
اما تا این لحظه که نیک آزارم نداده بود
شاید اینجا خدا به دادم رسیده
یعنی چی میشه؟
نیک از من خسته شه برم میگردونه اون‌کلاب و منو دوباره میفروشه؟
با باز شدن در حمام جا خوردم
نیک تو قاب در بود
با کت و شلوار و آماده
نگاهش سر تا پام چرخید
بدون حرف زدن اومد داخل
تیغ های داخل کابینت رو برداشت و گفت
ـ اگه کار اشتباهی کنی میرم پیش مارتین و خودت میدونی عواقبش چیه؟
سر تکون دادم
زیر لب گفت خوبه
خواست بره که یهو مکث کرد
واژنم یهو منقبض شد
نیک‌چرخید سمتم و گفت

#کوچولو_دلربا
#۲۴
نیک برگشت سمتم و گفت
ـ غذا بخور... شب بیام باهات خیلی کار دارم...
دوست ندارم ضعف بری
لب زدم چشم
نیک شر تکون داد و رفت
لب گزیدم
بدنم داشت به من خیانت میکرد
بدنم رام نیک شده بود
انگار نیک واقعا مالکش بود
آهی کشیدم
آب رو بستم و حوله پیچیدم دور خودم
رفتم از سرویس بیرون
خونه خالی بود
نگاهم رو سقف چرخید
همه جا دوربین بود
نفس خسته ای کشیدم
هیچ راه نجاتی نیست ...

خواستم برم سمت اتاق خواب
اما نگاهم رو پیانو کنار پنجره ثابت شد
بی اراده به سمتش رفتم
انگشتام...
انگشتام بی تاب نواختن بود
بدون توجه به دوربین ها پشت پیانو نشستم
انگشتام روی دکمه ها حرکت کرد و پاهام رو مدال قرار گرفت
صدای آهنگ بلند شد
تو خونه پیچید و اشکم راه افتاد
چشم هام رو بستم و خودمو به آهنگ سپردم
تنها بخشی از وجودم که هنوزمتعلق به خودم بود.
انقدر نواختم که انگشتام بی حس شد
سرم سبک شد و پاهام سر
چشم هام رو باز کردم
خورشید در حال غروب بود
دیگه واقلا هیپ اشکی برام نمونده بود
بلند شدم
کش و قوسی به خودم دادم
تو آشپزخونه دنبال چیز ساده ای برای خوردن گشتم

میز صبحانه هنوز جمع نشده بود
یه ساندویچ ساده خوردم
میز جمع کردم
رفتم اتاق تا لباس بپوشم که ...
صدای در اومد ...

#کوچولو_دلربا
#۲۵
سریع رفتم سر کیفم تا لباس بردارم
نیک اگه میدید از صبح با حوله گشتم شاید عصبانی میشد
زیپ کیفم به پارچه داخلش گیر کرد و باز نشد
خم شدم کامل رو کیف تا بازش کنم که ...
دست سرد نیک رو باسنم نشست
آروم گفت
ـ انتظار این استقبال رو نداشتم
لب گزیدم
سرم رو برگردوندم
لبخند محوی زد و کمر شلوارش رو باز کرد
خواستم بلند شم

اما دستش رو گذاشت رو کمرم و مانع شد
در حالی که پائین حوله رو از باسنم بالا میداد گفت
- هم جات خوبه . هم حالت. هم لباست ...
کمرش رو باز کرد و دیدم آلت آماده اش رو بیرون آورد
واژنم یهو تیر کشید
انگار اون هم بی تاب شده بود
اما جرا؟
چرا باید برای این مرد بی تاب بشه
مگه بدن من نیست؟
قبل اینکه بتونم به سوال تو سرم فکر کنم
نیک خودشو با فشار وارد واژنم کرد
صدای آهم خودمو غافل گیر کرد
نیک هم آه بلندی گفت و مکث کرد
انگار اون هم غافل گیر شده بود
خم شد کمی
سینه هام رو تو دست هاش گردف و فشرد
این کارشو دوست داشتم
حس عجیبی بهم میداد

نیک حرکتاتشو دوباره آروم شروع کرد و تو گوشم گفت
- دلا ... چرا؟
چرا؟
بدنم یخ شد
چرا چی؟
نکنه چیزی در موردم فهمیده
از ترس بدنم قفل شد و نیک مکث کرد

#کوچولو_دلربا
#۲۶
صاف ایستاد
باسن و کمرمو نوازش کرد و گفت
- چرا انقدر تنگی لعنتی . چرا انقدر خوبی
تازه فهمیدم منظورش چیه
بدنم ریلکس شد و نیک سرعتشو بیشتر کرد
حوله ام پرت کرد کامل کنار و بدن لختمو بغل کرد
منو برد سمت تخت
خوابوندو اومد روم

ضرباتش انقدر دیگه محکم بود بین پام درد گرفته بود
نیک بلند شد
لباس هاش رو با کلافگی بیرون آورد
آلتش سرخ و سنگ بود
دوباره اومد روم و واردم کرد
هم زمان باسنمم تو دستش میفرشد
گردن و سینه هامو میبوسید
انقدر ارَا شده بودم بدنم داشت وارد فاز درد میشد
یهو نیک ناله بلندی از ته گلوش گفت و حس کردم داخل واژنم پر شد
هر بار این اتفاق می افتاد میترسیدم حامله بشم
اما میترسیدم هم در موردش با نیک حرف بزنم
نیک خودشو کشید بیرون
سریع از روم کنار رفت و به واژنم نگاه کرد
لبخندی زد و آب تودش که از بدنم ببرون میریخت رو نگاه کرد
با رًایت نفسشو بیرون داد
به صورتم نگاه کرد و گفت
- دلا ... تزریق ضد بارداریتو کی انجام دادن؟

چند لحظه فقط نگاهش کردم
با استرس لب زدم
- تزریق چی؟

#کوچولو_دلربا
#۲۷
نیک فقط چند دقیقه نگاهم کرد
انگار سوالم رو نشنیده بود
آروم و شمرده شمرده گفت
- تزریق آمپول ضد بارداریت رو کی انجام دادی؟
همون که تو بازوت تزریق میکنن؟
انگار هوا از ریه هام خالی سد
با استرس گفتم
- من ... من این آمپول نزدم ... برا من اینو تزریق نکردن
چشم های نیک گرد شد
اول شوکه و بعد پر از خشم شد
یهو داد زد
- تزریق نداشتی اونوقت لالی به من بگی؟
بلند شد

عقب رفت
از دادنم لرزید
با استرس منم بلند شدم
نیک داد زد
- از قصد نگفتی !؟ آره؟
عصبانی چرخید سمت میز
گوشیش رو برداشت و گفت
- خیلی احمقی دلا ... خیلی ... حالا خودت درد میکشی
من بیشتر از قبل ترسیده بودم
شوکه فقط نگاهش کردم
تو گوشیش شماره گرفت
با خشم برگشت سمتم که اشکم ریخت
لبم میلرزید
لبمو گاز گرفتم تا جلو لرزشش رو بگیرم
نیک نگاهش به من افتاد
ابروهاش تو هم گره خورد و داد زد
- منو بازی نده دلا ...

#کوچولو_دلربا

#۲۸
واقعا نمیدونستم در مورد چی حرف میزنه .
اما خشم نیک منو بیشتر از هر چیزی میترسوند
حتی بیشتر از حاملگی
نیک الویی گفت و رفت بیرون
صداشو دیگه نشنیدم
به سختی بلند شدم
رفتم داخل سرویس
در رو قفل کردم
رو توالت نشستمو زدم زیر گریه
خدایا ...
چرا باید یهو زندگیم زیر و رو میشد ...

داستان از زبان نیک :
صدای مارتین از پشت خط اومد
ـ سلام نیک ... دخترم خوب بود؟
با این حرف بلند زد زیر خنده
داد زدم
ـ این دختر میگه تزریق ضد بارداری نداشته! هدفت
از این کار چی بود مرد؟

مارتین مکث کرد
یهو عصبانی گفت
- لعنتی ... سریع بیارش ... بچه ها فراموش کردن.
اون تازه رسیده بود
داد زدم
- پزشکت رو بفرست خونه... من دیگه دلا رو نمیارم اونجا!
نمیدونم چرا این حرفو زدم
مارتین اما گفت
- باشه باشه اما هزینه رفت و آمد پزشک با خودته
داد زدم
- باشه ... تا یه ساعت دیگه اینجا باشه
با این حرف گوشی قطع کردم و کلافه نشستم رو کاناپه
قضیه چیه؟
اون عوضیا یادشون رفت؟
مگه میشه یادشون بره؟
دلا خودش چرا نگفت!
مگه این میزارو نمیدونه؟
این قضیه مشکوک بود

باید از گذشته دلا یر در می آوردم
بلند شدم تا برگردم پیش دلا که دیدم کیس پیانو بازه!
مشکوک به بقیه خونه نگاه کردم
هیچ چیزی انگار تغییر نکرده بود
جز کیس پیانو
باید شب دوربین هارو چک کنم
باید ببینم دلا امروز چکار کرده
از شرکت وقت نکرده بودم چکش کنم
برگشتم سمت اتاق خواب
باید از زیر زبون دلا بکشم که از کجا اومده و چرا اینجاست
نمیتونم بیخیال این حقیقت بشم

#کوچولو_دلربا
#۲۹
وارد اتاق خواب شدم
صدای گریه دلا از داخل سرویس میومد
به سمت سرویس رفتم و دستگیره در رو پایین دادم
اما در قفل بود

دکمه اضطراری مخفی زیر دستگیره رو زدم و در باز شد
دلا رو توالت نشسته بود و داشت گریه میکرد
با ورودم سرش رو بلند کرد
شوکه به من نگاه کرد
چه سری تو وجود این دختر بود که نگاه کردنش منو تبدیل به یه مرد دیگه میگرد؟
چرا ؟
چی داشت ؟
جز زیبایی و معصومیتی که انگار ذاتی بود
دیگه چی تو وجود این دختر بود؟
به سمتش رفتم
عصبانی بودم و گفتم
- چرا داری گریه میکنی؟
خودم از لحنم جا خوردم
لحنم اصلا عصبانی نبود
فقط نگران بود
دلا با گریه گفت
- الان پی میشه ؟
زانو زدمایین پاش

صورتش کاملا خیس بود و مژه هاش اشک آرود
دقیق نگاهش کردم
نسبت به دیروز کمی رنگ پریده تر بود
حدس زدم کل روز چیزی نخورده
ناخوداگاه پرسیدم
ـ تو امروز غذا خوردی؟
نگران سر تکون داد آره
اخم کردم و گفتم
ـ بلند شو صورتت رو بشور.لباس بپوش . دکتر میاد برات تزریق انجام میده.
برگشتم سمت آینه و به خودم نگاه کردم
ناخوداگاه گفتم
ـ تقصیر تو نبود. اونا فراموش کردن
اما انگار اینو به خودم گفتم
دلا با کرختی بلند شد
صورتش رو شست
به بونش نگاه کردم
بدون نقص و زخم و کبودی
بدون خالکوبی و هیچ اثری از زندگی که داشت
دستی بردم تو موهام و پرسیدم

- تو پدر و مادر داری؟

#کوچولو_دلربا
#۳۰
دلا شوکه به من نگاه کرد
سریع گفتم
- این سوالی نیست که مجبور باشی جواب بدی...
همینجوری پرسیدم
دلا سرشو پایین انداخت و گفت
- مادرم رو از دست دادم. با پدر و خواهر کوچیکم زندگی میکنیم .
مکث کردو گفت
- میکردیم ...
نمیدونم چرا خشمم بیشتر شد
نه از دلا
بلکه از پیزی که این دختر مجبور به این کار کرده بود
ناخوداگاه دوباره گفتم
- دوست داری برگردی پیش اونا؟
چشم هاش یهو گرد شد

ذوق و زندگی توش برق زد
اما انگار یهو به خودش اومد
سریع گفت
ـ نه .. نه ... من یه قرار داد دارم باید بمونم
نگاهشو از من گرفت و گفتم
ـ میتونم قرار دادتو با خودم فسخ کنم
نگاهم نکرد و گفت
ـ با شما نه ... با مارتین ...
مشکوک گفتم
ـ تو الان مال منی... به مارتین دیگه ربطی نداره
دلا نگاهم کرد
چشم هاش دیگه برق زندگی نداشت
نفس عمیقی کشید و گفت
ـ داره ... اون مرد خیلی خطرناکه ... من نباید دیگه
حرف بزنم. نمیخوام اتفاق بدی بیفته
با این حرف از کنارم رد شد و رفت بیرون
آره
مارتین مرد خطرناکیه
بی نهایت ثروت منده

عملا رئیس منه و با قرار دادی که باهاش دارم آینده شغلیم هم دست اونه
اما ...
اما چی نیک؟
به تو چه آخه
چرا داری مسیری رو میری که هیچوقت نرفتی؟
با صدای زنگ در به خودم اومدم
یعنی دکتری که مارتین گفت انقدر زود رسیده؟
با این فکر سریع رفتم بیرون از اتاق
دلا داست لباس میپوشید
نگاهش نکردم تمرکزم بهم بریزه. شلوارکم رو پوشیدمو سریع رفتم سمت در
از چشمی نگاه کردم
پشت در مدیر ساختمون بود
باز چی شده بود!
نکنه حالا به حضور دلا میخواست گیر بده
نکنه دلا امروز سر و صدا کرده باشه؟
در رو مدی باز کردم و با اخم گفتم
- آقای وود ... اتفاقی افتاده ؟

کوچولو_دلربا
#۳۱
نکنه دلا امروز سر و صدا کرده باشه؟
در رو جدی باز کردم و با اخم گفتم
ـ آقای وود ... اتفاقی افتاده ؟
مثل همیشه وود نگار تحقیر آمیزی به من انداخت و گفت
ـ گویا امروز فراموش کرده بودید تلویزیونتون رو خاموش کنید .
متعجب نگاهش کردم و گفتم
ـ تلویزیون ؟
مشکوک نگاهم برگشت داخل
به دلا که داشت با تردید میومد سمتم نگاه کردم و گفتم
ـ امروز تلویزیون رو روشن کردی عزیزم؟
دلا با تکون سر گفت نه و اخم کردم بهش
وای به حالش اگه دروغ بگه
برگشتم سمت آقای وود و گفتم
ـ نه ... تلویزیون ما روشن نبود!
وود چشم هاش رو ریز کرد و گفت

- از ده صبح تا یکساعت پیش صدای موسیقی میومد ! از واحد شما ...
دلا یه قدمی در ایستاد و آروم گفت
- ببخشید... من داشتم پیانو میزدم
وود به داخل نگاه کرد تا دلا رو ببینه
اما از اون زاویه نمیتونست .
اخم کردم و گفتم
- پس صدای پیانو بود آقای وود. اگه موجب آزارتون شد گعذرت میخوتیم اما ... فکر نکنم تو تایم بدی بوده باسه
وورد لبخند محوی زد و گفت
- نه اما خواستم اطلاع بدم لطفا انقدر طولانی نشه... حداکثر ۲ ساعت . واقعا بیشتر از اون حتی صدای پیانو هم آزار دهنده میشه .
سر تکون دادم
چیزی نگفتم و وود هم سر تکون داد و رفت
در رو بستم
پیانو !
دلا !
شکم داشت بیشتر از قبل میشد

چرخیدم سمت دلا و گفتم
- میخوام بدونم... دختری که خودش رو به کلاب bdsm میفروشه ! چطور بلده یه پیانو پدالی رو بنوازه!؟

#کوچولو_دلربا
#۳۲
چشم های دلا دوباره غرق شوک و ترس شد
به سمتش رفتم که یه قدم عقب رفت و گفت
- قبلا بلد بودم
دقیق تر نگاهش کردم . اون قبلا نشون داد کار با جکوزی رو بلد بود ...و حالا
پیانو ...
یه قضیه ای پشت پرده بود که نمیدونستم
شاید خدمتکار یه عمارت بوده
اما به دست های ظریف و پوست کار نکرده تش نمیخورد
واژن و مقعدش هم کاملا مشخص بود باکره بوده و چشم هاش ...
لعنتی ...

عصبی گفتم
- دلا ! تو قبلا ... کجا چنین‌چیزیو یاد گرفتی؟ اون پیانو دوبرابر پولی که من بابتت دادم می ارزه ... بگو از کجا اومدی لعنتی؟
دلا با ترس لب زد
- نمیتونم بگم... من اجازه ندارم بگم
سرش داد زدم
- من اینجا رئیس تو ام پس هر چیزی ازت خواستم میگی چشم
گلوم از فریاد خودم سوخت و ...
همین لحظه صدای در اومد
عصبی رفتم سمت در
اینبار سر وود رو میکندم
در رو عصبانی باز کردم تا سر وود هم داد بزنم که با مارتین چشم تو چشم شدم
مرد دیگه ای هم همراهش بود
مارتین لبخندی زد و گفت
- مثل اینکه با برده ات درگیر شدی مرد جوان ..
عصبانی گفتم

ـ تو خدماتت نوشته برده آموزش دیده! اما من چیز دیگه ای تحویل گرفتم
مارتین بلند خندید
کنار ایستادم تا بیاد داخل و گفت
ـ خودت اینو خواستی ... وگرنه من اومدم پسش بگیرم و مورد های دیگه ای رو بهت پیشنهاد بدم

#کوچولو_دلربا
#۳۳
چشم هام رو ریز کردم و به مارتین نگاه کردم
دلا سریع پشت من مخفی شد و بازوم رو گرفت
از پشت سرم شنیدم که آروم گفت
ـ خواهش میکنم ... نه ...
اما من به رو خودم نیاوردم
نمیخواستم مارتین حساس شه
اما حالا که مارتین شخصا اومده بود تا دلا رو پس بگیره
مشکوک تر شده بودم
دستم رو به سینه زدم و گفتم
ـ جدا ! اونوقت باید بازم هزینه بدم ؟

اشاره کردم بشینن و خودم هم دلا رو تنها گذاشتم و رفتم با مارتین
این جماعت گرگن ...
جلو اینا ذره ای توجه به دلا نشون بدم کافیه برای آتو دادن
زیر چشمی به دلا ترسیده نگاه کردم
کاش میشد بهش بگمن جایی نمیفرستمش...
نه حداقل تا زمانی که حقیقت رو نفهمیدم
مارتین لم داد رو کاناپه
به دکتر اشاره کرد وسایلش رو حاضر کنه و گفت
- عملا باید ده درصد قیمت برده جدید رو بدی ... اما چون تویی میتونم بیخیال این مبلغ شم!
ابروهام بالا پرید
دیگه نمیتونستم خودمو بزنم به اون راه
آروم خندیدم و گفتم
- جدا؟ چون منم ؟ یا چون این برده کوچولو رو میخوای؟
من و مارتین جدی به هم خیره شدیم
منتظر جوابش بودم
خیلی جدی و سرد گفت

- تو بهتره فکر کنی چون تویی!
لبخندی زدم و گفتم
- خوبه چون در این صورت ترجیح میدم دلا رو پس ندم... خوب تیکه ایه تو رختخواب
خشم مارتین بیشتر شد
خودمو زدم به بیخیالی و گفتم
- میدونی من فیتیش بچه سال دارم !
خدای من
چه دروغ چندشی بود
اما خب
مجبور بودم بگم
مارتین مشکوک نگاهم کرد
گویا دروغم داشت میگرفت
سری تکون دادو گفت
- پس برا همینه تا دیدی انتخابش کردی!
سر تکون دادم و گفتم
- آره اما من زود برده ها دلمو میزنن... ازش زده شدم پس میدم به خودت

#کوچولو_دلربا

#۳۴
مارتین لبخندی زد و گفت
- خوبه خوبه...
به دکتر که آمپول رو آماده کرده بود اشاره کرد بره برای تزریق
به دلا نگاه کردم و گفتم
- بیا بشین رو پام ...
معذب اومد سمتم
نشست رو پام و گفتم
- چشم گفتن هم حتی بلد نیست مارتین... رو دختر هات بیشتر کار کن
مارتین پوزخند زد
خوب بود
فیلمم و دروغ هام داشت خوب میگرفت
مارتین خیره به ما بود
عملا من الان باید جلو مارتین دلا رو دست میکشیدم و مثل یه ارباب جلو بقیه روی برده ام قدرت نمایی میکردم
اما واقعا دیگه این یکی رو نمیتونستم.
دکتر اومد کنار دلا

دلا لب گزید و چشم هاش رو بست
دکتر سر سرنگ رو وارد بازو دلا کردو دلا سرشو به سینه ام فشرو
دندون هامو به هم فشار دادم
بی اراده دستم رو سر دلا قرار گرفت و به خودم فشردمش
لعنتی
جلو مارتین
این چه کاری بود
زود با دست دیگه ام باسن دلا رو نوازش وار دست کشیدم و گفتم
- آروم کوچولو ... این درد که برا تو چیزی نیست ...
مارتین پوزخندی زد و بلند شد
گویا به اندازه کافی دیده بود
دکتر سرنگ رو بیرون کشید
تو گوش دلا گفتم
- برو اتاق خواب
با این حرف بلند شد
چشم آرومی گفت و سریع رفت
منم بلند شدم

دست به سینه جلو مارتین ایستادم و گفتم
- خب ... من باید چقدر پرداخت کنم ؟
مارتین که در حال بررسی خونه بود گفت
- میدونی وقتی تنهاش میزاری نباید تلفن یا موبایل پیشش بزاری؟
دستم رو به سینه زدم و گفتم
- قضیه چیه مارتین ؟ میخوای خودت بگی؟ یا میخوای خودم بفهمم؟
مارتین یهو صورتش از خشم برفروخته شد و گفت

#کوچولو_دلربا
#۳۵
مارتین یهو صورتش از خشم برافروخته شد و گفت
- اگه سرتو دوست داری نیک ... بهتره سرت به کار خودت باشه ...
با این حرف به سمت در رفت
اخم کردم
اما جوابی ندادم
مارتین جلو در ایستاد و گفت

ـ ارتباط برده ها با زندگی گذشته ممنوعه و این یه قانونه تو کلوپ ما ... بهتره رعایت کنی ...
سر تکون دادم
با سر اشاره کرد به دکتر تا همراهش بره و دوتایی از خونه خارج شدن
در بسته شد و من خیره به در ایستادم
خب مارتین کینگ ...
درسته تو رئیس منی ...
اما اگه داری قانون دور میزنی ...
من نیستم عوضی
با قدم های محکم به سمت اتاق خواب رفتم و بلند گفتم
ـ دلا ...
اما یهو مکث کردم
دلا سریع اومد جلو در
با سر بهش اشاره کردم بمونه و برگشتم سمت اتاق به سمت مبلی که مارتین نشسته بود رفتم و همه حای مبل دو دست کشیدم
دستم خورد به میکروفون کوچیک پشت کوسن و پوزخند زدم

تو که نمیتونی تو امنیت و جاسوسی با من در بیفتی کینگ ...
میکروفون رو قطع نکردم
گذاشتمش کف زمین و ظرف دکوری مسی رو برگردوندم روی میکروفون
دوتا کتاب هم گذاشتم روی میکروفون و کوسن هارو دورش ریختم
اینجوری میکروفون قطع نمیشد که کینگ بفهمه نقشه اششکست خورده
اما هیچ صدایی هم از خونه من نمیرفت
بلند شدم و باقی فضایی که کینگ و دکترش نشسته بودن چک کردم
خبری نبود
برگشتم اتاق خواب
دلا نگران رو تخت نشسته بود
تا وارد شدم ایستاد و با التماس گفت
- نیک... درسته من چیزی بلد نیستم اما قول میدم هر کاری بخوای یاد بگیرم و وقتی از من خسته شدی هم کارای خونه ات رو بکنم... فقط منو برنگردون اونجا !

ابروهام بالا پرید
مشکوک نگاهش کردم و گفتم
- دلا ... بزار با هم رو راست باشیم
چرخی زدم دورش و پشت سرش ایستادم

#کوچولو_دلربا
#۳۶
پشت سرش ایستادم
خم شدم
آروم تو گوشش گفتم
- دلا ... من نه اربابم ... نه اهل برده داری
هینی گفت و کمرش رو گرفتم
آروم چسبوندمش به خودمو گفتم
- نمیدونم چرا یهو تورو خریدم ! اونم با مبلغ قرار داد یک ماه شرکتم که حالا حسابی برام داره دردسر میشه
دلا لب گزید دوباره و آلت آماده ام رو کامل به باسنش فشردم و گفتم
- اما... حالا که مال منی ... نمیذارم دست هیچ بشری بهت بخوره ... زیر گوشش رو بوسیدم

بدنش نرم لرزید و لب زدم
خیالت راحت ...
با این حرف دستم رو بردم داخل شلوارش...
انگشتم رو به مقعدش فشردمو گفتم
ـ اما در عوض تو هم باید دختر خوبی باشی
نالید
ـ هر کاری بگی میکنم نیک
سر انگشتمو به زور وارد مقعدش کردم که آیی گفت
تو گوشش گفتم
ـ کار نه فقط... من ازت جواب میخوام
ترسیده سرشو چرخوند سمت من
با استرس گفت
ـ من نمیتونم در مورد گذشته ام بهت اطلاعات بدم
دستمو عقب کشیدم
ولا شوکه نگاهم کرد و گفتم
ـ باشه ... پس شاید من باید رو تصمیمم تجدید نظر
کنم
با این حرف رفتم سمت سرویس که دلا با بغض گفت
ـ اگه بگم ... اونا خواهر کوچیکم رو میدزدن و
میفروشن ...

#کوچولو_دلربا
#۳۷
از حرف دلا مکث کردم
جدی میگفت ؟
بدون برگشتن به سمتش گفتم
- اونا نمیفهمن تو حرف زدی دلا ... من که با اونا نیستم
برگشتم سمتش و دلا گفت
- من از کجا بدونم اینا بازجویی نیست برای اینکه منو امتحان کنین؟
ابروهام بالا پرید
درسته قصد من این نبود
اما این حدس از زرنگی دلا بود
پوزخند زدم و گفتم
- شاید هم بخوام کمکت کنم ... تو اینجوری عرشتت رو از دست میدی
صورتش رنگ غم و شوک گرفت
لبخندی بهش زدم و گفتم
- بهش فکر کن ... من میرم دوش بگیرم

با این حرف وارد سرویس شدم و گفتم
- امیدوارم بلد باشی یه غذا درست کنی ...
داستان از زبان دلا :
به سمت آشپزخونه رفتم
به نیک اعتماد کنم؟
حقیقتو بگم
یا اونم مثل مارتینه؟
نکنه همش،نقشه تا خودمو لو بدم ؟
اشکم رو پاک کردم
من قرار بود الان تو کالج بین المللی موسیقی باشم
در عوض اینجام
برده جنسی یه مرد
در حالی که باید آشپزی کنم
زیاد چیزی بلد نبودم
به عنوان یه غذای سریع تصمیم گرفتم مرغ با
سبزیجات گریل درست کنم
مواد رو خورد کردم
با کلی گشتن ادویه هارو پیدا کردم
مواد رو طعم دار کردم
اما تابه گریل رو پیدا نمیکردم

کلافه تمام کابینت هارو باز کردم و تو کابینت آخر اون انتها چیزی به چشمم خورد
خم شدم و سرم رو کامل پائین بردم داخد کابینت تا تابه رو بردازم که نیک درست پشت باسنم قرار گرفت
خواستم سریل بلند شم اما گفت
- تکون نخور ... پوزیشنت عالیه ...
در حالی که شورتمو پایین میداد گفت
- تو قبلا ورزش میکردی ؟
با این حرف شورتمو داد زیر باسنم و لای باسنم رو باز کرد

#کوچولو_دلربا
#۳۸
جواب ندادم که انشتش رو به خیسی خشک نشده بین پام کشید و گفت
آروم گفتم
- بله ...
- چه ورزشی ؟
- یوگا ...

- خوبه پس میتونی باسنتو برام بالا تر بیاری
چشم آرومی گفتمو خودمو کمی بالا تر دادم
نیک حوله حمامش رو کنار داد
آلت آماده اش رو روی واژنم زد و گفت
- تو حمام جات خالی بود... حالا میخوام جبران کنی
بازم لب زدم چشم
سر آلتسو تو واژنم وارد کرد
قلبم تند زد و دلم همشو میخواست
اما خودس رو بیرون کشید آلتش رو به مقعدم فشار داد
با ومود فسار نیک اما آلتش وارد نشد و درد دور مقعدم پیچید
نیک محکم ضربه زد به باسنم
جا خوردم
قبل اینکه به خودم بیام نیک کمرمو محکم گرفت و آلتشو فشار داد
چنان دردی تو وجودم پیچید که پاهام سست و چشم هام سیاه شد
صدای جیغم پیچید و نیک عصبانی گفت
- چه خبرته دلا .. این تازه ۳ سانتشه

با این حرف بیشتر خودشو فشرد و دیگه زانو هام دووم نیاورد
سقوط کردم رو زمین و از بدن نیک دور شدم
اما نیک دوباره کمرمو گرفت
منو کشید بالا و گفت
- خم شو رو صندلی دلا ... وسط کار گند نزن به اعصاب من که خودت بد میبینی
با این حرف هولم داد سمت صندلی
خم شدم روش و نیک لای باسنمو باز کرد
دوباره خیسی بین پامو زد به مقعدم و گفت
- شل کن بره تو ...

#کوچولو_دلربا
#۳۹
اشکم را افتاد و بدنم از ترس میلرزید
نیک محکم زد به باسنم
از ضربه دستش بدنم وا رفت و نیک خودشو با فشار دوباره واردم کرد
کل بدنم تو درد غرق شد
انگار داشتم پاره میشدم

نیک جلو دهنم رو گرفت تا صدای جیغم رو خفه کنه
و دوباره خودشو فشار داد
سوخت
بدنم . مقعدم. سوخت
انگار یه چاقو داشت بدنمو پاره میکرد
دردش قابل تحمل نبود و نیک اینبار که خودشو فشار
داد دنیا دورم سیاه شد ...

داستان از زبان نیک:
دلا رو گذاشتم رو تخت
داشتم روانی میشدم
وسط سکس از حال رفت
قبول دارم خیلی تنگ بود
اما ! آخه از حال بره !
این بچه چرا انفدر ضعیفه!
نکنه واقعا سنش کمتر باشه!
صورتش که خیلی کم سن میزنه
بدنشم همین
به سینه هاش نگاه کردم

عصبی نفسمو با حرص بیرون دادم و برگشتم آشپزخونه
یه آب و عسل غلیظ درست کردم و برگشتم اتاق.
آروم چند جرعه بین لب های دلا ریختم و منتظر موندم
نرم چشم هاشرو باز کرد
نگاهمون گره خورد
نگران لب زد
- معذرت میخوام نیک... دست خودم نبود
لیوان رو بهش دادم و گفتم
- بخور از حال نری ...
کمک کردم نشست و لیوان رو کامل خورد
نفس گرفت و گفت
- خم شم؟
ابروهام بالا پرید
آروم خندیدمو گفتم
- تو گند زدی تو حال من بعد فکر میکنی میتونی بهوش بیای و بریم ادامه؟ تو اصلا جیزی در مرد مرد ها و آناتومی بدن مرد میدونی؟
چشم هاش نگران شد و با تکون سر گفت نه .

واقعا کلافه بودم
این چشم ها...
این چشم ها چه گذشته ای داشته؟ باید ازش سر در بیارم
چونه دلا رو تو دستم گرفتم و گفتم
- میدونی هر کسی جای من بود الان جنازه ات رو داشت تحویل مارتین میداد!
دلا نگران نگاهم کرد و گفتم
- اگه نمیخوای بمیری... جواب سوالمو بده !

#کوچولو_دلربا
#۴۰
چشم هاش ترسیده تر شد و لب گزید
آروم پرسیدم
- اسم و فامیل واقعیت چیه؟
سرسو پائین انداخت و جواب نداد
فریاد زدم
- دلا
اشکش راه افتاد و گفت
- منو بکش... اما به خانواده ام کاری نداشته باش...

عصبی بلند شدم
نفس عمیق کشیدم
باشه..
جواب نمیدی
اما از دست من که نمیتونی در بری
گوشیم رو از کنار تخت برداشتم
رفتم رو دوربین و گفتم
ـ دلا ...
سرشو بلند کرد تا نگاهم کنه
سریع از صورتش با نگاه مستقیم عکس گرفتم
دلا شوکه نگاهم کرد و گفتم
ـ بخواب کاریت ندارم
به سمت در رفتم و دلا گفت
ـ نیک ... میخوای چکار کنی؟
با اخم برگشتم سمتش و گفتم
ـ یادت رفته برده منی؟ بخواب ... تکون نخور...
صداتم در نیاد .
مکث نکردم و رفتم اتاق کارم
لپ تاپم رو باز کردم
کد امنیتی رو زدم

وارد دیتا بیس اصلی شدم
قبلا زیاد هک میکردم
اما خیلی وقته کار غیر قانونی نمیکنم
اما اینبار مجبورم
عکس دلا رو به سیستم تشخیص چهره دادم
برنامه رو اجرا کردم
یکم طول میکشه...
اما اگا شهروند آمریکا باشه ...
به زودی مشخصاتش پیدا میشه .
منتظر به مانیتور نگاه کردم
اما واقعا ...
ممکنه دلا شهروند آمریکا نباشه؟
تو این افکار غرق بودم که سیستم متوقف شد
به پیام رو صفحه نگاه کردم
مورد مشابه... پیدا شد !
سریع زدم رو نتیجه و منتظر موندم

#کوچولو_دلربا
#۴۱
عکس دلا اومد

دلا ویسا ! دختر جورج ویسا ! مالک شرکت تامین امنیت ویسا !
دهنم شوکا باز موند و به مانیتور خیره شدم
اگه عکس دلا رو نمیدیدم باورم نمیشد
وایسا ببینم
شرکت ویسا همون شرکتی بود که تا یک سال پیش سیستم امنیتی کلوب مارتین کینگ رو به عهده داشت !
بعد دعوای کاری اما مارتین قرار دادش رو با جورج قطع کرد
اونوقت ...
لعنتی ...
تو سرم حدس بدی بود
مارتین دختر جورج رو دزدیده؟
براز همین تهدیدش کرده اگه حرف بزنه خواهرش آسیب میبینه؟
اگه واقعا دختر جورج باشه
جورج یعنی الان نگرانش نیست ! ؟
سریع سرچ کردم دلا ویسا
صفحات شخصیش اومد

صفحه فیسبوکش پابلیک بود
تو اطلاعات نوشته بود نوازنده پیانو ...
تو صفحه فعالیت های اخریش نوشته بود به زودی با کالج سلطنتی موسیقی قراره بره!
آخرین استتوسی که داشت این بود
میخوام کمی با خودم خلوت کنم. اگر جوابتون رو ندادم نگران نشید!
تاریخش مال ۱ روز قبل از دیدن دلا بود!
تکیه دادم به صندلیم
حالا چکار کنم ؟
جورج ویسا در چه حاله الان؟ خبر داره؟ دنبال دلا هست ؟
جورج ویسا رو چک کردم
خبری ازش نبود .
نفس خسته ای کشیدم و بلند شدم
امشب تکلیف من و دلا روشن میشه
درسته من نمیتونم قرار دادم رو با کینگ لغو کنم اما میتونم بشناسمش که حداقل در حال انجام چه غلطیه !

وارد اتاق خواب شدم و با دیدن دلا روی تخت مکث کردم ...

#کوچولو_دلربا
#۴۲
دلا رو تخت خوابش برده بود
با اون بدن ظریف و صورت مظلوم
یهو انگار تلنگر خوردم
اگه دلا واقعا دزدیده شده باشه
باید برگرده پیش خانواده
اونوقت من دیگه ندارمش
من هنوز ازش سیر نشدم
اصلا روزی میرسه از این واژن تنگ و صورتی یا سینه های تو دست و سر بالا سیر شم ؟
نفس خسته ای کشیدم و به سمت تخت رفتم
بین وجدان و شهوتم در گیر بودم
کنار دلا دراز کشیدم
دستمو رو باسنش کشیدم و زیر شورتش بردم
تو خواب و بیداری هومی گفت
لبخند زدمو باسنشو آروم تو دستم فشردم

بازم یه هوم از لذت گفت
انگشت وستمو بین باسنش کمی فشار دادم و نوکشو وارد مقعدش کردم
شوکه چشم هاش باز شد و نگاهم کرد
لبخند زدم
آروم انگشتمو عقب و جلو کردم و گفتم

داستان از زبان دلا
نیک انگشتش رو تو مقعدم عقب و جلو کرد
انگار روی یه زخم باز دست میکشید
درسته بعد تجربه آلت نیک ، این انگشت برام خیلی وحستناک نبود
اما انقدر درد داشت که بدنم بلرزه
نیک لبخند با رضایتی زد و گفت
ـ آماده ای دوباره امتحان کنیم ؟
سریع با ترس گفتم نه
اما زود خودم اصلاحش کردم و گفتم چشم
من نمیخوام پس فرستاده بشم
حالا هرچقدر که عذاب بکشم
نیک لبخند زد و گفت

- آفرین دلا ... یا شاید بهتره بگم آفرین دلا ویسا !
از حرف نیک یهو بدنم قفل کرد
دلا ویسا!
نیک ... از کجا ... فامیلی منو فهمید

#کوچولو_دلربا
#۴۳
قلبم انقدر تند میزد
میترسیدم از سینه ام بیرون بزنه
با وحشت به نیک نگاه کردم
پوزخند زد
منو دمر کرد
از یه مایع خنک به پشتم مالید و گفت
- نمیخوام درد بکشی دلا ... راستی ...
خودشو پشتم قرار داد و گفت
- پدرت تو کار سیستم های امنیته نه؟
چشم هامو بستم و نیک خودشو فشار داد
اینبار جیغ نکشیدم
درد بود
کشنده تر از قبل

اما
این من بودم که سر بودم
نمیخوام سر خواهرم بیاد
اشکم ریخت و نیک خودشو بیرون کشید
آروم گفت
ـ دلا ؟ خوبی؟
سر تکون دادم آره
نیک دوباره خودشو واردم کرد و مک فقط لب هامو گاز گرفتم
نیک زد به باسنم
خودسو کشید بیرون و گفت
ـ پس چرا صداتو نمیشنوم ؟
با این حرف خودشو دوباره واردم کرد
اینبار کامل و تا ته
چنان جیغی کشیدم که حنجره ام سوخت و گوش هام گرفت
نیک سرسع جلو دهنم رو گرفت و گفت
ـ جه خبرته دلا ! نگفتم اینجوری جیغ بکشی
خودشو بیرون کشید و اینبار بدون ول کردن دهنم شروع کرد به عقب جلو کردن خودش

اشکام شدت گرفت
نیک خودشو داخلم خالی کرد
خودشو بیرون کشید .کنارم دراز کشید و گفت
- مقعدت خون اومده. تا چند روز درد داری
نگاهم کرد
از اشک و درد تار میدیدمش
نیک گفت
- میدونی اگه به من حقیقتو بگی دیگه مجبور نیستی
این دردو تحمل کنی؟

#کوچولو_دلربا
#۴۴
اشکم بیشتر شد
نیک واقعا از اونا بود
یا ندی میخواست کمکم کنه؟
با گریه گفتم
- اگه حرف بزنم... خواهرمو میدزدن و میارن تو
کلاب ... اون فقط ۱۳ سالشه
چشم هامو بستمو اشکم شدت گرفت
نیک آروم گفت

ـ تو چند سالته دلا ؟
با بغض گفتم
ـ ۱۷ سالمه
زیر لب لعنتی فرستاد و گفت
ـ تورو دزدیدن آوردن کلاب ؟
چشم هامو باز کردم
سر تکون دادم آره و نیک گفت
ـ شماره پدرتو بده ...
با این نرف بلند شد
شوکه نگاهش کردم
گوشیش رو گرفت و گفت
ـ نشنیدی ؟
سریع گفتم
ـ نه نیک ... نه ... خواهرم تو فلوریداست . تا تو تماس بگیری مارتین میفهمه اون تمام خط های پدرم رو چک میکنه.اون بفهمه خواهرم رو میبرن
با عصبانیت نگاهم کرد و گفت
ـ دلا... دزدیدن تو و فروختنت با من خلاف قوانینه ! کافیه پدرت شکایت کنه تا مارتین کله پا شه
نشستم رو تخت و گفتم

- پدرمم همین فکر رو میکرد. یکی از جرم های مارتین رو رو کرد. در مورد پول شویی اما چی شد ؟ خودش بیکار شد. دخترش رو دزدیدن و قتی فکر میکنه من رفتم کالج !
مکث کردم
اخم نیک بیشتر شد و گفتم
- تو نمیتونی با مارتین در بیفتی... مخصوصا وقتی خودت داری براش کار میکنی !
نیک عصبی دست برد تو موهاش و گفت
- باید یه راهی پیدا کنیمتا ...
نگاهم کرد و گفت
- تو و پدرت رو به رو بشید
خواستم چیزی بگم که نیک گفت
- کاملا مخفیانه ...

#کوچولو_دلربا
#۴۵
سر تکون دادم
مخفیانه
خیلی مخفیانه ...

نیک بلند شد
شروع کرد به قدم زدن و گفت
- خونتون کجا میشه دلا ؟ منظورم جاییه که پدرت الان هست !
- می خوای چکار کنی؟
نگاهم کرد و گفت
- تو به من آدرس بگو... بیشتر از اینکه تو نگران خواهرت باشی . من نگران کار و قرار دادم هستم ...

داستان از زبان نیک :
به مانیتورم نگاه کردم و نفس عمیق کشیدم
خب
بلاخره مشخص شد دلا ... داستانش چیه ...
اما حالا باید چه غلطی میکردم
من نمیدونستم اون ۱۷ سالشه و با رضایت خودش نیومده
اما مسلما پدرش بفهمه ما رابطه داشتیم ...
رفتار خوبی ازش نمیبینم
حتی ممکنه از من هم شکایت کنه
کف سرم رو خاروندم و موهامو دست کشیدم

نمیتونم بیخیال بشم
مارتین داره قاچاق انسان میکنه
دوست ندارم تو این کثافت شریک باشم
از طرفی نمیخوام برای خودمم دردسر درست کنم
اگه الان به مارتین بگم قرار دادو تموم کنه میفهمه خبریه.
حتی اگه بفهمه دلا پیشم نیست هم مشکوک میشه
پس باید حساب شده کار میکردم
نگاهمو از مانیتور گرفتم و بلند شدم
دلا آدرس خونه پدرش رو داد
من هم چک کردم
تو منطقه حومه شهر یه عمارت بزرگ بود .
ربطی به محل زندگی ما نداشت
نمیشد اتفاقی ما بریم اون سمت
مسلما مارتین برامون جاسوس گذاشته و تعقیبمون میکنه .
باید پدر دلا رو میکشیدم این سمت
ما مرکز شهر بودیم
هر کس ممکنه بیاد مرکز شهر
بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم

یه راه خوب لازم بود
یه کار حساب شده
تو اتاق خواب دلا همچنان لخت زیر پتو روی تخت
من بود
خدای من
دختر دیوانه
اینجوری تو اتاقم بمونه که نمیتونم نکنمش!
الانم که فهمیدم کیه
نمیتونم بکنمش!
آهی کشیدم و رفتم اتاق مهمان.
باید یه فکری برای دلا بکنم

#کوچولو_دلربا
#۴۶
تا دم صبح طول کشید تا بلاخره خوابم برد
خسته بودم
کلافه
اما بدنم تو تب دلا بود
صبح با بوی قهوه بیدار شدم
به ساعت نگاه کردم

دیرم شده بود
سریع بلند شدم و رفتم سرویس
قبل برگشتن به اتاق خودم رفتم سمت آشپزخونه
دلا با یه پیراهن من مشغول درست کردن بیکن بود
باسن کوچیک و خوش دستش از پائین پیراهنم پیدا بود و ...
با شوک ترسید سمت من
نوک سینه هاش ... قبل از چشم هاش تو نگاهم نشست
شوکه گفت
- وای نیک فکر کردم رفتی !
اخم کردم
نگاهمو ازش گرفتم و گفتم
- برو یه چیزی بپوش دلا ... وگرنه اینجوری نمیتونم بهت قول بدم کاری نکنم
نشیتم سر میز
دلا اما تکون نخورد
نگاهش کردم و سر تکون دادمچیه ؟
با تعجب گفت
- قول بدی کاری نکنی؟

کلافه گفتم
ـ تو با میل خودت نیومدی اینجا! من که روانی متجاوز نیستم ... با کسی بدون رضایت سکس ندارم
دهنش شکل یه او باز شدو لب زد
ـ اما تو پول دادی برا من
ابروهام بالا پرید و گفت
ـ چیه دلا ... نکنه دوست داری بکنمت ؟

#کوچولو_دلربا
#۴۷
گونه هاش سرخ شد
لب گزید و یواش گفت
ـ منظورم این نبود... من اگه برگردم پیش پدرم پولتو کامل پس میدم نیک
برای خودم قهوه ریختم و گفتم
ـ باشه اگه پدرت زنده ام گذاشت با کمال میل قبول میکنم
دلا ابروهاش رفت بالا و گفت
ـ منظورت چیه؟
به بیکن اشاره کردم گفتم

- درست نشد؟
دلا اوهی گفت
سری بیکن آورد روی میز
یه لقمه خوردم و گفتم
- چون من با دختر ۱۷ ساله اش خوابیدم! بکارتشو زدم و خب
به دلا نگاه کردم
شونه ای دادم بالا و گفتم
- عقبتم افتتاح کردم
دلا سریع سرشو انداخت پائین و گفت
- اون که قرار نیست بفهمه
یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم
- دلا؟
سوالی نگاهم کرد و گفتم
- پدرت مرده! فکر میکنی حدس نمیزنه دخترش تو خونه یه مرد دیگه باشه و چی میشه؟
دلا با گونه کاملا سرخ گفت
- نیک من ازت بخاطر رفتارت ممنونم چون تو مثل یه معجزه با منی که مثلا برده ات بودم رفتار کردی .
و خب ...

سرشو انداخت پائین و گفت
- مرسی بخاطر بکارتم ... البته درد داشت... اما خب ...
سرشو بلند کرد
نگاهم کرد و گفت
- من دوست نداشتم باکره برم دانشگاه ... میدونی دیگه ... دختر ها همه تو ۱۵ سالگی بکارتشون رو تموم میکنن
ابروهام بالا پرید و گفتم
- مهم نیست تو چه سنی از دستش بدی مهم ایکه با آدم درستی باشی دلا!
لبخند زد و گفت
- فکر کنم برا من همین شد
ناخوداگاه اخم کردم و گفتم
- من شک دارم
یه لب از قهوه ام خوردم و بلند شدم
دلا کم سنه
تو این سن دخترا توهم عشق و عاشقی دارن
دوست ندارم ماجرا رو طوری که نبود جلوه بده
من آدم درستی براش نبودم و نیستم .

دیگه هم نمیخواستم بحث ادامه بدم
چرخیدم تا از آشپزخونه برم بیرون که دلا پرسید

#کوچولو_دلربا
#۴۸
دلا پرسید
ـ نیک ... به پدرم پیام دادی؟
نگاهش کردم و گفتم
ـ نه هنوز ... باید یه راهی پیدا کنم که بدون جلب توجه ببینمش.ساعت خاصی و مکان خاصی نیست که پدرت بره؟ منظورم تو مرکز شهره
مکث کرد
لبش رو کمی جوید و گفت
ـ دندون پزشکیموم مرکز شهره ... وکیل پدرم هم اون حوالیه ...
خواستم بگم اینا به درد من نمیخوره که دلا یهو گفت
ـ وای خدا ... نیک...
نگاهم کرد و گفت

ـ امروز ساعت ۱۰ پدرم یه قرار ملاقات مهم با شرکت itt داست برای قرار داد جدید . یه ماه بود داشتن برای این ملاقات حاضر میشدن
شرکت itt !!!
خیلی از ما دور نبود
به ساعت نگاه کردم و گفتم
ـ عجله کن دلا ... اگه شانس بیاریم پدرتو بعد رفتن از itt میبینیم
به سمت اتاق خواب رفتم تا لباسم رو عوض کنم
دلا پشت سرم اومد و گفت
ـ نیک... من نیام بهتره
در حالی که لباس میپوشیدم گفتم
ـ اونوقت نرفمو باور نمیکنه
دلا آروم گفت
ـ بهس بگو دلا گفت لاکپشتم مرده ... اینو بگی باور میکنه
سوالی برگشتم سمتش و گفتم
ـ چرا نمیای
سرش رو انداخت پائین و گفت

- چون بیام و ببینمش نمیتونم خودمو کنترل کنم و عقب بمونم
اگر تعقیبمون کنن اینجوری لو میریم ...
حق با دلا بود
سر تکون دادم که غمگین نشست دو تخت
از نشستنش واژنش پیدا شد و دوباره آتیشم زد
اما پیزی که بد تر از دیدن واژن دلا بود
رد خیسی واژنش رو رون پاش بود
لعنتی
چرا انقدر خیس بود
آروم و با تردید به سمتش رفتم و گفتم
- چرا انقدر خیسی دلا ؟

#کوچولو_دلربا
#۴۹
دلا سریع پاهاش رو جفت کرد
لب گزید و من خشک شدم
تو داری چکار میکنی نیک ...
اون دیگه برده تو نیست که داری میری سمتش ...
سریع لباس هامو برداشتم و زدم از اتاق بیرون

باید دلا رو بفرستم بره
هر چه زودتر بهتر

داستان از زبان دلا
صدای بسته شدن در اومد و من همچنان شوکه
نشسته بودم
بین پام تیر میکشید و خیس خیس بود.
چرا؟
چون به نیک حس داشتم
حس جنسی
و ...
اون داشت منو نجات میداد
حتی حس عاطفی هم داشتم
لبمو مکیدم
کاش بهش میگفتم میتونه با من سکس داشته باشه
کاش بهش میگفتم منم لذت میبرم
دراز کشیدم رو تخت و دستمو بردم بین پام
درسته نیک از من خیلی بزرگتره
اما من به سن داشتن رابطه جنسی رسیدم
چرخیدم و نفس عمیق کشیدم

چرا نیک پیشمن نبود و یهو اومد
یعنی شب پیش من نخوابیده بود.سریع بلند شدم
رفتم اتاق دیگه رو چک کردم
تخت بهم ریخته بود
لعنتی ...
یعنی امشبم نمیخواد پیشم بخوابه ؟
زدم به سرم.
خل شدی دلا ؟
الان میره پدرتو میبینه و تو دیگه شب اینجا نیستی !
البته احتمالا
بعد میخوای با نیک بخوابی.
سر در گم به اطراف نگاه کردم
من چم شده؟
باید چکار کنم ؟
به بدنم نگاه کردم
خیسی بین پام از رون پام نرم پائین تر اومد
لعنتی ...
من حالم واقعا درست نیست
به سمت اتاق خواب نیک رفتم
باید یه فکری کنم که خودمو از این حال نجات بدم

شاید نیک تو کشو دیلدو یا یه ابزار جنسی داشته باشه به کارم بیاد

#کوچولو_دلربا
#۵۰
وارد اتاق نیک شدم
رفتم سر کشو لباس هاش و گشتم
دستم به یه چیزی ته کشو خورد
یه جعبه بود
بیرون آوردم
یه باکس متوسط بود
گذاشتم رو تخت و بازش کردم
عکس های قدیمی
نشون های مدرسه
یادگاری و خرت و پرت
عکس هارو نگاه کردم
نیک بود
از بچگی تا دبیرستان
ظاهر لباس های نیک و بک گراند عکس ها نشون میداد از یه خانواده ضعیف بود

به تطراف نگاه کردم
پس چطور رسیده اینجا؟
نیک به نظر بیشتر از ۳۰ سال نداشت
اما زندگی که داشت خیلی خوب بود
پشت عکس هارو نگاه کردم
یه عکس دبیرستان بود.پشتش نوشته بود روز
قبولی دانشگاه a&m ابروهام بالا پرید .جدا !؟
پس نیک تو چنین دانشگاهی درس خونده!
عکس های دیگه رو نگاه کردم
به نظر میرسید نیک یه میلیونر تود ساخته بود
همین که با مارتین کار برداشته نشون میده خوب تو
کارش اعتبار جمع کرده
پدر من بعد ۴۰ سال سابقه دار تازه تونسته بود با
مارتین کار کنه
که اونم بهم خورد .
دراز کشیدم
باقی عکس هارو نگاه کردم
نفهمیدم کی خوابم برد

داستان از زبان نیک :

دیدن دلا و نکردنش کار من نبود
لعنتی برام خیلی جذاب بود
سوار ماشین شدم و راه افتادم
بهتره پدرشو پیدا کنم و بگم بیا دخترتو ببر
قبل اینکه من پشیمون بشم
ته ذهنم میگفت
ببره چی؟
بعدش چی؟
حست عوض میشه؟
اصلا میتونی باز با اون دختر های قبل حال کنی؟
الان که حتی نمیتونستم بهشون فکر کنم
چیزی که با دلا تجربه کردم
توقع منو بالا بره بود
جلو مرکز تجاری که دلا گفت توقف کردم
خب ..
از اینجا به بعد بهتره محتاط باشم
با این فکر ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم

#کوچولو_دلربا
#۵۱

وارد لابی ساختمون شدم
طبق اطلاعاتموم پدر دلا الان باید تو itt باشه.
یعنی طبقه ۱۶ ام .
من یا باید تو لابی اصلی منتظر میموندم
یا لابی ۱۶ ام
اما اگر کسی در حال تعقیبم باشه نمیخوام متوجه شه
دارم میرم طبقه ۱۶
برای همین طبقه ۱۸ رو زدم
سوار آسانسور شدم و به ساعت نگاه کردم.
لعنتی ... ۵ دقیقه بود ملاقات پدر دلا تموم شده بود
اگه از دستش بدم چی؟
تو این فکر بودم که آسانسور رو طبقه ۱۶ ایستاد
به دکمه ها نگاه کردم
من که ۱۶ نزده بودم !
اما در آسانسور باز شد و پدر دلا با دستیارش وارد شدن
به دکمه ها نگاه کردن و گفتن
- اوه بالا میرید ؟
سریع رو دکمه ۱۸ زدم و گفتم
- نه ... برمیگردم پائین

پدر دلا با تعجب سرتکون داد
با دستیارش سوار شدن و دکمه همکف رو زدیم
به دستیارش مطمئن نبودم
برای همین حرفی نزدم
اون هم به طرز مشکوکی خیره به من بود
به طبقه پائین که رسیدیم هر سه پیاده شدیم
من رفتم سمت لابی
دستیار ویسا رفت سمت تحویل گرفتن سوئیچ ماشین
برای پارکینگ و ویسا خودش با من اومد سمت لابی
سریع گفتم
- آقای ویسا ... من در مورد دخترتون دلا باید بهتون
اطلاعات بدم فقط لطفا رفتارتون رو تغییر ندید. ما
تحت نظریم
پدر دلا با چشم های گرد برگشت سمت من
سریع گفتم
- امشب ساعت ۱۰ شب . قسمت شمالی دریاچه
میچا. تنها باشید و بی اطرافیانتون اعتماد نکنید
قبل اینکه پدر دلا چیزی بگه چرخیدم سمت سرویس
های بهداشتی و از سالن اصلی خارج شدم
امیدوارم گند نزده باشیم

امیدوارم پدر دلا تنها بیاد
و ...
به دستیارش چیزی نگه
کارم تو سرویس تموم شد خارج شدم
ویسا تو سالن نبود
برای داشتن پوشش مناسب سوار آسانسور شدم
مجدد
رفتم طبقه ۱۸
تو لابی منتظر موندم
کاتالوگ برداشتم و برگشتم پائین
برنگشتم خونه که تابلو بشه
رفتم شرکت
سیستم کلوب مارتین آخرش بود
ما یه قرار داد یک ساله نگهداری هم با مارتین داشتیم
اما واقعا دیگه دوست نداشتم باهاش کار کنم

#کوچولو_دلربا
#۵۲
خودنو با کار سر گرم کردم

اما میزان کلافگیم با نزدیک شدن به غروب بیشتر میشد
چطور برم خونه و به دلا دست نزنم
به دیتیارم که تازه برگشته بود نگاه کردم
فقط کافی بود بهش اشاره کنم
تا بیاد روم بشینه و تخلیه ام کنه
اما میل بهش نداشتم
من واژن تنگ و دست نخورده دلا رو میخواستم
واژنی که فقط مال من بود .
کمی زودتر از همیشه از شرکت زدم بیرون
میخواستم به دلا در مورد قرار شب بگم
تلفنی نگفتم
میترسیدم گوشیم شنود بشه
اما باید دوتایی میرفتیم سر قرار
ساعت ۶ بود که رسیدم خونه
دلا تو پذیرایی جلو تلویزیون خوابش برده بود
تلویزیون یه آهنگ ملایم و لایت داشت پخش میکرد
دلا یه شلوارک یوگا و تاپ تنش بود
چشم هامو بستم
نفس عمیق کشیدم و رفتم اتاق خواب

نیک
چرا زود اومدی
مرضت چیه؟
که تین دختر رو ببینی و عذاب بکشی؟
لباس هامو بیرون آوردم
داغ بودم
اعصاب لباس پوشیدن نداشتم
فقط با شورت دراز کشیدم رو تخت و عطر موهای دلا پخش شد
نفس عمیق کشیدم و کولر رو بیشتر کردم تا خنک شم
دستمو گذاشتم زیر سرم
خیره به سقف تو فکر یه نقشه خوب برای ریوندن دلا به پدرش و از طرفی دور زدن مارتین بودم .چشم هام رو بستم که دست گرم و ظریف دلا رو سینه ام نشست
شوکه چشم هامو باز کردم که آروم گفت
- کی اومدی ؟
دستش رو از روی خودم برداشتم و گفتم

ـ تازه ... نگاهش رو بدنم سر خورد تا رو شورتم و گفت
ـ تحریکت کردم ؟
خدایا این دختر خجالتی و بی زبون چرا به من رسیده
یهو زبون باز کرد
خواستم بلند شم و برم که دلا گفت
ـ نیک ... منم از صبح شورتم خیسه ...

#کوچولو_دلربا
#۵۳
فقط نگاهش کردم
لعنتی ...
الان...
این چه حرفیه آخه ...
دلا نگاهم کرد
چشم هاش انگار فریاد میزد منتظر منه
میدونستم اشتباهه
میدونستم اون تو سنه توهم عاشقی و وابستگیه
اما مگه یه مرد چقدر تحمل داره
اونم من !

چونه اش رو تو دستم گرفتم و گفتم
- چون خودت راغبی ... باشه ...
با این حرف لبشو بوسیدم و دیگه بهش فرصت ندادم پشیمون شه
خوابوندمش رو تخت
شورتشو کشیدم پائین و دستم رفت رو سینه هاش
خودمو بدون مکث واردش کردم و تازه بعد آه بلند
هر دوتامون شروع کردم به لخت کردنش
سینه هاش رو مکیدمو حرکاتمو ادامه دادم
دلا چشم هاش بسته بودو آه میکشید
انقدر تو حس بود که منم از خود بی خود میکرد
پاهاشو انداختم رو شونه ام و خم شدم روش
انعطاف بدنش بی نظیر بود
خمار نگاهم کرد و دست هامو ستون کردم دو طرف سرش
با تمام توان ضربه زدم و بدن دلا زیر تنم لرزید و
ناله هاش بلند شد و چنگ زد به بازوهام
یه اورگاسم زیبا رو زیر بدنم دیدم
اما من هنوز سیر نشده بودم

#کوچولو_دلربا
#۵۴
دلا رو کامل تو بدنم گرفتمو ادامه دادم
دلا دوباره به اورگاسم رسید و اینبار من هم اوج رو حس کردم
بدنش هنوز میلرزید که خودمو بیرون کشیدم
خیسی بین پاش از باسنش پایین رفته بود و نوک سینه هاش سفت سفت شده بود
نوک سینه اش رو مکیدم و ازش جدا شدم
کنارش دراز کشیدم
نفس عمیق و راحتی کشیدم و به ساعت نگاه کردم.لعنتی کی ۸ شد
چرخیدم سمت دلا که انگار خواب بود
دستمو رو سینه هاش کشیدم و گفتم
ـ ساعت ده با پدرت قرار داریم
از کنارش بلند شدم و گفتم
ـ فکر کنم این سکس آخرمون بود
از تو آینه به صورتش نگاه کردم
ابروهاش پرید بالا
اما لباس هاش رو برداشت و آروم گفت

ـ نیک ... سکس همیشه انقدر عالیه؟
نگاهش کردم
خندیدم و گفتم
ـ خب نه ... من خیلی حرفه ایم
بهش چشمک زدم که کل گونه هاش سرخ شد
خندیدم و گفتم
ـ بیا دوش بگیریم... درست نیست با بوی سکس
بریم پیش پدرت
دلا سر تکون داد
رفت سمت حمام و به باسنش نگاه کردم
از رو شیطنت گفتم
ـ وایسا ببینم پشتت چطوره؟ یه وقت پزشک پدرت
بخاطرش منو توبیخ نکنه!
نگران و شوکه برگشت سمت منو خیلی جدی پرسید
ـ مگه قرار پزشکش منو چک کنه؟
نمیخواستم انقدر اذیتش کنم
فقط یه شوخی بود
اما وقتی دیدم انقدر جدی گرفت گفتم
ـ آره شک نکن... بیا ...
اومد نزدیک تخت و گفتم

ـ دمر شو

#کوچولو_دلربا
#۵۵
با استرس دمر شد
خنده ام رو مخفی کردم و گفتم
ـ کمر پائین ... باسن بالا... آها
لای باسنشو باز کردم
مقعدش سرخ بود
ناخوداگاه خم شدم و باسنش رو بوسیدم
بدنش لرزید و نگاهم به خیسی واژن صورتیس افتاد
انگشت اشاره ام رو آروم واردش کردم و دلا نالید
ـ آه
لعنتی ...
ما تازه ماراتون سکس داشتیم
اونوقت اینجوری آه میکشید
به ساعت نگاه کردم
میشد یه دور دیگه.فقط دیگه از حمام خبری نبود
انگشتمو کمی عقب و حلو کردم و دستمو بیرون کشیدم

خواست بلند شه که آلتم زو واردش کردم.کمرشو گرفتم.خودمو محکم کوبیدم به واژنش و گفتم
- فکر کنم یه سکس دیگه از یه دوش دو نفره بهتر باشه

#کوچولو_دلربا
#۵۶
دلا با لذت نالید هممم
اصلا انگار خدای دیوونه کردن من بود.
اینبار دلا زودتر ار دفعه قبل ارضا شد و با نبضی که واژنش زد منم تخلیه کرد
رو بدنش اینبار ولو شدم و چشم هامو بستم
واقعا بدوم این دختر چقدر اتاق و تختم خالی میشه .
کمی که گذشت بلند شدم
دیگه وقتی نبود
رو به دلا گفتم
- حاضر شو بریم وقتی نمونده
دلا با خجالت گفت
- پشتم خوب بود؟
خندیدمو گفتم

- عالی عالی ... فقط یه دقیقه دیگه لخت بمونی از پشت هم ترتیبتو میدم
با این حرفم مثل جت از جا پرید و لباس پوشید
خنده ام میگرفت
اون دختر کوچولو ترسو که فقط گریه میکرد تبدیل شده بود به یه خانم کوچولو خجالتی و البته هات ...
یه گزینه ایده آل برای من
فقط حیف که باید به پدرش برگردونم .
هر دو لباس پوشیدیم
دلا کیف وسایلش رو هم برداشت و راه افتادیم
تو ماشین گفتم
- قراره یک ربعی خیلی طبیعی قدم بزنیم ببینیم کسی مارو زیر نظر داره یا نه
- خب
- بعد بریم سمت جایی که با پدرت قرار گذاشتم
- اگه اونم زیر نظر داشته باشن چی؟
- بهش گفتم حواسش باشه
دلا آهی کشید و گفت
- میترسم
- نترس ... دیگه وقتی برای ترسیدن م

نداریم
ماشین رو ترسیده به دریاچه پارک کردم و با دلا پیاده شدیم
اما خلاف جهت قرارمون راه افتادیم
دلا اروم گفت
- نیک...
- هممم؟
- این موتوری که پارک کرد جلو در پارکینگ تو هم بود ...

#کوچولو_دلربا
#۵۸
رد نگاهشو گرفتم
سر تکون دادم و گفتم
- خر پس وقتشه دورش بزنیم
دلا نگران گفت
- چطوری؟
دستشو گرفتم
به سمت بار اون سمت خیابون رفتم و گفتم
- بریم تو بار احتمالا بعدش بره

ولا نگران گفت
- دیر نشه؟
- دیر بشه بهتره تا لو بریم دلا ! نه ؟
با این حرف وارد باز شدیم
رفتم سمت بارتندر و دوتا مارتینی سفارش دادم
اون عوضی هم پشت سرمون اومد
سر یه میز کنجی نشستم
دلا خواست بشینه که دستشو گرفتم
کشیدم تا رو پا من بشینه و تا نشست لبشو بوسیدم
دلا جا خورد
خواست سرشو عقب بکشه و گفتم
- همکاری کن. ببینه سر گرمیم میره
- سختمه نیک اینجا
دوباره لبشو بوسیدم و باسنشو دست کشیدم
حس میکردم بدنش چقدر منقبض و تو شوکه
نوشیدنیمون رسید
از گوشه چشم نگاه کردم و دیدم مرد موتور سوار
بیرون رفت
لب دلا رو رها کردم و گفتم
- رفت بیرون

دلا سریع نشست رو صندلی کنارم و گفت
- بریم؟
نگاهش کردم
چشم هاش خمار و گونه هاش سرخ بود
لبشو تر کرد و ناخوداگاه پرسیدم
- شورتتم خیس شده؟
لب هاش حالت هینی باز شد و نگاهم کرد
آروم لب گزیدو سرشو پائین انداخت
کلافه گفتم
- دلا ... راستشو بگو ...

#کوچولو_دلربا
#۵۹
با چشم های خمار نگاهم کرد و سر تکون داد آره
لبشو گاز گرفت
خم شدم
با لبم ، لبشو از حصار دندوناش آزاد کردم
دستمو رو شکمش کشیدم و آروم بردم تو شلوارش
هینی گفت و دستمو وارد شورتش کردم
لعنتی ...

خیس بود
خیس خیس ...
انگشتمو آروم رو کریتولیسش کشیدم و دلا دستمو گرفت
نالید
- نکن نیک
- بزار راحتت کنم
- من اینجوری دوست ندارم
با این حرف دستم خشک شد
دقیق نگاهش کردم
با خجالت گفت
- منظورم اینه حس بدی بعدش بهم دست میده
کنار گوشش گفتم
- اما الان وقت واسه سکس کامل نیست ... دوست ندارم کلافه از پیشم بری بزار سبکت کنم
دلا نفس عمیق کشید
دستمو از خودش جدا کرد و گفت
- باید عادت کنم دیگه... شب های دیگه که تو نیستی !
با این حرف بلند شد

میخواستم بگم تو بخوای میتونم باشم
اما احمقانه بود
فقط سر تکون دادم و بلند شدم
دوتایی رفتیم بیرون
خبری از اون مرد و موتورش نبود
پا تند کردیم سمت محل قرار

#کوچولو_دلربا
#۶۰
هوای خنک شب حال و هوای کلاب رو از سرم‌پروند
با دلا به سمت پل دریاچه رفتیم و دلا گفت
- وای نیک پدرم ...
قبل اینکه من بتونم جلوش رو بگیرم دوئید سمت پدرش
پدر دلا اونو از دور دید و به سمت دلا اومد
لعنتی ... اگه کسی زیر نظر گرفته باسه مارو
الان حسابی لو رفتیم
ایستادم و دقیق به اطراف نگاه کردم .
هیچ حرکتی نمیدیدم

با این وجود ترجبح میدادم بین درخت های حاشیه ای حرف بزنیم تا تو این فضای آزاد
برای همین برگشتم سمت دلا و خشک شدم
دلا تو بغل پدرش درست مثل یه دختر کوچولو بود لعنتی نیک
تو با یه دختر بچه خوابیدی حواست هست؟
کلافه دست بردم تو موهام
این مهم نیست که من با یه دختر بچه خوابیدم...
این مهمه که هنوز بهش حس دارم و دوست دارن
برگرده به اتاق خواب من
گلوم رو صاف کردم و نزدیک شدم
دلا از پدرش جدا شد
ویسا به من نگاه کرد و گفت
ـ من نمیفهمم اینجا چه اتفاقی افتاده . دلا باید الان کالج بود ! چی شده دقیقا
به دلا نگاه کردو گفت
ـ چرا یکهفته زنگ میزنم میگی بعده تماس میگیرم
به حاشیه جنگل و درخت ها اشاره کردم و گفتم
ط میشه بریم یه جای مخفی تر ... اینجا خیلی تو چشمیم

دلا سریع خواست بره
اما پدرش مچ دستش رو گرفت و گفت
- اول بگید چه خبره؟ این قرار مخفی دقیقا برای چیه؟
خواستم جواب بدم
اما قبل اینکهه بتونم چیزی بگم حرکتی رو از گوشه چشمم دیدم
سریع برگشتم به اون سمت و مردی که با من چشم تو چشم شد
اما زود چرخید تا بره
دلا با ترس گفت
- اون آدم مارتینه... تو کلابش دیده بودم
با این حرف دیگه مکث نکردم و دوئیدم سمت اون مرد

#کوچولو_دلربا
#۶۰
هوای خنک شب حال و هوای کلاب رو از سرم‌پروند
با دلا به سمت پل دریاچه رفتیم و دلا گفت

- وای نیک پدرم ...
قبل اینکه من بتونم جلوش رو بگیرم دوئید سمت پدرش
پدر دلا اونو از دور دید و به سمت دلا اومد
لعنتی ... اگه کسی زیر نظر گرفته باسه مارو
الان حسابی لو رفتیم
ایستادم و دقیق به اطراف نگاه کردم .
هیچ حرکتی نمیدیدم
با این وجود ترجبح میدادم بین درخت های حاشیه ای حرف بزنیم تا تو این فضای آزاد
برای همین برگشتم سمت دلا و خشک شدم
دلا تو بغل پدرش درست مثل یه دختر کوچولو بود
لعنتی نیک
تو با یه دختر بچه خوابیدی حواست هست؟
کلافه دست بردم تو موهام
این مهم نیست که من با یه دختر بچه خوابیدم...
این مهمه که هنوز بهش حس دارم و دوست دارن
برگرده به اتاق خواب من
گلوم رو صاف کردم و نزدیک شدم
دلا از پدرش جدا شد

ویسا به من نگاه کرد و گفت
- من نمیفهمم اینجا چه اتفاقی افتاده . دلا باید الان کالج بود ! چی شده دقیقا
به دلا نگاه کردو گفت
- چرا یکهفته زنگ میزنم میگی بعده تماس میگیرم
به حاشیه جنگل و درخت ها اشاره کردم و گفتم
ط میشه بریم یه جای مخفی تر ... اینجا خیلی تو چشمیم
دلا سریع خواست بره
اما پدرش مچ دستش رو گرفت و گفت
- اول بگید چه خبره؟ این قرار مخفی دقیقا برای چیه؟
خواستم جواب بدم
اما قبل اینکهه بتونم چیزی بگم حرکتی رو از گوشه چشمم دیدم
سریع برگشتم به اون سمت و مردی که با من چشم تو چشم شد
اما زود چرخید تا بره
دلا با ترس گفت
- اون آدم مارتینه... تو کلابش دیده بودم

با این حرف دیگه مکث نکردم و دوئیدم سمت اون مرد

#کوچولو_دلربا
#۶۱
ویسا داد زد
- صبر کن
داد زدم
- دلا به پدرت توضیح بده
با تمام سرعتم دوئیدم سمت اون مرد
از محدوده پارک خارج شد
دوئید سمت یه ماشین سدن مشکی
از بین خیابون شلوغ داشت رد میشد که
داد زدم
- هی ... مارتین چقدر بهت میده... من بیشتر میدم
با این حرف من
وسط خیابون ایستاد و برگشت سمت من
بلند گفت
- داری ماهی ۴۰ هزار دلار بدی؟
هنگ ایستادم

خواستم بگم بخاطر این کار ماهی ۴۰ هزار تا میگیری؟
اما پوزخندی تحویلم داد و سریع چرخید تا بره
بخاطر این حرکت متوجه ماشینی که کنارش بود نشد
ماشین به بدنش برخورد کردو مرد پرت شد جلو تر
صدای بوق ممتد و منحرف شدن ماشین ها اومد و دوئیدم به سمتش
سرش به زمین خورده بود و دورش خونی بود
یه مرد رفت بالا سرش و گفت
- زنگ بزنید آمبولانس ... نبض داره !
لعنتی ...
آروم عقب رفتم
کاش میمرد حداقل
حالا هم امیدوارم به بیمارستان نکشه
برگشتم سمت پارک
خبری از دلا و پدرش نبود
یعنی رفته بودن؟
لعنتی ...
سر جایی که ترکشون کردم ایستادم

اطراف چک کردم
خبری نبود
نفس خسته تی کشیدم و رفتم سمت دریاچه
البته که من میخواستم دلا رو بدم به پدرش ...
اما خب... انتظار نداشتم اینجوری بره
لبه دریاچه ایستادم که صدای در دلا اومد
- نیک ... ریتون... درسته؟

#کوچولو_دلربا
#۶۲
لبه دریاچه ایستادم که صدای پدر دلا اومد
- نیک ... ریتون... درسته؟
برگشتم سمت پدر دلا
سر تکون دادم و پدرش گفت
- دلا برام تعریف کرد چه اتفاقی افتاد ...
سری تکون دادم و گفتم
- اون مرد تصادف کرد... بهوش شده ... اما بهوش
بیاد لو میده که دلا پیش شماست
ویسا سر تکون داد و گفت

ـ ما باید یه فکری برای مارتین بکنیم... اون به هر دوتاموم اینبار ضربه میزنه
بازم سر تکون دادم و گفتم
ـ پیشنهادی دارین ؟
مارتین سر تکون داد و گفت
ـ آره ... تا اون عوضی بهوش بیاد و مارو لو بده ... باید تا میتونیم مدارک از این تجارت سیاه مارتین جمع کنیم . بعد هم آماده باشیم برای اینکه اول خودش یه حرکت بزنه ... وقتی میخواد بهمون ضربه بزنه مچش رو بگیریم و دستشرو رو کنیم
ـ هممم ... نقشه خوبیه ... اما یه سوال... به نظر میاد تو افرادتون نفوذی دارید... الان دلا رو کجا میخواید ببرید؟
پدر دلا ابروهاش بالا پرید و گفت
ـ منظورت چیه؟ میریم خونه !
یه تای ابرو هام رو دادم بالا و گفتم
ـ به نظرتون اینجوری همین امشب لو نمیریم ؟
ویسا عصبی دست برد تو موهاش و گفت
ـ شاید بهتر باشه دلا فعلا پیش تو باشه .

#کوچولو_دلربا
#۶۳
بی اراده لبخند زدم و سر تکون دادم
ویسا عصبی گفت
- تا دو روز دیگه مدارک رو با هم تجمیع کنیم.
- باشه اما هیچکس حتی نزدیک ترین فرد گروهتون نباید خبر دار شه .
ویسا سر تکون داد و گفت
- موافقم ... تو رو چه بهشی کار میکنی؟
سریع گفتم
- ما دوربین فعال تو اون کلاب داریم. میتونم فیلم هارد ضبط کنم
مارتین گفت
- خوبه منم مدارک مالی رو آماده میکنم
هر دو به این برنامه سر تکون دادیم و گفتم
- الان بریم پیش دلا ؟ مابهترا زودتر بریم خونه .
چشم ها ریتون تنگ شد
آروم گفت
- تو که دخترمو اذیت نکردی!
اخم کردمو گفتم

ـ به همین سرعت یادت رفت من دخترتو نجات دادم؟
ویسا پوزخند زد
خواستم بگم چیه
اما مشتش تو صورتم فرو اومد
عقب عقب رفتم و صورتمو دست کشیدم
شوکه گفتم
ـ هی ... چه خبره؟
ویسا جدی گفت
ـ گردنش کبوده ! پس فکر نکن نفهمیدم با دخترم خوابیدی !

#کوچولو_دلربا
#۶۴
ابروهام بالا پرید و گفت
ـ اما پون دلا گفت با رضایت خودش بوده الان سر پائی
هنگ به ویسا نگاه کردم که گفت
ـ حالا هم دندوناتو خورد میکنم بهش دست بزنی...
فقط تو خونه ات میمونه تا این قضیه حل شه
با این حرف چرخید تا از من دور شه که گفتم

ـ اگه باز خودش خواست چی؟
ویسا ایستاد
زورم گرفته بود از رفتارش
درسته اون پدر دلا بود
اما من میتونستم صداشو در نیارم و کمکش نکنم
ویسا آروم برگشت سمت من
نگاهمون گره خورد
خواست دوباره یه مشت تو صورتم بکاره که جا
خالی دادم
عقب عقب رفتم و گفتم
- هی هی ...
ویسا ایستاد و گفت
ـ نیک نرو رو اعصاب من... وقتی خودت نه دختری
داری نه خانواده ای ...
با این حرف چرخید و از من دور شد
حرفش درست بود
اما خب...
دردناک هم بود
نفسمو با حرص بیرون دادم
ویسا مرد رو مخی بود

داشت پشیمونم میکرد از برگردوندن دلا
من حالا وسط یه دردسر بزرگ بودم
با یه دختر که بهش حس داشتم و نباید بهش دست بزنم و ...
یه مرد که انقدر رو مخه!
پشت سر ویسا با فاصله رفتم
ماشینش سمت دیگه پارک بود
کنار ماشینش ایستاد
زد به شیشه و دلا قفل ماشین رو زد
در رو باز کرد و ویسا گفت
- پیش نیک میمونی تا قضیه رو حل کنیم و لو نریم...
دلا صورتش شکفت
سریع پیاده شد که پدرش دست دلا رو گرفت
خم شد
تو گوش دلا چیزی گفت و ...
به من نگاه کرد

#کوچولو_دلربا
#۶۵
سریع یه پوزخند تحویلش دادم

شاید قبلا میخواستم به دخترت دست نزنم
اما حالا ببرمش خونه همون جلو در میکنمش تا اتاق خواب ...
ویسا اخم کرد
به قلم ساحل مخصوص کافه هلو
دلا سرش رو پائین انداخت
پدرش دستش رو ول کرد و دلا آروم اومد سمت من
بهش اشاره کردم بریم و به ویسا سر تکون دادم
ویسا گفت
- هی نیک...
با این حرف یه گوشی قدیمی به سمتم گرفت و گفت
- در ارتباط باشیم
گوشی ازش گرفتم
سر تکون دادمو گفتم
- خوبه
هر دو سر تکون دادیم و با دلا به سمت ماشین رفتیم
نزدیک ماشین به دلا گفتم
- پدرت چی گفت تو گوشت ؟
دلا ساکت بود
در ماشین باز کردم

هر دو نشیتیم و گفتم
- بهت گفت نباید بزاری بهت دست بزنم؟
ابروهای دلا پرید بالا
سوالی به من نگاه کرد که گفتم
- اما من قرار نیست حرفشو گوش کنم
با این حرف خم شدم و لب های نیمه باز دلا رو بوسیدم ...

#کوچولو_دلربا
#۶۶
دلا هینی گفت
اما خودشو عقب نکشید
گازی از لب پائینش گرفتم و سرنو عقب کشیدم
دلا سریع سرشو پائین انداخت و با خجالت گفت
- مرسی
ماشین رو روشن کردم و گفتم
- بخاطره بوسه؟ یا بخاطر اینکه به حرف پدرت گوش ندادم؟
گونه هاش سرخ شد و با خجالت گفت

ـ بخاطر اینکه منو از اون کلاب خریدی . بخاطرم خطر کردی وریسک در افتادن با مارتین قبول کردی و منو به پدرم رسوندی
لبخند زدم
دلا مکثی کرد و گفت
ـ و البته بخاطر این بوسه و حرف گوش کن نبودنت اینبار ناخوداگاه خندیدم
نگاهش کردم.با گونه های سرخ اونم لبخند زدو نگاهشو زود دزدید
آهی کشیدم و چیزی نگفتم
دلا فقط اگه ۵ سال بزرگتر بود من میتونستم بیشتر روش حساب کنم
اما الان خیلی بچه بود برای جدی گرفتنش
جدی گرفتن احساسات و این نگاه هاش برام سخت بود
دختر ها تو این سن زیادی تو فاز رویا هستن و خب ...
پدرش خیلی امشب حالم رو گرفت
سعی کردم این افکار رو از سرم بیردن کنم
قراره چند روز دیگه دلا خونه ام باشه

پس یکم دیگه فرصت با هم بودن داریم
همین کافیه
ماشینو تو پارکین پارک کردم و رو به دلا گفتم
- خسته ای؟

#کوچولو_دلربا
#۶۷
آروم سر تکون داد و لب زد نه !
لبخندی زدم و گفتم
- خوبه ... پس بیا ..
دلا پیاده شد و با هم به جای آسانسور به سمت پله های استخر مجتمع رفتیم
تو این مدت اینجا بودم
فقط دوبار ازش استفاده کرده بودم و ...
امشب حسابی هوسش به سرم زد
شاید چون مغزم از دست حرف های پدر دلا داغ بود با ورودمون به رختکن استخر دلا گفت
- من که مایو نیاوردم
کارت مخصوصم رو کشیدم
در دو جداره امنیتی باز شد

این یعنی کسی داخل نبود و برای استفاده ما حاضر بود
کمر دلا رو دست کشیدم و گفتم
- بهت احتیاجی نداری
در پشت سرمون بسته شد و من به دلا فرصت تکون خوردن ندادم
لبشو بوسیدمو در حالی که به سمت نیمکت رختکن میبردمش کوله و ژاکتش رو از رو شونه هاش پائین دادم
خوابوندمش رو نیمکت و بدو رها شدن لب هامون مشغول لباس هاش شدم
به طرز عجیبی بی تابش بودم
اونم بعد از چند لحظه فعال شدو دکمه هامو باز کرد
از لبش جدا شدم و سریع لخت شدم
دلا نیمه لخت با چشم های خمار از رو نیمکت نگاهم کرد که گفتم
- میخواستم تو آب بکنیم
اما تحمل ندارم
یه دست اینجا یه دست اونجا
با این حرف شلوارشو از پاش پائین کشیدم

پاهاشو باز کردم
دلا لب زد
ـ نیک...
اما مکث نکردم و خودمو واردش کردم

#کوچولو_دلربا
#۶۸
انقدر خودم بی تاب دلا بودم که انگار سالها بود با کسی رابطه نداشتم
دلا از همون اول بدنش لرزید و به اوج رسید
خودمم سوپرایز شدم
چون برای اولین بار بعد چند حرکت به اوج رسیدم و صدای آه خودمو شنیدم
چم شده؟
چون موقت دلا رو دارم انقدر حریص شدم
آروم از رو دلا بلند شدم
چشم هاش رو خمار باز کرد
نگاهم کرد و نالید
میخواستم بگم نیمکت خیلی سفتهخندیدم
کمک گردم بلند شه و گفتم

- دیگه تموم شد.. بیا تو حمام سنتی ماساژت میدم
دلا بلند سد و دوتایی از کنار استخر گذشتیم
از کنار سونا و جکوزی رد شدیم و وارد حمام سنتی شدیم
سیستم حمام رو روشن کردم
آب گرم حوضچه هارو پر کرد و به دلا کمک کردم
وارد حوضچه اصلی بشه
خودمم وارد شدم و دلا رو نشوندم تو بغلم
بدون فکر پرسیدم
- برنامه ات برای آینده ات چیه؟

#کوچولو_دلربا
#۶۹
دلا خودشو رو پام جا به جا کرد
سرشو گذاشت رو سینه من و گفت
- دارم میرم آکادمی موسیقی... من عاشق نواختن و باله هستم.
زیر لب زمزمه کردم
- خوبه
هرچند حتی به من مربوط نبود دلا میخواد چکار کنه

اما نمیدونم چرا پرسیدم
دلا گفت
- من تو پیانو بهتر از باله هستم اما خودم با باله بیشتر حال میکنم
خندید و نگاهم کرد
با خجالت گفت
- میگن اندام من مناسب باله نیست!
ابروهام بالا پرید
رو سینه هاش زیر آب دست کشیدم و گفتم
- اندامت عالیه
گونه هاش سرخ شد
سرشو پایین انداخت و پرسید
- وقتی این قضیه تموم شه دیگه همدیگه رو نمیبینیم ؟

#کوچولو_دلربا
#۷۰
دوست داشتم با چیزی محکم به سر خودم ضربه بزنم
خدایا

واقعا دلا چی تو سرش بود ؟
سعی کردم جدی باشم و گفتم
ـ فکر نکنم ... مگه اینکه کارمون دوباره به هم بخوره
دلا آروم خندید و گفت
ـ نه منظورم کاری نبود
سکوت کردم
خدایا دلا ... دلا ... دلا ...
شروع کردم به نوازش کمرش
بهتره ذهنمون رو اینجوری منحرف کنم
تو آب اول بدنشو نوازش کردم
بعد هم یه سکس تو آب گرم که خیلی چسبید و بعد هم طبق برنامه ام کمی تو سونا دراز کشیدیم
دوش آب سرد و هر دو تخلیه امرژی برگشتیم خونه
دلا رو تخت بیهوش شد و من با وجود خستگی رفتمپشت لپ تاپ
باید زودتر پروژه مارتین تموم میکردم
من بخاطر یه واژن تنگ و سینه های تازه نمیتونم آینده کاریم رو از دست بدم
دیگه خورشید سپیده زده بود که رفتم بخوابم

تا دراز کشیدم دلا خودشو تو بغلم ما کرد
باید بهش میگفتم بره اون سمت
اما انقدر خسته بودم که حوصله درست فکر کردن نداشتم
خیلی زود خوابم برد و با حرکت دست های دلا رو بدنم بیدار شدم

#کوچولو_دلربا
#۷۱
دستش که وارد شورتم شد خواب از سرم پرید
با تعجب نگاهش کردم
اما چشم هاش بسته بود
خودمو زدم به خواب
دیدم با دستش داره من اندازه میزنه
بعد آروم دستشو بیرون آورد و به اندازه ای که زد نگاه میکنه.
سخت جلو خودمو گرفتم از این کار بچگانه اش نخندم
اما زود پشت کردم
امروز خیلی کار داشتم

از الان درگیر دلا میشدم دیگه همه کار هام میموند
دلا هم دیگه به من دست نزد و دوباره خوابیدم
اینبار با بوی بیکن و قهوه بیدار شدم
بلند شدم و رفتم سرویس
خوبه چند روز لذت صبحانه آماده رو میتونستم
تجربه کنم
کارم که تموم شد رفتم آشپزخونه و با دیدن دلا که
فقط یه پیراهن تا زیر باسن تنش بود خشک ایستادم
لعنتی ...
حتما باید از سر صبح منو تحریک میکرد؟!

#کوچولو_دلربا
#۷۲
نگاهم رو باسنش بود که دلا برگشت سمتمو گفت
ـ نیک بیدار شدی؟
ابروهام بالا پرید
چون حالا با دیدن حاله سینه های دلا دیگه کلا بیدار
بودم
بیدار بیدار
حتی تا آلتم ...

به سمت دلا رفتم و گفتم
- آره عزیزم... به لطف تو خیلی دیگه بیدارم ...
ابروهای دلا بالا پرید
عقب رفت
پشتش چسبید به کابینت
کمرش رو گرفتم
دلا آروم گفت
- نیک صبحانه ...
نذاشتم حرفش تموم شه
لبش رو بوسیدمو نشوندمش رو کابینت
بین پاش قرار گرفتم و قبل اینکه از لبم جدا شه
کمر شلوارکم رو پائین دادم و واردش کردم
ناله دلا تو گلوش محو شد و آتیش من بیشتر
بدون مکث ضربه هامو شروع کردم دلا چند بار
بدنش لرزید
چند بار تنم رو چنگ زد
لبمو گاز گرفت تا بلاخره
درونش فوران کردم
صبر کردم آروم شم و دوباره خودمو عقب کشیدم
دوباره به واژنش نگاه کردم

لعنتی ... من دلم برا این صحنه تنگ میشه
لبخند زدم و چند برگ دستمال گرفتم
بین پاش گذاشتم و به صورتش نگاه کردم
نفس گرفت و با لبخند گفت
ـ دیگه جدا صبح بخیر
با این حرف پرید از رو کابینت پائین
خندیدم
ضربه ای به باسنش زدم و گفتم
ـ این کارا خطرناکه دلا حواست باشه!
با تعجب نگاهم کرد و گفت
ـ خطر ؟
دستم رو رو باسنش کشیدم و گفتم
ـ لخت بیرون انداختن اینا

#کوچولو_دلربا
#۷۳
ریز خندید
اما گونه هاش هم سرخ شد
نشست پشت میز و گفت
ـ با تو کارای خطرناک لذت بخش میشه

فقط نگاهش کردم
اما اون نگاهم نکرد
ثبحانه اش رو شروع کرد و گفت
- میشه تو قهوه بریزی
هومی گفتم
دو کاپ قهوه ریختم و نشستم
دلم میخواست به دلا بگم رفتارش رو عوض کنه
اما فکر میکردم باز کردن این بحث اشتباهه
قهوه دلا رو گذاشتم جلوش و گفتم
- خوشحالم از اون دختر ترسیده تبدیل شدی به یه دختر نترس
دلا آروم خندید
یه لب از قهوه اش خورد و گفت
- به نظرم همه تو وجودشون یه بخش نترس و ماجرا جو دارن اما اون بخش فقط کنار بعضی آدم ها بیدار میشه. من واقعا خودمم باورم نمیشه دو دقیقه پیش باهات رو کابینت سکس داشتم و الان نشستم جلوت دارم قهوه میخورم و هنوز زنده ام
بلند خندیدم
حرف خوبی بود

کمی از بیکن خوردم و گفتم.
ـ دقیقا... منم باورم نمیشه
قهوه ام رو تمام کردم و گفتم
ـ دلا من خیلی امروز شلوغم شب دیر میام به هیچ وجه برای کسی در رو باز نکن و تلفن رو حواب نده
کار واجب داشتی موبایلی که پدرت داد رو میز آرایشه شماره خودم داخلش سیوه بهم زنگ بزن
دلا سر تکون دادو گفت
ـ چشم
خوبه ای زیر لب گفتم و در حالی که بلند میشدم به رد سینه هاشرو لباسش نگاه کردم و گفتم
ـ شب هم یه لباس دیگه بپوش
با شیطنت خندید و گفت
ـ لباس تمیز ندارم

#کوچولو_دلربا
#۷۴
آهی کشیدم
به ماشین لباس شویی اشاره کردم و گفتم
ـ اونجاست... ازش استفاده کن

ریز خندید و من برگشتم اتاق
سریع حاضر شدم
به سمت در رفتم و گفتم
ـ فعلا دلا
جواب نداد
چرخیدم سمت آشپزخونه
دیدم خم شده تا غذای ریخته زیر کابینت رو برداره و
یه نمای عالی از باسنش برای من رو کرده
با تاسف سر تکون دادم و زدم بیرون
اصلا مگه این دختر این چیز هارو میفهمه؟
شاید داره از قصد اذیتم میکنه

داستان از زبان دلا
صدای بسته شدن در اومد و چنگال رو از زیر کابینت
برداشتم و بلند شدم
ناراحت شدم نیک باهام خداحافظی نکرد
اما خب حق هم داشت .
من که کس خاصی تو زندگیش نبودم
جز یه نفر که فعلا شریک جنسیش شده
آه کشیدم و لباسمو در آوردم

پرت کردم تو ماشین
هم خم شدم رو زمین کثیف شد
هم بعد سکس با نیک از آب نیک رو لباسم ریخته بود
لخت نگاهی به اطراف انداختم
میز رو جمع کنم و برم باقی لباس هامو بیارم
چندتا پیش دستی و کاپ رو برداشتم که یهو
در باز شد
نیک اومد داخل و گفت
- کیفم جا ...
اما نگاهش رو من خشک شد و
حرفش نصفه موند
کامل اومد داخل
در رو بست
خیلی جدی و تا حدودی عصبانی گفت

#کوچولو_دلربا
#۷۵
نیک عصبانی گفت

ـ دلا یه کاری نکن وقتی داری میری تا یه هفته نتونی بشینی
دهنم باز و بسته شد
اما جواب نداشتم بدم
نیک واقعا عصبانی بود
با خشم رفت
کیفش رو گرفت و در حالی که داست میرفت گفتم
ـ من فقط لباسمو انداختم تو ماشین . خودت گفتی یه لحظه مکث کرد
اما برنگشت سمت من و سریع رفت
در رو کوبید
خونه لرزید
نمیدونم چرا بغض کردم
دوئیدم سمت اتاق خواب
رو تخت دراز کشیدم و زدم زیر گریه
نمیفهمم چرا دارم گریه میکنم
اصلا به درک
من چم شده
مگه نیک کی هست ؟
اصلا همین الان پا میشم میرم پیش پدرم

نیک و کارش برن به درک
انقدر گریه کردم که خوابم برد
وسط خواب رفتم زیر پتو و خوابم عمیق تر شد...

داستان از زبان نیک
ساعت ۳ شده بود اما یک لحظه هم دلا با بدن کاملا لخت وسط آشپزخونه از جلو چشمم کنار نمیرفت
دیگه تحملم تموم شده بود
تمرکز نداشتم
رفتم رو برنامه کنترل از راه دور دوربین خونه و بازش کردم
میخواستم ببینم دلا کجاست
پذیرایی
آشپزخونه
اتاق خواب ها
حتی سرویس ها
لعنتی
دلا کجا بود پس !؟

#کوچولو_دلربا

#۷۶
نفهمیدم چطور سیستمم رو قفل کردم و از شرکت زدم بیرون
فقط میخواستم به خونه برسم
سوار ماشین شدم
زنگ زدم به نگهبانس ساختمون
باید میفهمیدم دلا خودش رفته یا کسی اونو برده
اگه کار مارتین باشه
اگه لو رفته باشیم.
کارم
آینده ام
با بیشترین سرعت به سمت خونه حرکت کردم
نگهبان جواب تلفن نداد
ماشین پارک کردم و مستقیم رفتم سمت خونه
خونه مرتب بود
در سالم بود
من در رو قفل نکرده بودم
حتما دلا خودش رفت
خشمم فوران کرده بود
من پون سرش داد زدم

اون گذاشت و رفت
دختره احمق
بچه لوس ...
لعنتی ... لعنت بهت نیک
در خونه رو باز کردم با عصبانیت وارد خونه شدم و به اطراف نگاه کردم
چشمم به کفش دلا افتاد!
کفشش اینجا بود؟
پس چطور رفت ؟
یعنی چی!؟
به سمت اتاق پا تند کردم تا گوشی پدر دلا رو بگیرم و با پدرش تماس بگیرم
شاید کار اون باشه
وارد اتاق شدم و گوشی رو از رو میز برداشتم
نشستم رو تخت تا تماس بگیرم که صدای ناله اومد
- آی ...
سریع بلند شدم
پتو بهم ریخته رو تخت آروم کنار رفت و دلا لخت پیدا شد
کمرش رو دست کشید و گفت

**ـ کمرم**
**یهو انگار متوجه لخت شدنش شد**
**پتو دوباره تا گردنش بالا کشید و شوکه نگاهم کرد**
**حالا نمیدونستم خشمم بیشتره یا شهوتم ...**

**#کوچولو_دلربا**
**#۷۷**
**با عصبانیت پتو از رو دلا کنار دادم و گفتم**
**ـ از صبح تا حالا هنوز لباس نداری! یا خودت نمیخوای بپوشی**
**نگران و ترسیده گفت**
**ـ نیک ...**
**داد زدم**
**ـ میخوای منو بازی بدی؟**
**دلا هینی گفو و بو استرس لب زد**
**ـ من ... من خواب بودم تا الان**
**ـ واقعا ؟ میخوای باور کنم**
**کتمو بیرون آوردم و پرت کردم**
**دیدن بدن دلا**
**بالا پایین رفتن سینه هاش**

و ...
اون نوک صورتی ...
لعنتی لعنتی لعنتی نمیتونستم خودمو کنترل کنم
کرواتم رو باز کردم و گفتم
- بزار بهت یه سکس واقعی با یه مرد مثل منو نشون بدم... شاید اونوقت یاد بگیری که مرد هارو نباید بازی بدی
با این حرف دست هاش رو گرفتم
حلقه کرواتم رو دور دست هاش انداختم و کشیدم
دلا با ترس گفت
- نیک... چرا باید بخوام بازیت بدم
با این حرف اومد از تخت بیاد پائین
اما پاهاشو باز کرد تا بیاد و نگاهم با واژن خیس و صورتیش افتاد
پوزخند زدم
تو همین الانم دست بر نداشتی
اونوقت ادای مظلوم هارو در میاری
کوچولو سکسی
کروات رو کشیدم بستم به کنج تاج تخت
دلا با ترس کمرشو از رو تخت بلند کرد و گفت

ـ نیک... این کار ها لازم نیست
رفتم رو به روش ایستادم
پوزخند زدم
دکمه های پیراهنم رو باز کردمو گفتم
ـ اتفاقا خیلی لازمه ... وقتشه با واقعیت دنیا رو به رو شی دلا ...

#کوچولو_دلربا
#۷۸
دلا شوکه با چشم های گرد نگاهم کرد
پیراهنمم پرت کردم کنار و کمر بندم رو باز کردم
تابی دادم و صداش تو اتاق پیچید
هینی گفت ه دستمو کشیدم رو شکمش
بردم بین پاش و گفتم
ـ امروز چیزیو تجربه میکنی که تا ابد یادت نمیره
با این حرف چرخوندمش و با کمربنرم زدم به باسنش
هینی گفت و لب زد
ـ نیک... خواهش میکنم ...
اما من دیگه نمیشنیدم

**داستان از زبان دلا :**
**باورم نمیشد این مرد همون نیک باشه**
**همون که دیشب با من بود**
**نه نه نمیتونه نیک باشه**
**کسی که بیشتر از سی ضربه با کمربند با باسنم زد**
**کسی که بدون ملایمت از عقب وارد واژنم کرد**
**کسی که بعد یکبار اورگاسمش**
**حالا درگیر مقعدم بود. کسی که نوک سینه هام رو کبود و درد ناک کرده بود**
**نه نه**
**حتی اولین رابطمون هم انقدر در ناک نبود**
**نیک خودشو کامل وارد مقعدم گردو منواز در زجه زدم**
**اما انگار نمیشنید**
**با دستش محکم کوبید به باسنم و گفت**
**- خودتو شل کن دلا ... وگرنه بیشتر درد میکشی**
**با درد گفتم**
**- دیگه تحمل ندارم خواهش میکنم تمومش کن**
**نیک دو طرف باسنمو گرفت**

از هم باز کرد
خودشو فشرد و تو گوشم گفت
- برا من نقشه میکشی؟ دقیقا چی تو سرته دلا؟

#کوچولو_دلربا
#۷۹
با فشار نیک فقط جیغ کشیدمو چنگ زرم به رو تختی
نمیتونستم حرف بزنم
فکر کنم
کاری کنم
فقط درد داشتم و درد
انقدر نیک ادامه داد تا بلاخره تخلیه شد
خودشو بیرون کشید
کنارم دراز کشید
حس میکردم مقعدم جمع نمیشه
بدنم میلرزید
درد دور مقعدم کل بدنمو حالا گرفته بود و همه جام نبض میزد
نیک شروع کرد به نوازش قوس کمر و باسنم

ازش ناراحت بودم
خیلی هم ناراحت بودم
اما گرمای دستش حالمو بهتر میکرد
زیر دستش خوابم برد
داستان از زبان نیک :
بلتخره اون موری که لازم داشتم تخلیه شدم
به آرامش رسیدم
بدنم خالی خالی بود
دیگه نگاه کردن به قوس باسن قلبی دلا تحریکم
نمیکرد
اما حالا عذاب وجدان داشتم
چون دلا خیلی درد کشید
هرچند خودش خواسته بود
کم کم زیر دستم خوابش برد
دوست نداشتم بخوابم
کار داشتم
بلند شدم و دوش رو گذاشتم با دلا بگیرم
فقط شلوارک پوشیدم و رفتم اتاق کارم
پشت سیستم نشستم و تصمیم گرفتم دوربین کامل
چک کنم ببینم دلا چکار کرد صبح تا حالا

دوربین وصل کردم و اجرا کردم
دلا ...
لخت شد
من برگشتم
بعد دوئید اتاق
گریه کرد
بعد پتو کشید سرش
تو تخت گم شد و ...
اوه...
لعنتی
دستمو عصبی کوبیدم رو میز و لب زدم
ـ لعنت بهت دلا

#کوچولو_دلربا
#۸۰
لعنت بهت دلا
چرا باید انقدر مظلوم و معصوم باشی
چرا باید هر بار حقیقتو بگی و من گند بزنم
کلافه بلند شدم
دختر بیچاره

واقعا اومد خوابید
قصدی نداشت
من اشتباه کرده بودم
بلند شدم رفتم آشپزخونه
یه آبجو خنک از یخچال گرفتم و باز کردم
شاید اعصابم آروم شه
اما بی فازده بود
جلو تلویزیون نشستم
زدم ب
اخبار
اما اخبار هم حواسمو پرت نمیکرد
کلافه بلند شدم و برگشتم اتاق خواب
دلا خواب بود
کنارش دراز کشیدم
موهاش رو نوازس کردم
رو شونه لختش دست کشیدم و خواستم صداش کنم
اما تصمیمم عوض شد
بلند شدم
از کشو پا تختی روغن ماساژ رو برداشتم
پتو از رو دلا کنار دادم

از خواب پرید
نگران ن.اهم کرد
اما آروم زدم رو باسنش و گفتم
- وقت ماساژه ...
روغن رو ریختم رو کمرش و شروع کردم با ماساژش
میخوام جبران کنم
تا جایی که میتونم
کمر و کتفشو ماساژ دادم
دلا نالید
- هممم
لبخند زدمو باسنشو ماساژ دادم
آی آرومی گفت مقعدو اطرافشو ماساژ دادم.با درد گفت
- نیک ...
ادامه دادمو گفتم
- میخوام بهترت کنم... ریلکس باش

#کوچولو_دلربا
#۸۱

آروم گفت
- اما دست میزنی درد میگیره
روغن بیشتری رو مقعدش ریختم و گفتم
- یکم تحمل کنی آروم میشه

داستان از زبان دلا
حق با نیک بود
ماساژ نیک با روغن دور مقعد و باسنم کم کم دردمو
آروم کرد
درسته هنوز درد بود
اما دیگه مثل اول دردناک نبود
نیک کل بدنمو ماساط داد
بند بند بدنم
سینه هم و نوک سینه هام.انقدر مالید و نوازش کرد
که بین پام خیس خیس شد و
در نهایت
رفت بین پام
انقدر با روِن مالید که به اورگاسم عمیق رسیدمو
دوباره خوابم برد
اما اینبار یه خواب با لذت

انگار رو ابر ها بودم.نیک رو درک نمیکنم
یهو دیوونه میشه
بهو فرشته میشه
کاش مثل فرشته همیشه میموند
کاش منم تا ابد رو این تخت پیشش بورم
تا اینجوری ماساژم بده و بدنمو برام نوازش کنه
لذت دست های نیک تو سرم مرور میشد
نوازشش سینه ام
حرکت دستش بین پام
خوابی بود که انگار فقط تکرار این رابطه بود
وقتی بیدار شدم گیج بودم
ضعف داشتم.
اتاق تاریک بود
بالا تنه لخت نیک از زیر پتو پیدا بود
پشت به من دمر خوابیده بود
پتو دادم کنار و رفتم سرویس
من از دیشب چیزی نخورده بودم
به در طرویس رسیدم و خواستم پامو بزارم داخل که
چشم هام سیاهی رفت
نفهمیدم دیگه چی شد

فقط یه درد وحشتناک تو سرم پیچید و تو سیاهی غرق شدم

#کوچولو_دلربا
#۸۲
داستان از زبان نیک
با صدای کوبیده شدن چیزی از جا پریدم
اتاق تاریک و ساکت بود
به اطراف نگاه کردم
چیزی ندیدم
خواستم دوباره بخوابم
اما وقتی مرخیدم تا دلا رو بغل کنم دیدم نیست
لعنتی ...
این دختر انقدر کوچولو بود که همش از چشمم دور میموند
سریع بلند شدم و دیدم دلا پائین تخت رو زمین افتاده
سرش خورده به لبه میز و پیشونیش خونیه
تو بغلم گرفتمش و گذاشتمش رو تخت
لابد ضعف کرده بود
همش تقصیر منه باید بیدارش میکردم چیزی بخوره

سریع پتو دادم رو تنش
رفتم آشپزخونه.شربت عسل و یه کیسه یخ برداشتم
و برگشتم بیش دلا
یخ رو گذاشتم رو پیشونی دلا و کمی از شربت ریختم
بین لب هاش
اما به هوش نیومد
دوباره بهش شربت دادم و صداش کردم
ـ دلا ... دلا ...
اما تکون نخورد
لعنتی
باید میبردمش بیمارستان
رفتم سر کمد تا لباس بپوشم
اما تن دلا چی کنم؟
لخت کا نمیشه ببرمش
لباس هاشو هم نشسته بود
تو ملحفه هم که نمیشه بپیچم ببرم
بعد مدارک شناسایی ندارم ازش
خدای من
حالا چکار کنم؟
چاره ای نداشتم جز اینکه زنگ بزنم به مارتین

#کوچولو_دلربا
#۸۳
برگشتم سمت تخت تا گوشیم رو بردارم که دیدم دلا آروم چشم هاشو باز کرد
نفس عمیقی گرفتمو دوئیدم کنارش
کمک کردم بشینه
کمی شربت عسل ریختم بین لب هاش و گفتم
- دلا ... خوبی؟
- فشارم افتاد
دستس رو بلند کرد
لیوان رو گرفت و گفتم
- همش رو بخور
سر تکون داد
لیوانو جرعه جرعه نوشید و گفتم
- میخواستم ببرمت بیمارستان اما مدارک شناسایی ازت نداشتم
- تو کیفم هست . یه کپی از مدارکم داخل درز کیفم دوخته شده
با تعجب گفتم

- چرا؟
- پدرم تاکید داشت همیشه همراهمون باشه
سر تکون دادم و گفتم
- پدرت مرد زرنگیه
دلا جواب داد
- نه خیلی
بلند شدم و گفتم
- دراز بکش من برات چندتا اسنک بیارم بخوری
زیر لب مرسی گفت و از اتاق زدم بیرون
دوست داشتم بدونم تو زندگی دلا چه خبره
مادرش کجاست
چرا در مورد پدرش اینجوری حرف میزنه
اما نمیخوام از طرفی زیاد بهش نزدیک شم
اون چند روز دیگه باید بره و بهتره منم بهش فقط به عنوان یه پارتنر موقت نگاه کنم
چندتا ساندویچ بیکن درست کردم و رفتم اتاق
دلا خواب بود
شونه های لخت و کتف و کمر لختش تو دید من بود
نفسمو کلافه بیرون دادم
لعنتی

تو چرا باید انقدر دلربا باشی لعنتی
حتی تو این حال هم منه سیر رو تحریک کنی ؟!

#کوچولو_دلربا
#۸۴
ساندویچ های دلا رو گذاشتم رو پاتختی و اگشتمو رو
ستون فقراتش آروم گشزدم پائین
نالید و آروم برگشت سمتم
لبخند زد و گفت
- خوابم برد
سری تکون دادم و اشارا کردم با ساندویچ ها
دلا دوبارا نشست و پتو رو رو سینه هاش نگه
داشت
یه اسنک رو برداشت و گفت
- ممنونم واقعا
نشستم رو با روش و آروم پتو دادم پائین
ابروهاش بالا پرید و گفتم
- دوست دارم بدنتو دید بزنم
خندید و سر تکون داد
لبخند زدم و کتفشو بوسیدم

دلا یه گاز دیگه زد و گفت
- نیک ... چرا یهو اونجوری شدی؟
دستمو بین فاصله دوتاسینه اش حرکت دادم و گفتم
- دلا ... تو خیلی بچه ای
به صورتش نگاه کردم
دیدم جدی اخم کرده
خندیدم و گفتم
- دلا ... تو واقعا کوچولوئی ، یه کوچولو دلربا ...
گونه هاش سرخ شد
اما اخمش پا برجا بود و گفت
- نیک ... انقدر به من نگو کوچولو ... من به اندازه
کافی بزرگ هستم که تز پس تو بر بیام
جوفت ابروهام رفت بالا و گفتم
- از پس من بر بیای؟ تو فقط دوبار کامل از حال
رفتی دلا
اخمش بیشتر شد و گفت
- فقط ضعف کردم
بلند خندیدم
دلا با حرص ساندویجش رو خورد و گفت
- نیک خیلی نامردی

پتو پائین تر دادم
نوک یه سینه اش رو بین انگشتام گرفتم آروم فشردمو گفتم
- میخوای امتحان کنیم؟

#کوچولو_دلربا
#۸۵
لب گزید و سریع گفت
- نه نه ...
خندیدم خم شدم
نوک سینه اش رو مکیدم و گفتم
- اوهوم... یکم جون بگیر فردا
را این حرف دیگه مکث نکردم که نتونم خود داری کنم
رفتم کنار دلا زیر پتو دراز کشیدم
دلا ساندویجش رو خورد
نگاهم کرد و گفت
- میتونم بیام بغلت ؟
خندیدم و گفتم
- میتونی اما عواقبش با خودته

ابروهاش بالا پرید دوباره
خندیدم
دستمو دراز کردم و گفتم
- بیا فقطخودتو خیلی بهم نمال!
لبخند گنده ای زد و گفت
- چشم
اومد تو بِلم
اما دقیقا همون اول سینه های لختشو چسبوند به تنمو پاشو انداخت رو پام
طوری که واژن خیسش رو رون پام بود
آهی کشیدم و گفتم
- خدای من دلا ... همین الان بهت گفتم
- من که نمالیدم
آروم خندیدم و گفتم
- مرسی واقعا
با همین حرف چرخیدم روش
قبل اینکه چیزی بگه آلت آماده ام رو تو واژنش فرو کردم
هین عمیقی گفت و آه کشید
بازوهامو گرفت و گفت

- نیک... میسوزه ...
خودمو بیرون کشیدمو گفتم
- یعنی ادامه ندم؟
آه کشید و گفت
- نه نه ... بده بده ... فقط یواش
خندیدمو دوباره خودمو واردش کردم
کنار گوشش گفتم
- من یواش بلد نیستم

#کوچولو_دلربا
#۸۶
هومی از لذت گفت و نالید
حرکاتمو تند تر کردم
من واقعا نمیتونستم جلو دلا خودمو کنترل کنم
حرکاتمو سریع تر کردم و دلا ناله هاش بلند تر شد
همین بیشتر تحریکم میکرد
سینه هاشو تو دستم فشردم
لاله گوشش رو مکیدم
خودمو داخلش خالی کردمو آهم با دلا تو اتاق پیچید
واقعا دلا بره

**کی قراره اینجوری منو خالی و سبک کنه؟**

**داستان از زبان دلا :**
**اینبار که بیدار شدم**
**خبری از نیک نبود**
**نور افتاده بود تو اتاق و بدنم سر بود**
**چرخیدم دیدم یه سینی صبحانه کنارمه**
**با یه یاد داشت**
**- اول صبحانه بخور. بعد برو تو وان . بعد هم لطفا یه شام برا جفتمون درست کن. مرسی. نیک !**
**لبخند زدم**
**شبیه زن و شوهرها شده بودیم**
**من به نیک به چشم شوهر نگاه نمیکردم**
**اما بدم نمی اومد دوست پسرم باشه**
**شاید چون اولین تجربه ام با یه مرد بود**
**اما برام عجیب بود**
**چرا من بهش حس خوب دارم**
**با اینکه سرم کم بلا نیاورد؟**
**شاید چون از اون کلاب نجاتم داد !**
**صبحانه رو کامل خوردم**

بعد یه حمام طولانی اومدم بیرون و دیدم بازم لباس ندارم
یه پیراهن نیک رو پوشیدم و لباس هامو ریختم تو ماشین
لباس های نیک رو هم ریختم
نشستم تو آشپزخونه تا لباس ها شسته شه و یه سالنامه روی کابینت هارو برداشتم و ورق زدم
مربوط به امسال بود و رو هر تاریخ یه چیزی نوشته بود
زدم جلو
رسیدم به تاریخ امروز
نوشته بود
- ماریا!
ماریا؟ خواهرشه؟ یعنی چی ماریا ؟ نکنه تولدشه؟
اصلا خانواده نیک کجان
تو این فکر بودم که کلید قفل چرخید
فکر کردم نیک اومده
نگاه کردم
اما جای نیک
یه دختر قد بلند و مو مشکی اومد داخل

**با دیرن من ابروهاش بالا پرید و شوکه گفت**

**#کوچولو_دلربا**
**#۸۷**
**شوکه گفت**
**- یا عیسی مسیح تو دیگه کی هستی**
**هنگ نگاهش کردم**
**با توجه به لخت بودنم و اینکه فقط پیراهن نیک تنم بود نمیتونستم سریع بلند شم و برم اتاق**
**پس به اجبار نشستم و آروم گفتم**
**- من ... دلا هستم... شما؟**
**ابروهاش بالا پرید**
**اومد تو**
**چمدونش رو پشت سرش آورد داخل و گفت**
**- نیک کجاست ؟**
**- سر کار !**
**نفسشو با حرص بیرون داد و گفت**
**- تو که سکس ورکر ( کارگر جنسی) نیستی نه؟**
**ابروهام بالا پرید و آروم گفتم**
**- چی؟**

اومد جلو تر و گفت
- تو ... دوست دختر نیک هستی؟ یا دیشب فقط باهاش خوابیدی؟
با ابرو بالا پریده نگاهش رو بایس من چرخید
انگار میخواست زیر لباسمم ببینه.
از یه زن این انتظار رو نداشتم .
اما بلاخره نگاهش از من افتاد رو لباس شویی روشن و با تردید گفت
- اوه ... داری لباس میشوری؟
نگاهش کردم و گفتم
- تو ماریا هستی ؟ آره ؟
شوکه نگاهم کرد و گفت
- نیک در مورد من بهت گفته؟ بگو یادش نرفته بود من میام !
خندیدم
تقویم بهش نشون دادم و گفتم
- نمیدونم اینجا نوشته ماریا حدس زدم
آهی کشید
گوشیش رو بیرون آورد و گفت
- نیک بی مسئولیت ترین مرد تاریخه !

آروم گفتم
ـ اما من اینجور فکر نمیکنم
مشکوک
با ابرو بالا پریده
به من نگاه کرد و تو گوشی گفت
ـ نیک ... باز اومدن منو یادت رفت؟

#کوچولو_دلربا
#۸۸
فقط به ماریا نگاه کردم
از من دور شد و گفت
ـ آره آره یادت بود برای همین یه دختر لخت تو آشپزخونه ات میگشت!
مکث کرد
شاکی گفت
ـ خدای من نیک ... من ازت خیلی ناراحتم
با این حرف قطع کرد
چمدونش رو گرفت
با عجله رفت سمت راهرو اتاق ها و گفت
ـ مزاحم من نشو

ابروهام فقط رفت بالا
خدای من
این دیگه چه جورش بود
آهی کشیدم
صدای خاموش شدن ماشین اومد
لباس هام رو برداشتم و با وجود نم دار بودن
شلوارکم رو پوشیدم
پیراهن نیک رو بیرون آوردم
خواستم تاپ هم بپوشم که صدای افتادن چیزی اومد
شوکه برگشتم سمت صدا و تاپ رو گرفتم جلو خودم
ماریا بود
بطری آب و ظرف غذاش رو از رو زمین برداشت
با حرص گفت
ـ میشه هر جای خونه لخت نشی!؟
ابروهام رفت بالا تر و گفتم
ـ من باید ناراحت شم که منو دیدی ! نه تو!
نگاهم کرد
چشم هاش انگار رنگ شهوت داشت
عصبانی گفت

- میشه بری اتاقت ؟ اون لباس لعنتیت رو هم بپوشی!
با نگرانی وسایلم رو گرفتم و برگستم اتاق در رو بستم.قفل هم کردم
نگران دنبال گوشی مخفی که نیک گفت گشتم و سریع شماره نیک رو گرفتم
قبل اینکه من چیزی بگم نیک گفت
- الو... دلا ... خوبی؟
- آره ... اما این دختر عجیب کیه؟ حس خوبی به نگاهش ندارم!
نیک آروم گفت
- خداروشکر ... اون ماریا دختر خاله منه ! اون همجنسگراست دلا اما نگران نباش تا تو چیزی نخوای کاری نمیکنه
دهنم باز موند
اوه خدای من
پس بگو چرا اینجوری به بدنم نگاه میکرد
آروم گفتم
- یعنی من الان اونو تحریک کردم؟

نمیدونم چرا این رو به نیک گفت
نیک سریع و شاکی گفت
ـ دلا ! لطفا لباس مناسب بپوش . ماریا قرار نیست با تو کاری داشته باشه. اما تو هم قرار نیست اذیتش کنی. فکر کن یه مرد اونجاست. طوری که شایسته است رفتار کن فقط همین
شرمنده شدم از حرفم
چشمی گفتم و خداحافظی کردم
رو تخت دراز کشیدم و به این فکر کردم دقیقا رفتار مناسب چیه؟
اما فکرم همش میرفت سمت یه چیز ...
اگه ماریا بخواد بیاد سمت من چی؟
یعنی ماریا چی دوست داره؟
یعنی با دوست دخترش چکار میکنه؟
واقعا هرگز انقدر دقیق و مستقیم به این قضیه فکر نکرده بودم
اولین بار بود داشتم بهش فکر نیکردم و برام جالب بود
با این افکار کم کم خوابم برد
با تقه ای به در تودمو کشیدم و بیدار شدم

دوباره در زدن
فکر کردم نیک اومده
خواب آلود رفتم سمت در
قفل در رو باز کردم
در رو بیخیال باز کردم و موهامو داشتم مرتب میکردم که با دیدن ماریا شوکه دهنم باز شد

ماریا نگاهش رو سر تا پای من چرخید و ابروهاش بالا پرید
گلوش رو صاف کرد و گفت
ـ نگرانت بودم چهار ساعته تو اتاقی اما گویا خواب بودی
سر تکون دادم
رفت سمت آشپزخونه و گفت
ـ اسنک درست کردم ... بیا ...
تشکر کردم و ماریا رفت
سریع رفتم جلو آینه
چه وضعی بودم
باز نوک سینه هام از لباس زده بود بیرون و شلوارکم بد تر جای حساس گیر کرده بود

زود لباسمو عوض کردم
تیشرت و شلوار جین با لباس زیر موشیدم
رفتم آشمزخونه
ماریا پشت میز بود
نشستم و ماریا به سر تا پام نگاه کرد
با تعجب گفت
ـ تو چند سالته؟ به سن قانونی رسیدی که این جایی؟
سر تکون دادمو گفتم
ـ مگه سن قانونی برا دوست پسر داشتن وجود داره
مشکوک نگاهم کرد و گفت
ـ نیک نمیتونه دوست پسر تو باشه. راستشو به من بگو
ـ اخم کردمو گفتم
ـ مگه من چمه؟
بلند خندید
یه گاز از ساندویچشزد
بشقابمو به سمتم گرفت و گفت
ـ بخور.... تو چیزیت نیست ... فقط نیک چیزیشه
خیلی گرسنه بودم
یه گاز بزرگ زدم و گفتم

ـ نیک چشه ؟ من که توش مشکلی نمیبینم
چشم هاش دوباره ریز شد و گفت
ـ اون از پس تو بر نمیاد. نمیتونه راضیت کنه
ابرو هام بالا پرید و با تعجب گفتم
ـ چی؟

#کوچولو_دلربا
#۹۱
ماریا بی خیال شونه ای تکون داد و گفت
تو شبیه یا گل سرخی کا هر روز نیاز به ناز و نوازش داره . نیک اما متخصص آبیاری درخت های کاجه ...
با این حرف بلند خندید
منم خنده ام گرفت و ماریا گفت
ـ اون از پس احساسات دختری مثل تو بر نمیاد. اون فقط میتونه بکنه و بره
خندیدم و گفتم
ـ اما خوب میکنه
از حرف من ابروهاش بالا مرید
نگاهش باز عوض شد و گفت

ـ سکستون چطوریه دلا ؟
سر تا پا داغ شدم
اما سعی کردم پر رو باشم و گفتم
ـ سکس ما؟ چرا میپرسی؟
باز هم شونا تکون داد
ریلکس گفت
ـ فضولی ... تو اولین دوست دختر نیک هستی .
میخوام فضولی کنم
خندیدم و گفتم
ـ خوبه ... خیلی خوبه !
ـ از چه نظر خیلی خوبه؟
پر رو بودن مناسب من نبود
کلافا میشدم
اما نمیخواستم کم بیارم
برا همین‌گفتم
ـ خوبه دیگه ... همه چیزش خوبه
ـ یعنی اورگاسمت خوبه؟ سایزش چطوره؟ خوب
پرت میکنه ؟ تا حالا از عقب رابطه داشتین؟
دهمم باز موند
یهو یاد حرف نیک افتادم

**با ماریا ... مثل یا مرد برخورد کن**
**لعنتی**
**من گند زده بودم**

**#کوچولو_دلربا**
**#۹۲**
**سریع گلوم رو صاف کردم و گفتم**
**- من علاقه ای به گفتن جزئیات رابطه ام ندارم !**
**- اوه جدا؟ نکه وسط آشپزخونه لخت شدی فکر کردم آدم راحتی هستی!**
**اخم کردم و گفتم**
**- من فکر نمیکردم قراره کسی بیاد**
**ماریا آروم خندید**
**موهای بلندش رو پشت گوشش فرستاد و گفت**
**- اما سینه های خوش فرمی داری**
**به زور لبخند زدم و گفتم**
**- مرسی تو هم همین طور**
**- خب من عملا ندارم چون به تازگی سینه هام رو برداشتم و اومدم اینجا برای ادامه جراحی تغییر جنسیتم**

اینبار فکم افتاد
واقعا فکم افتاد
من فکر کردم اون همجنس گرا باشه
اما تازه فهمیدم در اشتباه بودم
ماریا آروم خندید
به خودم اومدم
فکم رو جمع کردم و گفتم
- رفتار قشنگی نیست از نا آگاهی من استفاده کنی و اطلاعات شخصی منو بپرسی
ماریا خندید و گفت
- هی آروم باش... من میخوام تازه جراحی کنم... دوست دارم یه معیار داشته باشم کا مثل اون بشه سایزم... که دخترا رو راضی نگه دارم... برا همین پرسیدم
دهنم باز و بسته شد
صدام در نیومد
شاکی بلند شدم
خواستم برم سمت اتاق که ماریا گفت
- وایسا دلا من باز هم سوال دارم

#کوچولو_دلربا
#۹۳
بهش محل ندادم
رفتم تو اتاق
در رو بستمو باز قفل کردم
از خودم عصبانی بودم
از ماریا هم که داشت تو دلش به من میخندید
عصبانی بودم
اشکم راه افتاد و نفهمیدم چطوری خوابم برد
با نوازش موهام بیدار شدم.شوکه عقب پریدم
اما با دیدن نیک نفس راحتی کشیدم
نیک لبخندی زد و گفت
- خوبی؟
یهو بغضم ترکید
زدم زیر گریه و گفتم
- چرا بهم نگفتی ... اون یه مرده عملا ... من گند زدم نیک خیلی حس بدی دارم ! تازه اون سینه هامو دید
نیک ابروهاش بالا مرید
هنگ و شوکه گفت

- دلا ؟ خوبی؟ چی داری میگی؟
صدای خنده ماریا از جلو در اومد
با خنده گفت
- نیک تو اینهمه سال دوست دختر نداشتی اونوقت رفتی با یه دختری دوست شدی که جون در مورد سکسش ازش سوال پرسیدم احساساتش جریحه دار شدن !
یهو اخم نیک رفت تو هم
با عصبانیت برگشت سمت ماریا و گفت
- میشه دخالت نکنی ! درسته در اتاق باز بود اما قرار نیست وارد حریم خصوصی ما بشی
ابرو ماریا بالا پرید
نیک بلند شد
رفت جلو
در رو تو صورت ماریا بست
نفسشو با حرص بیرون داد
برگشت سمت من و گفت
- چرا ماریا سینه هات رو دید؟

#کوچولو_دلربا

#۹۴
جا خوردم
هم از لحن تند نیک
هم از نگاه سردش
آروم گفتم
ـ من پیراهن تو تنم بود که ماریا اومد. لباسشویی که لباس هام رو شست دیگه ماریا رفته بود اتاقش و گفت مزاحمش نشم
هق زدم و گفتم
ـ فکر نمیکردم برگرده یا واقعا دختر نباشه. تو آشپزخونه اومدم سریع تیشرتم رو بپوشم که منو دید .
نیک چشم هاش رو بست
نفش عمیق کشید
هوا رو سنگین از ریه هاش بیرون داد و گفت
ـ عیبی نداره...
چشم هاش رو باز کرد
نگاهم کرد و گفت
ـ حالا گریه نکن
اسکم رو پاک کردم

سرم رو پایین انداختم و گفتم
ـ نمیتونم نیک خیلی ناراحتم
نیک اومد جلو تر
چونه ام رو گرفت تو دستش
سرم رد بلند کرد تا تو چشم هاش نگاه کنم و گفت
ـ دلا ... دیگه به اون اتفاق و به ماریا فکر نکن ... فهمیدی؟
با بغض فقط سر تکون دادم که خم شد.
لبم رو بوسیدو هم زمان سینه راستم رو تو دستش گرفت و فشرد
انقدر محکم که آه و آخم بلند شد و چنگ زدم به دستش
اما نیک سینه دیگه ام رو هم گرفت و مثل قبلی فشار داد
از لبم جدا شد
تو گوشم لب زد
ـ میخوام صداتو بشنوم تا بفهمم کی مالک تنته !

#کوچولو_دلربا
#۹۵

صدای نیک تو سرم تکرار شد
صدات رو بشنوم
تا بفهمم
کی
مالک
تنته
چقدر از این جمله خوشم اومد
نیک مالک تنه منه
چه حس خوبی بود
آرون نیک منو خوابوند رو تخت و شروع کرد به خوردن گردنم
پاهام رو باز کرد
دستش رو برد داخل لباس زیرمو انگشت وسطش رو فشار داد
هینی گفتم که تو گلو خندید
نوک سینه ام رو بین دست هاش فشردو تو گوشم گفت
- صداتو ... نشنیدم
آه بلندی کشیدم و نیک دو انگشتش رو واردم کرد

اینبار بلند نالیدم و چنگ زدم به دستش که تیشرتمو داد بالا و مشغول سینه هام شد
یکی رو میمکید
یکی رو میمالید
همزمان انگشتش هم بین پامو دست میکشید
بدنم هر لحظه داغ تر میشد
ناله هام بلند تر
بی تاب حس کردن خود نیک بودم
خواستم لختش ونم
اما دستمو پس زدو دوباره بین پامو مالید
تو گوشم گفت
اگه نمیخوای دستاتو ببندم بهتره به من دست نزنی

#کوچولو_دلربا
#۹۶
نالیدم
ـ نیک ... میخوامت
تو گلو و بی صدا خندید
تو گوشم گفت

- این تنبیهه ... پس بهتره باهاش بسازی
با این حرف هر دو سینه ام رو فشرد و ...
سرش رفت بین پام
زبونشو وارد واژنم کردو و بین پامو مکید
جیغ کشیدم از لذت و چنگ زدم به تخت
اما نیک بیخیال نمیشد
باسنمو تو دستش فسرد
انگشتشو ر مقعدم کشید
بین پامو با زبونش مالید و دوباره مکید
اورگاسمم مثل یه طوفان عظیم کل وجودم رو گرفت
و حس کردم بدنم خالی شد
انقدر ناله کرده بودم که دیگه صدام در نمی اومد
نیک آروم از رو من کنار رفت
خمار نگاهش کردم
لبخند پر از رضایتی زد و گفت
- شب ادامه میدیم
با این حرف رفت سمت کمد
به پائین تنه اش نگاه کردم ببینم بعد اینهمه تلاش
خودش اصلا تحریک نشده؟
نیک متوجه نگاه من شد

دستش رو رو آلتش کشید و گفت
- هنوز منتظر اینی

#کوچولو_دلربا
#۹۷
اصلا نا نداشتم جواب بدم
فکر کردم لباس میپوشا
اما نیک برگشت سمت من
شورتش رو از پاش بیرون آورد
رو آلتش دست کشید و گفت
- دلم نمیاد به این چشم هام خمار نه بگم
با این حرف بین پام قرار گرفت و بی هشدار تودش
رو یک ضرب واردم کرد
دوباره نالیدم.اما اینبار بی جون
نیک خم شد رو من و تو گوشم گفت
- فکر کنم تا فردا بخوابی

داستان از زبان نیک
نمیخواستم دوباره دلا رو بکنم
اما نمیشد

وقتی لخت
خیس
با اون نما رو تختم بود
چطور نکنمش
خودمو چنان داخلش خالی کردم که انگار سالها بود
سکس نداشتم
دلا ناله بلندی کرد
بدنش لرزید دستش از رو بازوهام رها شد
جای ناخوناش رو بازو هام مونده بود
بدنمو انداختم رو تنش و لب زد
- مرسی
خندیدم و گفتم
- تورو نمیشه تنبیه کرد
بی رمق خندید
کنارش دراز کشیدم
دستم رو رو نوک سینه های کوجولوش کشیدم و
گفتم
- باید یه راه دیگه پیدا کنم برای تنبیهت...
خندید
دستمو بردم پایین تر

اما قبل اینکه چیزی بگم گوشی که پدر دلا داده بود زنگ خورد

#کوچولو_دلربا
#۹۸
با کلافگی نفسم رو بیرون دادم.دلا نگران گفت
- پدرمه؟
بلند شدم
گوشی رو برداشتم و گفتم
- کس دیگه ای نمیتونه باشه
جواب دادم
- الو؟
صدای پدر دلا اومد که بدن هیچ حرف دیگه ای گفت
- مدارک من آماده... تو به اطلاعات مورد نیاز رسیدی؟
دستی تو موهام کشیدم و گفتم
- نه هنوز ...
- پس کی؟
کلافع گفتم

- من نمیتونم سیستم داخلی رو هک کنم. اینجوری لو میریم
پدر دلا عصبی گفت
- وقتی قراره دست مارتین رو رو کنیم در هر صورت اون میفهمه داده ها رو چطور بدست آوردیم.
پوزخند زدم و گفتم
- آره فقط فرقش اینه اگه الان من هک کنم و اون بفهمه ! دیگه نقشه ما لو رفته اما اگر بتونم بدون متوجه اون به داده ها برسم ما هستیم که سوپرایزش کردیم .
پدر دلا تقریبا داد زد
- ما برای انقدر محافظه کاری وقت نداریم مون دختر های من در خطره
به دلا نگاه کردم
من فقط نگران دلا بودم
نه کارم
آروم اینبار گفتم
- آقای ویسا ... جون دختر هاتون اون موقع بیشتر در خطره. اجازه بدین ما از راه خودمون اطلاعات رو به شما میرسونیم .

ویسا عصبی گفت
- تو فردا صبح اطلاعات رو به من برسون... من تا شب مارتین رو میبرم پشت میله های زندان.
نفسم رو کلافه بیرون دادم
به دلا نگاه کردم
تا فردا صبح؟!
و بعد دیگه دلا رو ندارم!
خدای من ...

#کوچولو_دلربا
#۹۹
نمیتونستم قبول کنم دلا انقدر زود از پیشم بره
اما نمیتونستم با احساسم پیش برم
کلافه گفتم
- باشه... صبح تا قبل ساعت ۹ کل اطلاعات بهتون ایمیل میشه
ویسا لب زد
- خوبه... میخوام با دلا صحبت کنم
هومی گفتم و گوشی رو دادم به دلا
اما مکث نکردم

سریع رفتم تو سرویس و در رو بستم
آب رو باز کردم تا صدای صحبت دلا و پدرش رو نشنوم
عصبی و کلافه بودم
من چم شده؟
دلم میخواد سر پدر دلا داد بزنم
سر خود دلا داد بزنم
من نمیخوام اون بره
میخوام فعلا باشه
و واقعا این راه پدر دلا امن نیست
نباید عجله کنیم
رفتم زیر دوش آب و شروع کردم به شستن بدنم
بسه بسه نیک بسه
تو باید تمرکز کنی به کارت
به شرکتت
به اینکه بعد فسخ قرار داد مارتین دقیقا باید چطور هزینه های شرکتتو تامین کنی .
واقعا حالا تکلیف کارم چی میشه
چرا من انقدر خودمو انداختم تو دردسر
اصلا به من چه!

این دختر مال من بود پیش من میموند چرا انقدر
اصرار به دونستن داشتم که تو دردسر بیفتم
کلافه چشم هامو بستم
شقیقه هانو دست کشیدم که یهو دست دلا دور بدنم
حلقه شد و سرش رو روی سینه ام گذاشت .
شوکه چشم هامو باز کردم
دلا کی اوند
ناخداگاه دستم دور بدنش حلقه شد و دلا آروم گفت
ـ نیک ... من دلم برات تنگ میشه

#کوچولو_دلربا
#۱۰۰
دوست داشتم سر دلا داد بزنم
بگم برو ...
از من دور شو...
اما در توانمونبود
برعکس
محکم‌تر بغلش کردم و آروم گفتم
ـ منم
دیوونه شده بودم

یه دیوونه واقعی!
دلا سرش رو بلند کردزیر دوش آب صورتش خیس بود
اما چرا حس مزکردم خیسی چشم هاش همش از آب دوش نیست
آروم گفت
- پدرم گفت فردا شب برمیگردم خونه
سر تکون دادم و گفتم
- آره ...
- میتونم دوباره ببینمت؟
لبخندی زدم و گفتم
- آره اگر بخوای .
مردد نگاهم کرد و گفت
- میشه ازت خواهش کنم یه مدت دوست پسر من بمونی؟
آروم خندیدم
مو های خیسش رو نوازش کردم و گفتم
- دلا من ازت خیلی بزرگترم... تو باید با یه پسر هم سن خودت دوست شی و جوونی کنی ، برین کلاب و

پارتی و دیوونه بازی کنین... من دوست پسر مناسبی برات نیستم
دلا فقط نگاهم کرد
سر تکون داد
سرش رو انداخت پائین و گفت
- چرا با من صادق نیستی نیک ... راستشو بگو
- منظورت چیه دلا؟
بدون نگاه کردن به من
از بغلم کنار رفت و گفت
- بگو من مناسب دوست دخترت بودن نیستم
اومد بره که مچ دستش رو گرفتم
کشیدمش بغلم
نگاهم نکرد
چونه اش رو گرفتم سرش رو بلند کردم تا تو چشم هام نگاه کنه
اما نگاه نکرد و گفتم
- دلا بزار باهات صادق باشم

#کوچولو_دلربا
#۱۰۱

با این حرفم سرش رو بلند کرد
به من نگاه کرد
چشم هاش حالم رو خراب میکرد
مملو از لشک بود و مظلوم تر لز همیشه
نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم
ـ من مرد مناسبی برای رابطه نیستم... خودت ببین !
زندگی من تو کار و سکس خلاصه شده . تو لیاقتت
بیشتره ... من حرفم همینه
جمله ام تموم شد
دلا پلک زد
اشکش ریخت
سر تکون داد و لب زد
ـ میفهمم
با این حرف دستش رو کشید
اینبار مقاومت نکردم
دستش رو رها کردم
دلا رفت بیرون و در رو بست
زیر دوش شقیقه هامو دست کشیدم
خدایا
من میدونم کار درستی کردم

اما چرا درد داشت ؟
دستمو گذاشتم رو قلبم
درد داشت
لعنتی ...
من دلِ دلا رو شگستم و قلبم درد میکرد
کلافه چشم هامو دست کشیدم
کافیه نیک ... تو کار درستی کردی
اما باز آروم نمیشدم
سریع دوش گرفتم رفتم بیرون

#کوچولو_دلربا
#۱۰۲
خبری از دلا تو اتاق نبود
برای همین زود لباس پوشیدم رفتم بیرون
دیدم ماریا جلو تلویزیونه و پرسیدم
ـ دلا کجاست؟
ماریا با ابرو بالا پریده برگشت سمت من
با سر به آشپزخونه اشاره کرد
برگشتم سمت آشمزخونه
دلا بدون نگاه کردن به من گفت

ـ قهوه میخوری ؟
خبری از اشک نبود و لباس مرتب تنش بود
سریع گفتم
ـ آره اما میرم سر کارم اگه میشه برام بیار
دلا باشه ای گفت و من زود رفتم اتاق کارم
پشت سیستم نشستم که ماریا اومد تو
جلو قاب در ایستاد
تکیه داد به قاب در
دستشو زد به سینه اش و گفت
ـ نیک ... قضیه تو و این دختر چیه ؟ صدای ناله و سکستون کل واحد رو گرفت
حالا هر دو طوری رفتار میکنین انگار هیچ رابطه ای با هم ندارین ؟

#کوچولو_دلربا
#۱۰۳
خیلی ریلکس به ماریا نگاه کردم و گفتم
ـ چون واقعا ما رابطه خاصی نداریم. فقط سکسمون با هم خیلی خوبه! همین!
ماریا مشکوک نگاهم کرد و گفت

ـ اما دلا گفت دوست دخترته
با تکون سر گفتم
ـ نه ... دلا فردا شب برمیگرده پیش پدرش...
ماجراش طولانیه سر فرصت برات میگم
ماریا چشم هاش ریز شد
برگشتم سر کارم
به لپ تاپم تمرکز کردم که ماریا گفت
ـ پس اگه من تلاشمو براش بکنم ... تو ناراحت نمیشی؟
یه لحظه خونم به جوش اومد
سرمو بلند کردم و آروم گفتم
ـ بهش نزدیک نمیشی ماری ...
ماریا پوزخند زد و گفت
ـ دوست دخترت نیست! رابطه خاصی ندارین! اما من نمیتونم بهش نزدیک شم؟ باشه ... من نمیشم...
اما نوش جون دوست پسر بعدیش
قبل اینکه من بتونم جواب بدم رفت
به قاب خالی در نگاه کردم
نوش
جون

دوست پسر
بعدیش؟
لعنتی !
من دست هر کسی که بخواد رو تن دلا کشیده بشه
رو میشکنم
با این فکر نفسمو با حرص بیرون دادم
چشم هامو بستم
آروم باش نیک
این دختر مال تو نیست
بفهم
فقط همین
چشم هامو باز کردم
دلا با گونه های سرخ تو قاب در بود

#کوچولو_دلربا
#۱۰۴
نگاهم رو گونه سرخش ثابت شد
آروم اومد تو
عطر قهوه اتاقمو پر کرد
فنجون قهوه رو برام گذاشت رو میز

لب زدم
- مرسی
سر تکون دادو تو سکوت بیرون رفت .
خودش رفت
اما عطر قهوه ای که آورده بود اتاق رو پر کرده بود و
رد اون گونه های سرخ
از ذهنم پاک نمیشد
خدایا ... من نمیخوام گند بزنم به آینوه این دختر .
کنار من اون جز سکس به چیزی نمیرسه
من کافی نیستم براش
لیاقت دلا یه رابطه عاشقانه و یه محبت بی قید و شرطه
مشغول کارم شدم
یه لب از قهوه خوردم و فکری از خاطرم گذشت
اگه نفر بعد از من به دلا چاسیب بزنه چی؟
چشم هام رو بستم
عصبی آه کشیدم
بسه نیک بسه فقط بس کن
چشم هامو بستم و به کار تمرکز کردم

دلا یه پروژه بود
داره تموم میشه
آدم که عاشق پروژه اش نمیشه !
داستان از زبان دلا
- خوابم نمیبرد
باورم نمیشد
آخرین شبیه که اینجام
قلبم داشت پاره پاره میشد
ساعت نزدیک ۳ بود
هنوز نیک تو اتاق کارش بود
اما من امید وار بودم بلاخره بیاد اتاق
بیاد و بغلم کنه
از این خواسته خودم اشکم آروم ریخت که در اتاق
باز شد و نیک ...
اومد تو ...

#کوچولو_دلربا
#۱۰۵
خودمو زدم به خواب و تکون نخوردم
نیک لباسش رو بیرون آورد

فقط با یه شورت بود
از لای چشمم دیدم رفت سرویس
در سرویس باز بود
نیک جلو آینه ایستاد و مسواک زد
نگاهش کردم
چقدر صحنه دوست داشتنی بود
دلم براش تنگ میشد
دوست داشتم گریه کنم
چشم هامو بستم تا تمومش کنم
دیگه تا اومدن نیک رو تخت چشم هامو باز نکردم
نیک به من دست نزده بود
اما شورت من خیس بود
نیک اومد زیر پتو
اما لمسم نکرد
هرچقدر صبر کردم به من دست نزد
آروم چرخیدم سمتش و نگاه کردم
خیره به سقف دراز کشیده بود
یهو آروم گفت
ـ ت هم خوابت نمیبره!
جا خوردم

یعنی تمام وقت میدونست من بیدارم ؟
آهی کشیدم و گفتم
ـ نه
سرشو چرخوند
نگاهم کرد و گفت
ـ میای رو من دلا ... برای آخرین بار لمست کنم

#کوچولو_دلربا
#۱۰۶
انگار چیزی وجودمو آتیش زد
هیچی نگفتم
تکون نخوردم
جواب هم ندادم
نیک گفت
ـ داده هایی که پدرت میخواد آماده شده
صبح به دستش میرسونم
بغض گلوم رو گرفت
آروم پرخیدم تو بغل نیک و گفتم
ـ کاش میشد بیشتر بمونم
خندید

اما چیزی نگفت
شروع کرد به دست کشیدن بدنم
اینبار خیلی آروم
خیلی خیلی آروم تر
انگار میخواست لمس دستش رو تا ابد تو ذهنم حک کنه
باسنم رو تو دستش فشرد
هم زمان خودشم به من فشرد
تو گوشم گفت
- من تا تورو ترک کنم بد عذاب میکشم
حس میردم آلتش چقدر بیدار و سفت شده
اما دیگه حرفی نزدم
من به اندازه کافی از نیک خواستم که رابطه ادامه دار شه
اما اون منو به چشم یه بچه میدید
حق داست
منو خرید
عاشق من که نشد
شلوارمو داد پائین
کمک کردم و از پام بیرون آوردم

پامو انداختم دو طرف نیک فقط شورتش بین ما بود
رون پامو دست کشید آورد بالا انگشتشو به مقعد و
باسنم کشید و گفت
ـ میشه امشب از عقب هم بکنمت؟

#کوچولو_دلربا
خواستم جواب بدم که صدای وحشتناکی بلند سد
منو نیک هر دو از جا پریدیم
نیمه لخت تو بغل نیک بودم و هر دو زیر پتو بودیم
که در اتاق با شدن باز شد
دو مرد با اصلحه اومدن تو و به سمت ما نشونه
گرفتن.لباس هر دو سر تا پا مشکی بود
قلبیم یخ زد ودست نیکدور بدنم قفل شد
نیک داد زد
ـ تو خونه من په غلطی میکنین
با این حرف دستشرو برد سمت لبه تخت که یکی از
مرد ها به دست نیک شلیک کرد
اینبار با ترس جیغ زدم که مرد دوم داد زد
صداتو ببر تا یه تیر نزدم تو هنجره ات
نیک با دست خونی بغلم کرد و گفت

- آروم دلا
میلرزیدم
بدنم از عرق سرد پر شده بود
به دست خونی نیک نگاه کردم
شوکه بودیم که مارتین...
بین اون دو مرد ...
ظاهر شد
نگاهش رو من و نیک چرخید و پوزخندی زد
وارد اتاق شد و گفت

#کوچولو_دلربا
#۱۰۸
مارتین وارد اتاق شد و گفت
- ببخشید وسط خوش گذرونیتون اومدم
با این حرف بلند خندید
لباس نیک رو از رو دسته صندلی برداشت
پرت کرد سمت نیک و گفت
- تو با من میای!
قلبم تو سرم میزد
نیک شاکی گفت

- به چه حقی اومدی تو خونه من! به من شلیک میکنی و بهم دستور میدی !
مارتین زد زیر خنده و گفت
- با بد کسی در افتادی بچه
با سر به افرادش اشاره کرد
دوتایی اومدن سمت ما چنگ زدم به نیک اما اونا بازوهاش رو گرفتن و سعی کردن ببرنش
جیغ زدم نه
اما هولم دادن کنار باپین تنه لختم باعث میشد نتونم سریع بلند شم و مارتین با خنده از اتاق رفت بیرون
نیک تقلا کرد
یکی از مرد ها گفت
یه کاری نکن یه گلوله دیگه حرومت کنم
با این حرف کنار پای نیک شلیک کرد
از ترس هین گفتم
نیک برگست سمت من نگاهمون قفل شد و نیک با چشمش به پا تختی اشاره کرد
نفهمیدم منظورش چیه؟
نکنه تفنگ اونجاست

نیک رو کشیدن بیرون و من سریع شلوارکم رو پوشیدمو مریدم رو میز آرایش
کشو میز رو سریع باز کردم
اما... جز کاندوم اونجا نبود
خدای من
منظور نیک چی بود
داد زدم نیک و دوئیدم دنبالش اما از در بردنش بیرون و در رو بستن

#کوچولو_دلربا
#۱۰۹
دوئیدم سمت در که کسی بازوم رو گرفت
با ترس جیغ زدمو خواستم فرار کنم که ماریا گفت
- هیس ... دیوونه ...
شوکه برگشتم سمتش که گفت
- کجا میخوای بری؟ دست خالی میخوای چکار کنی؟ زنگ بزنیم به پلیس
سریع دستش رو گرفتم و گفتم
- نه ... همه جی رو دارن کنترل میکنن... فقط از خط مخفی گیشه زنگ زد

ابرو ماریا بالا پرید و گفت
- چی داری میگی؟
دوئیدم سمت اتاق
دنبال گوشی مخفیمون گشتم که چشمم رو پاتختی ثابت شد
فلش ...
فلش نیک ...
همون که قرار بود صبح به پدرم بده
همون که احتمالا بخاطرش مارتین اومد سراغ نیک
زود فلش رو گرفتم تو دستم
گوشی رو از روی نیز آرایش برداشتم
زنگ زدم به بابام
منتظر موندم
وسط شب بود
صدای خواب آلود بابا اومد
- چی شده نیک؟
داد زدم
- اونا اومدن تو خونه با اسلحه . نیک رو بردن . فلش اطلاعاتی که میخواستی دست منه. الان باید چکار کنم ؟

پدرم مکث کرد و من داد زدم
- بابا ؟؟

#کوچولو_دلربا
#۱۱۰
بابا سریع گفت
- آروم دلا ... دارم فکر میکنم
برو تو یه اتاق. در رو قفل کن ... من خودمو میرسونم...
با گریه گفتم
- اونا به نیک شایک کردن بابا... اون بخاطر من تو دردسر افتاد
بابا گفت
- میدونم میدونم دخترم... نگران نباش نمیذاریم براش اتفاقی بیفته !
با این نرف قطع کرد و من موندم و یه دنیا ترس ...
رد خون دست نیک کف زمین بود
داستان از زبان نیک:
سرم رو خم کردن و هولم دادن تو ماشین
فقط یه شورت تنم بود!!!!

اما این وقت شب کسی نبود ببینه
دوربین های ساختمون حتما این اتفاق رو میگرفتن
اما ...
کسی با مارتین در نمی افتاد
امیدوارم دلا بفهمه به چی اشاره کردم
امیدوارم از این ماجرا جون سالم به در ببرم
نمیخوام ته زندگیم این بشه
مارتین هم سوار شد
با تمسخر نگاهم کرد و گفت
- میدونی نیک ... تو خیلی کم سنی ... و البته بی تجربه ...
بلند خندید و گفت
- به نظرت چطور بهن درس بدم که همزمان هم تجربه ات زیاد شه هم عقلت؟
با این حرف به بدنم نگاه کرد و گفت
میدونستی من کارگر جنسی مرد هم دارم؟

#کوچولو_دلربا
#۱۱۱
به مارتین نگاه کردم

زدم زیر خنده و گفتم
- تو دیوونه ای مرد ...
مارتین پوزخند زد و گفت
- تازه فهمیدی؟ من که بهت گفته بودم
خودمو ریلکس نشون دادم و گفتم
- نمیخوای بگی قضیه چیه؟
چشگ هاشو ریز کرد
نگاهم کردو گفت
- تو باید بگی...
با تاسف سر تکون دادم و گفتم
- من بگم؟ باشه! وسط سکس با برده ام بودم که
رئیسم با افراد ریختن تو خونه او و دست راستم رو
اینجور به فنا دادن
دستمو بالا گرفتم.گلوله سطحی از روی دستم رد شده
بود
اما حسابی خون ریزی کرده بود
مارتین اخم تو هم رفت
داد زد
- تو امشب چه غلطی تو دیتا بیس من
میکردیابروهامو دادم بالا و گفتم

ـ یک : از اول هم بهت گفتم من تایم استراحتم کار نمیکنم دو ! اگه کسی هکت کرده به من بگو پیداش میکنم نه اینکه خر منو بچسبی!
مارتین یهو مثل دیوونه ها فریاد زد
ـ تو فکر کردی من پیرم نمیفهمم؟ بهت گفتم مواظب سرت باش
ماشین ترمز کرد
مارتین سریع پیاده شد و داد زد
ـ ببریدش کمپ ۲۹۱...
با این حرف دوتا مرد دو طرفم بازوهام رو گرفت و پیاده شدیم
حومه شهر بودیم
یه ملک شخصی بود
با چندتا ساختمون یه طبقه داغون پراکنده تو زمین
انگار جدی داشتن منو پیش کارگر های جنسی مرد میبردن...
لعنت به تو مارتین...

#کوچولو_دلربا
#۱۱۲

دو تا مرد که بازوهام رو گرفته بودن اسلحه داشتن حس میکردن با این دوتا کاری پیش نمیبرم
اما میدونستم وارد اون کابین ها بشم هم دیگه بیرون اومدنم مشخص نیست
برای همین تو یه لحظه جفت پاهام رو جمع کردم از فشار وزنم هر دو مرد شوکه شدن.
یه دستم رها شد تا بخواد دوباره دستم رو بگیرن چنگ زدم به اسلحه اش و از حرکت من دستش رو عقب کشید اما یه تیر شلیک کرد
تیر به سنگ رو زمین برخورد کرد
کمانه کرد و به صورت مرد دوم خورد
مرد رو زمین افتاد و هر دو دستم رها شد
مرد اول شوکه دوئید سمت همکارش
من هم دوئیدم سمت ماشین
در راننده ماشین رو باز کردم و نرد شوکه رو بیرون کشیدم
افتاد رو زمین.اما سریع بلند شد
اسلحه اش رو از پشت کمرش بیرون آورد و من سوار شدم
خواستم در ماشین رو ببندم که شلیک کرد

بدون بستن در ماشین دنده عقب گرفتم و گاز دادم
اگه مارتین قبلش فقط میخواست منو بترسونه وتنبیه کنه...
الان اگه دستش به من برسه حتما منو کشته ...

#کوچولو_دلربا
#۱۱۳
دیدممارتین از عمارت اومد بیرون
شوکه با صحنه نگاه کرد
راننده و اون مردی که اشتباه شلیک کرد
به سمت ماشین دوئیدن و شلیک کردن
اما من فقط دور زدم و به سمو در خروج حرکت کردم
مارتین داد زد
- در رو ببندین
در نردا ای ورود آروم شروع کرد به بسته شدن
پامو روی پدال گاز فشردم و از بین در رد شدم
در راننده به میله ها گیر کردو کنده شد
اما من با راه ادامه دادم
آیسون گرگ و میش بود
به سمت مرکز شهر راه افتادم

من لخت بودم
با یه وست تونی
و یه ماشین بدون در
اما نمیتونستم برم پیش پلیس
چون مارتین پیش پلیس هم آدم داشت
پیش دلا هم نمیشد برم
اون میفتاد تو خطر
سر در گم رانندگی کردم که از تو آینه ماشین های مارتین رو دیدم
لعنتی ...
چه زو رسیدن به من
پیچیدم تو فرعی و به سمت پارک شهر حرکت کردم
یه جایی باید باشه
جایی که بتونم مخفی شم ..
صدای شلیک اوم و یه گلوله آینه وسط ماشین رو ترکوند
لعنت بهت مارتین
مرد عوضی
سربتمو بیشتر کردم که گلوله ها پشت هم شلیک شد
تعتدل ماشین از دستم رفت

وارد چمن های پارک شهر شدم و به سختی کنترل ماشین رو حفظ کردم تا چپ نکنه
اما یهو ...
یکی از لاستیک ها ترکید ...

#کوچولو_دلربا
#۱۱۴
خواستم ترمز کنم
اما دیر بود
لاستیک ترکید
ماشین چپ کرد
سرعتم زیاد بود
شروع کرد به پشتک زدن
نه کمربند ایمنی داشتم
نه حتی در ماشین بسته بود
تا به خودم بجنبم
از ماشین پرت شدم بیرون و ...
بدنم تو آب دریاچه فرو رفت
سر و سرو و تاریک...

داستان از زبان دلا
فلش رو تو دستم فردم و با استرس قوم زدم
ماریا شوکه نشسته بود
ماجرا رو که براش تعریف کردم رنگش پرید
بلاخره صدای در اومد
دوئیدم سمت در و از چشمی نگاه کردم
بابا بود
زود در رو باز کردم و بابا اومد داخل
یه لپ تاپ تو دستش بود و گفت
ـ داده هارو بده دلا عجله کن
نگران گفتم
ـ نمیریم پیش پلیس؟
بابا فلش رو از من گرفت
اومد رو کاناپه نشست و گفت
ـ نه.. مارتین پلیس رو خریده
لپ تاپ رو باز کرد
فلش رو زد به سیستم و گفت
ـ باید اطلاعات رو آپلود جهانی کنم. نیاز به یه رسوایی بزرگ هیت تا توجه مردم به این موضوع جلب بشه و پلیس تحت فشار قرار بگیره

نگران کنارش نشستم و گفتم
- اینجوری بلایی سر نیک نیارن بابا !
بابا برگشت سمت من
عصبانی و شاکی گفت
- تو پیشنهاد بهتری داری؟
قبل من ماریا گفت
- چرا نیک رو در ازای افشا نکردن اطلاعات معاوضه نکنیمگ؟

#کوچولو_دلربا
#۱۱۵
از حرف ماریا بابا مکث کرد
بازو بابا رو گرفتم و گفتم
- ماریو راست میگه... زنگ بزن با مارتین... بگو بای نیک رو برگردونه
بابا کلافه گفت
- اون عوضی تر از این تهدید هاست ... فقط برگ برندمون رو از دست میدیم
ماریا گفت
- اینجوری ممکنه نیک رو از دست بدیم

تنم یخ شد
عصبانی گفتم
ـ نیک بخاطر من افتاد تو این ماجرا ... ما باید کمکش کنیم بابا... اون میتونست منو نخره...بزاره هر اتفاقی میخواد سرم بیاد... اما اینکارو نکرد
بابا عصبی دست برد تو موهاش و گفت
ـ باشه... باشه...
گوشب رو برداشت
شماره پارتین رو گرفت
منتظر موند که بلاخره مارتین جواب داد
ـ چیه ویسا ... بازم نقشه ات نگرفت
بابا گفت
ـ اطلاعاتی که دستمه فقط یه کلیک تا پخش شدن فاصله داره
ـ نیک رو برگردون تا اطلاعاتت امن بمونه
مارتین زد زیر خنده و گفت
ـ من انقدر آدم خریدم که اطلاعات تو به جایی نرسه ...
مکث کرد و با پوزخند گفت

- و محض اطلاعات... نیک الان ته دریاچه است !
میتونی بیای دنبال جنازه اش!
پلک زدم
اما جای چشم هام
باید گوش هام رو میگرفتم
دنیا دورم سیاه شد و سقوط کردم.
ضربه ای که به سرم وارد شد رو حس کرم و بعدش ...
سیاهی ...

#کوچولو_دلربا
#۱۱۶
با سر درد بیدار شدم
یه خواب وحشتناک دیده بودم
خیلی بد و ترسناک بود
رو تخت نشستم و سرم رو دست کشیدم ...
باند پیچی بود
شوکه تو آینه به خودم نگاه کردم
خدای من ...
خواب نبود؟

به کف زمین نگاه کردم و رد خون دست نیک رو دیدم
رمان کوچولو دلربا به قلم ساحل
با وحشت از تخت اومدم‌پایین
دوئیدم تو پذیرایی و خشک شدم
سالن پر بود از پلیس و مامور .
با ورودم همه برگشتن سمت من و بابا نگران گفت
ـ دلا ... بهوش اومدی ...
اومد سمتم
اما من عقب رفتم
نه
نه
این باید خواب باشه
یه خواب شوم
قلبم یخ بسته بود
زیر لب زمزمه کردم
ـ نیک کجاست؟
صدای ماریا از پشت سرم جواب داد
ـ میگن غرق شده!
دستمو گرفتم به دیوار تا نیفتم و چرخیدم سمت ماریا

با چشم های متورم و اشکی ایستاده بود
خودمو انداختم تو بغلشو بلند زدم زیر گریه
نه
نه
خدایا ...
نیک نه ...

#کوچولو_دلربا
#۱۱۷
انگار یه کابووس بود
یه کابووس وحشتناک
نیک غرق شده بود
تو دریاچه برای پیدا کردن جسدش میگشتن
اما عمق دریاچه و زباله های کف جستجو رو سخت کرده بود
بابا مدارک رو پخش کرده بود
پلیس بین الملل وارد شده بود
مارتین داشت از روابطش استفاده میکرد تا قضیه رو مخفی کنه
و من ...

من یه مرده بودم
دو روز بود تو بیمارستان زیر سرم بودم
حتی آب از گلوم پائین نمیرفت
اشکم خشک شده بود و ...
احساسم نابود شده بود
انگار قلبم دیگه تو سینه ام نمیزد
بابا میگفت من دچار سندروم استکهلم شدم و این علاقه ام به نیک گذراست
اما من میدونستم نیست
گذرا نیست
چون فقط با گذشت زمان بد تر میشدم
سه روز دیگه گذشت
جنازه ای پیدا نشد
مارتین رو به دادگاه کشوندن و من ... من باید به عنوان شاهد میرفتم تا شهادت بدم دزدیده شدم...
صبح بابا با یه دست لباس تمیز اومد بیمارستان دنبالم
خیلی ضعیف شده بودم
حتی نفس کشیدنم هم سخت بود
پرستار کمک کرد تا لباس بپوشم

کنار بابا به سختی تا ماشین رفتم
سوار که شدم بابا عصبانی گفت
- بسه دلا ... به خودت بیا... تا کی میخوای اینجوری خودتو نابود کنی؟
بغضم ترکید و بابا گفت
- حتی اگر نیک نمیمرد من نمیذاشتم دیگه سمتت بیاد

#کوچولو_دلربا
#۱۱۸
با گریه گفتم
- من برای نداشتن نیک گریه نمیکنم... من برای مرگ نیک گریه میکنم بابا. اون مرد خوبی بود ... چه میتونستم تو زندگیش باشم چه نباشم...
از پنجره خیره شدم به بیرون و بابا راه افتاد
تا دادگاه حرفی نزدیم
از اینکه بابا در مورد مرگ نیک انقدر بی تفاوت بود عصبی بودم
نوبت جلسه دادگاه ما شد
جلسه علنی بود
وارد که شدیم مارتین رو دیدم

ناخداگاه پشت بابا پناه گرفتم
بابا دستشو دور شونه ام انداخت و گفت
- نترس...
رفتیم نشستیم منشی دادگاه مسئله رو بیان کرد .
قاضی نگاهش بین من و مارتین چرخید و رو به مارتین گفت
- چه دفاعی از خودت داری؟
مارتین پوزخند زد و گفت
- من کل این اتهام رو رد میکنم
رو کرد به من و گفت
- این دختر رو هرگز ندیدم! و هرگز تو کلاب من نبوده
وکیل ما گفت
- فیلم های خروج ایشون از کلاب توسط دوربین ترافیکی ضبط شده
یاد اون شب و نیک افتادم
وقتی از کلوب مارتین نجاتم داد...
مارتین گفت
- با هرکی خارج شده همون باید جواب بده ! نه من!

#کوچولو_دلربا
#۱۱۹
وکیل گفت
- اون مرد دلا رو از شما خریده!
مارتین خواست جواب بده
اما وکیلش مانع شد و خودش جواب داد
رو به وکیلم گفت
- مدرکی دارید برای این خرید و فروش؟
وکیلم به من نگاه کرد و گفت
- شاهر این فروش اینجاست ! کسی که فروخته شده
مارتین خندید و گفت
- چرنده. حساب مالی یا انتقال وجهی دارید رو کنید
وگرنه وقت دادگاه رو نگیرید
قاضی رو کرد به من و گفت
- تو شاهد انتقال وجه بودی؟
سر تکون دادم و گفتم
- نیک به مارتین گفت پول من رو از حساب آخر ماه
کم کنه
مارتین خندید و گفت
- چرنده من حسابم با نیک تسویه بود

پدرم گفت
- پس چرا با اسلحه ریختی خونه نیک و اونو دزدیدی؟ چرا اون با یه ماشین تو کف دریاچه غرق شده
بدنم دوباره لرزید و بغض کردم
مارتین گفت
- مدرکی ندارید من وارد خونه نیک شدم
قبل اینکه من جواب بدم
صدای ماریا اومد که گفت
- من دارم... هم خودم شاهد بودم هم فیلم گرفتم ...

#کوچولو_دلربا
#۱۲۰
با ذوق برگشتم سمت ماریا
باورم نمیشد
اون شب فیلم گرفت؟
چون مارتبن دوربین های امنیتی ساختمون رو از کار انداخته بود
هیچ تصویری ازش ثبت نشده بود .
وکیلم سریع ماریا رو معرفی کرد

ماریا رفت جایگاه شهود
فیلم رو صفحه نمایش پخش شد
با وجود فیلم ماریا
مارتین زیر بار نمیرفت
وکیلش خیلی ریز از مسائل فرار میکرد
اون مقصر بود
اما داشت تبرعه میشد
مارتین سریع گفت
- اونو ریتون باید شکایت کنه نه شما
- البته از تو گور باید شکایت کنه
وکیل مارتین هم تایید کرد و گفت
- مالک خونه باید شکایت کنه که نیست...
قاضی رو به ما کرد به ما
خواست چیزی بگه
که
اینبار
صدای نیک رو شنیدم
خیلی با آرامش اما محکم گفت
- هست... من نیک ریتون هستم... شاکی ... شاهد
و...

برگشتم سمتش
نگاهمون قفل شد و گفت
- زنده ...

#کوچولو_دلربا
#۱۲۱
قلبم انگار هزاران تیکه شده بود و هر تیکه به سمت نیک پرواز میکرد
خواستم برم سمتش کا بابا بازوم رو گرفت
نیک نگاهو از من گرفت
به قاضی نگاا کرد
رو صوزتش کلی رد زخم و کبودی های محو بود
اومد کنار ما ایستاد و گفت
- مارتین کینگ سعی کرد منو بکشه ... اما نتونست ...
به من اشاره کرد و گفت
- این دختر رو ازش خریدم ... فیلم و مکالمه اون صحنا رو هم دارم. بعلاوه شاهد هایی از لحظه این اتفاق
مارتین داد زد

- چرنده ...
نیک یه فلش بیرون آورد از جیبش  بلند گفت
- مت ، بن ، مارتا ...
سه نفر وارد سالن شدن
نیک گفت کارمند های شرکتم اون شب همراه من در حال نصب سیستم های امنیتی بودن همه شهادت میدن که چه اتفاقی افتاد . بعلاوه این فیلم که مرروط به دوربین مدار بسته خود کلاب مارتین هست
مارتین با خشم بلند شد و گفت
- چرنده محضه ... همش ساختگیه
با وکیلش نگاه کرد و گفت
- تو چرا ساکتی
وکیل عصبانی گفت
- آروم باشید ما باید مدارک رو ببینیم تا درست دفاع کنیم.
مارتین وکیلش رو  هول داد و گفت
- یک میلیون دلار از من پول گرفتز که مدارک رو ببینی تا دفاع کنی؟ تو اخراجی ... لازم نکرده دفاع کنی
دعوا مارتین و وکیلش بالا گرفت

قاضی دستور تنفس داد .
همه به اتاق تنفس راهنمایی شدیم
وارد اتاق که شدیم بابا منو سریع سمت خودش کشیدو نیک به من نگاه کرد ...

#کوچولو_دلربا
#۱۲۲
دیگه واقعا تحمل نداشتم
دستمو از دست بابا جدا کردم و دوئیدم سمت نیک
نیک لبخند محوی زد
بغلم کرد
محکم
موهام رو بوسید و گفت
- ببخشید اذیت شدی... اما اگه زودتر میومدم ...
مارتین حتما منو میکشت
ییل اینکه من چیزی بگم بابا کلافه گفت
- بسه دیگه ... باید صحبت کنیم
لبخند تلخی زدم
به اجبار از نیک جدا شدم
بابا شاکی گفت

- دلا بیا اینجا بشین...
سری تکون دادم.
پیش بابا نشستم و نیک گفت
- ویسا چرا انقدر با دلا تند حرف میزنی
بابا با عصبانیت گفت
- دلا دختر منه به تو ربطی نداره
نیک گفت
- میدونم نگران دلا هستی . از رو علاقه میگی . اما باور کن دلا پیش من کمتر آسیب میبینه تا با حرف های تند تو
بابا شاکی گفت
- تو ده روز گذشته دلا ۵ کیلو وزن کم کرد. نفس کشیدن هم براش سخت شد. اینا مقصرش منم یا وابستگی به تو
قبل اینکه نیک جواب بده ماریا گفت
- اگه این اتفاق برعکس بود و دلا فکر میکرد شما مردین احتمالا ده کیلو وزن کم میکرد. مقصر شما بودین؟ که حالا نیک رو توبیخ میکنین
بابا خواست حرف بزنه که بلند و عصبی گفتم

ـ کافیه! من انقدر شعور و اختیار دارم که خودم تصمیم بگیرم چی میخوام و چه کاری برام درسته. لطفا سر من بحث نکنین
رو کردم به بابا و گفتم
ـ من بعد اتمام این ماجرا نمیخوام پیش تو بمونم بابا
سریع به نیک نگاه کردم و گفتم
ـ پیش تو هم قصد ندارم بمونم. میخوام یه مدت مستقل باشم پس بحث سر من رو تموم کنین .
بابا و نیک با ابرو بالا پریده به هم نگاه کردن که ماریا گفت
ـ اگه بخوای میتونی بیای پیش من
با این حرف چشمکی بهم زد

به ماریا اخم کردم و گفتم
ـ حرفم شامل تو هم میشد ماری
ریز خندید و گفت
ـ خواستم کمک کنم
چشمک زد که مسئول جلسه اومد و گفت
ـ جلسه مجدد شروع شد
سریع همه برگشتیم به سالن

اما خبری از مارتین و وکیلش نبود
وکیل ما گفت
- جلسه بدون متهم شروع میشه؟
قاضی گفت
- اگر درخواست بدید به دلیل عدم حضور ایشون جلسه به تایم دیگه موکول میشه
وکیل ما سریع گفت
- نه جناب قاضی ... اگر الان حکم داده نشه ... موکل من و شاهدین تا جلسه بعدی به طرز مرموزی کشته میشن
شاهدین هم همه تائید کردن
قاضی با منشی صحبت کرد
سری تکون داد و گفت
شواهد رو ارائه بدید ...

داستان از زبان نیک
میدونستم مارتین کجاست
اون وقتشو برای موندن تو دادگاه حروم نمیکنه
اون فرار کرده

پول ها و دارایی هاش رو برداره و از کشور خارج شه
اون صبر نمیکنه تا حکم ممنوع الخروجی بگیره
اون کار کشته است
نه بی تجربه
اما برام مهم نبود
من میدونم کسی به قدرتمندی مارتین با یه جلسه دادگاه کارش تموم نمیشه
همین که از کشور بره و شرش کم شه برام کافیه
باقیش رو رسانه ها و افکار عمومی باید مطالبه کنن
نگاهم رو دلا بود
کوچولو دلربای من چقدر لاغر تر شده بود
تو بغلم که گرفتمش کاملا گم بود
بی تاب بودم دوباره بغلش کنم وحسش کنم

#کوچولو_دلربا
#۱۲۴
اما با بحثی که پیش اومد شک دارم حالا حالا ها بهم فرصت بده
شاید هم هیچوقت...

با فکر به هیچوقت قلبم درد میگرفت
این ده روز عذاب بود
اول که تقریبا غرق شدم
به سختی خودمو سنت دیگه دریاچه بیرون کشیدم
زیر یه پل مخفی شدم
یه بیخانمان کمکم کرد گرم شم .
کنارش منو استتار کرد تا مارتین و افرادش پیدام نکنن.
از فرط خستگی از حال رفتم.روز بعد بهوش اومدم
نه لباس داشتم
نه پول
میدونستم اگر برم بیرون دیده بشم حتما مارتین منو میکشه
از یه نفر خواهش کردم با برادر ناتنیم تماس بگیره.
اون سریع خودشو رسوند
اما تا برسه یه کتک مفصل از زور گیر های پارک شهر خوردم
برادرم رسید نیمه هوشیار بودم
اما نمیشد منو ببره بیمارستان
چون دوباره لو میرفتیم

چند روزی گذشت تا بهتر بشم
با ویسا تماس بگیرم
برنامه رو هماهنگ کنیم
اما سخت ترین بخش کار قولی بود که ویسا از من گرفت
ـ تا دلا نیومد سمتت ... حق نداری به سمتش بری!
قولی که در توان من نبود
همین لحظه دلا برگشت سمت من
چشم هاش پر بود از خواستن
از اون نگاه ها که داغم میکرد
تحریکم میکرد
دیوونه ام میکرد

#کوچولو_دلربا
#۱۲۵
قبل اینکه من حتی بتونم لبخند بزنم پدرس گفت
ـ خب دیگه ما بهتره بریم
دست دلا رو گرفت و کشید
دلا نگاهش رو از من گرفت که گفتم

- ویسا...
پدر دلا کلافه مکث کرد و گفتم
- باید با دلا صحبت کنم
پدرش عصبی گفت
- چه صحبتی؟
جدی اخم کردم.دلا هم اخم کرد
دستش رو کشید و گفت
- اتفاقا منم باهات کار دارم
سر تکون دادم و رو به ویسا گفتم
- من خودم دلا رو میرسونم خونه ات
ویسا با حرص سر تکون داد و گفت
- تو ماشین منتظر میمونم تا بیای دلا
با این حرف رفت بیرون
ماریا و بقیه هم رفتن
نفس خسته ای کشیدم
به دلا اشاره کردمما هم بریم
سر تکون داد
رفتیم بیرون
بدنم دیوونه وار میخواست دلا رو لمس کنه و
از راهرو گذشتیم

پیچیدیم سمت پله ها که چشمم به رست روم خورد
دست دلا رو گرفتم و کشیدمش داخل
در رو از پشت قفل کردم و قبل اینکه دلا چیزی بگه
دستم قاب صورتش شد و لب هاش رو بوسیدم
خدای من
باورم نمیشد انقدر بیتابش باشم
انگار سالها بود این لب هارو نبوسیده بودم
بوسه مون عمیق شد و دست هر دومون بی تاب به
سمت لباس هامون رفت

#کوچولو_دلربا
#۱۲۶
من مردی نبودم که تو رست روم عمومی
اونم تو محیط دادگاه
با کسی سکس داشته باشم
اما
میمردم اگه دلا رو الان حس نمیکردم
دلا کمر شلوارمو باز کرد
مکی به سینه هاش زدم
شورتشو از لای پاش کنار دادم

کمرشو گرفتم
به راحتی بلندش کردم و خودمو با یه حرکت واردش کردم
ناله هر دومون تو گلو پیچید و ضرباتم رو شروع کردم
صدای کوبیده شدن بدن هامون بلند شد و با فشار خودمو داخلش خالی کردم
دلا نالید
چنگ زد به گردنم و آروم گذاشتمش پایین
هر دو نفس گرفتیم و شورتشو دادم بالا
بی رمق خندید و گفت
- الان آبت همه لباسمو خیس میکنه
خندیدمو گفتم
- تو از آب خودت خیس بودی
دلا خندید
دامنشو داد بالا
شورتش خیس خیس بود
آهی کشید
شورتشو بیرون آورد و گفت
- بهتره نپوشم ... خیلی چندش شده

دامنشتا بالای زانوش بود
اخم کردم و گفتم
- عمرا بزارم بدون شورت بدی
دلا اخمی کرد و گفت
- پس شورت خودتو بده من بپوشم! من اینو نمیپوشم
با این حرف شورتشو تو سطل زبانه انداخت و با دستمال خودشو پاک کرد
به رفتارش نگاه کردم
اون دختر ترسو بی زبون
چه بلبل زبون شده بود
خواستم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد
در دلا بود...

#کوچولو_دلربا
#۱۲۷
سریع جواب دادم
پدر دلا با عصبانیت گفت
- پس شما کجایین ؟ من جای نامناسبی منتظر ایستادم

سریع جواب دادم
ـ شنا برید من دلا رو میرسونم. اینجا لازمه برگه نهایی رو امضا کنیم منتظر منشی دادگاه هستیم
پدر دلا با کلافگی باشه ای گفت و قطع کرد
دلا سوالی با من نگاه کرد که گفتم
ـ عمرا مسیر تا خونتون اونم با دلا ی بدون شورت رو از دست بدم.زود اخم کرد و گفت
ـ نیک ... مودب باش
خواست بره سمت در
دستشو گرفتم
کشیدمش
یا کام حسابی از لب هاش گرفتم و بعد ولش کردم
چشمکی زدم بهش و از سرویس خارج شدم
دلا شاکی پشت سرم گفت
ـ نیک
برنگشتم سمتش
خودش اومد کنارم
بازوم رو گرفت و گفت
ـ جدی باید حرف بزنیم
سر تکون دادمو گفتم

ـ موافقم... تو میخوای بری کالج؟
دلا سکوت کرد
همینطور که از پله ها میرفتیم پائین نگاهش کردم
من نمیخوام فرصت جونی کردن دلا رو ازش بگیرم
امد نمیتونم خودمم ازش بگذرم
برای همین گفتم
ـ به نظرم خوبه بری کالج و ما آخر هفته ها همو ببینیم
دلا بازم جواب نداد
از دادگاه خارج شدیم
به سمت پارکینگ عمومی رفتیم و دلا بلاخره گفت
ـ نیک... من این مدت خیلی فکر کردم
مشکوک نگاهش کرد و گفتم
ـ خب ؟
ایستاد
منم مجبور شدم برگردم سمتش
خیلی جدی و با قاطعیت گفت
ـ اگر میخوای با هم تو رابطه باشیم ... باید از من خواستگاری کنی

#کوچولو_دلربا
#۱۲۸
ابروهام بالا پرید
شوکه گفتم
- چی؟
اخمش بیشتر شد و گفت
- همین که شنیدی! من دوست ندادم یه شریک جنسی بی هدف باشم... من با خودم کنار اومدم... تو هم با خودت کنار بیا بعد بیا سمت من
با این حرف مکث نکرد
رفت سمت ماشین
شوکه پشت سرش رفتم
خدای من
من همش ده روز نبودم
اونوقت دلا زیر و رو شده بود
دزد گیر ماشین رو زدم
هر دو سوار شدیم و گفتم
- دلا ... پیش خودت چه فکری کردی؟
نذاشت من خرفم تموم شه و گفت

ـ منظورت چیه؟ که من کسی نیستم که تو بخوای بهش پایبند باشی؟
با هر کلمه خشمش بیشتر میشد
آهی کشیدم
راه افتادم و گفتم
ـ دلا دلا دلا ... منظورم اینه تو تو ۱۸ سالگی نمیتونی برای آینده عاطفیت و جنسیت اینجوری تصمیم بگیری تو نباید آزادیهاتو با نامزدی با من از بین ببری. من که فرار نمیکنم از من بهتر کلی سر راهت هست. چرا این تصمیم رو گرفتی؟ میخوای پدرت با یه گلوله منو بفرسته جایی که مارتیم میخواد
تمام مدت دلا به بیرون خیره بود
بدون نگاه کردن به من گفت
ـ من ده روزه فکر میکنم تو مردی... ده روزه که هر روز حسرت میخوردم اگه توزنده بکدی چکار میکردم
نگاهم کرد و گفت
من مثل تو ترسو نیستم نیک

#کوچولو_دلربا

#۱۲۹
با این حرف دلا منم عصبانی شدم
اخم کردم و گفتم
- من ترسو نیستم...
من فقط دارم سعی میکنم خودخواه نباشم وگرنه از خدامه تورو زن رسمی خودم بکنم و هر شب تا صبح تو بغلم باشی و صبح تا شب تو فکرم.
پوزخند زدم و گفتم
- کدوم مردی از داشتن زنی مثل تو بدش میاد دلا. تو زیبایی.
خوش،قلبی .
بدنت خیلی عالیه.
چهره ات آدمو بیتاب میکنه .
خانواده خوبی داری و شخصیت عالی داری .
کی بدش میاد.
برو همین وسط بگو میخوای ازدواج کنی .
همه صف میکشن. پس انقدر در مورد من فکر بد نکن
با این حرف هام دلا کمی نرم تر نگاهم کرد
لبشو گزید

لعنتی
من چقدر گرسنه این لب ها بودم.
نگاهم به گردن و سینه های دلا افتاد
خدایا
منو با این دختر انقدر امتحان نکن
من در برابرش بیشتر از این مفاومت ندارم
دلا لبشو تر کرد
آروم و اینبار کمی با خجالت گفت
ـ نیک ... خواهش،میکنم... من میخوام با تو زندگی کنم ...

#کوچولو_دلربا
#۱۳۰
به صورت دلا نگاه کردم
درست مثل یه دختر بچه بود که برای یه اسباب بازی جدید التماس میکرد.
نه مستونستم پسش بزنم
نه میتونستم به این حسش اعتماد کنم.
کلافه گفتم

ـ دلا... میشه به هر دومون زمان بدی. من واقعا میخوامت اما نمیخوام آسیب ببینی
دلا نگاهشو از من گرفت
راه افتادم و بحث رو ادامه ندادم
نیم نگاهی به پاهاش انداختم
آروم دستم رو کشیدم رو پاهاش
اما زود خودش رو جمع کرد و گفت
ـ ته وقتی صحبت نکردیم ترجیح میدم دوباره رابطه نداشته باشیم
آروم خندیدم و گفتم
ـ مطمئنی ؟
ـ هووم
ـ یعنی واژنت الان دلش منو نمیخواد؟ خیس نیست؟ دوس نداره من پرش کنم ؟ میدونی چقدر دلم میخواد اینبار اول برات بخورمش
از حرفام دلا پاهاشو به هم فشار داد
ناخوداگاه خندیدم.اما بی صدا که نفهمه
کمی مکث کردم و گفتم
ـ دلم میخواد نوک سینه هات رو گاز بگیرم
لب هاش رو فشرد و گفتم

- بین پاتو بمالم و مقعدتو چرب کنم
لب گزبد و گفتم
بین سینه هاتو زبون بکشم و باسنتو تو دستم فشار بدم
یهو دلا عصبانی و شاکی گفت
- بسه نیک .... اینا خیلی خوبه. منم دلم میخواد. اما بعدش چی؟
از محدوده شهری خارج شده بودیم
پیچیدم تو خاکی و دلا گفت
- به بهدش فکر کردی که من پقدر دلتنگ و بی تاب میشم؟ بعدش فکر کردی که ندارمت و بازم میخوام؟ بسه نیک وقتی نمیتونی با من بمونی پس بس کن و بفهم
خیره بود تو چشم هام
دست هامو گذاشتم دو طرف صورتش و خیره تو چشم هاش گفتم
- میخوامت... تو هم اینو بفهم

#کوچولو_دلربا
#۱۳۱

اینو گفتم
مکث نکردم
دوباره لبشو بی تاب بوسیدم و سریع یه دستم رفت تو موهاش
دست دیگه ام رفت بین پاش
وسط رون به هم فسرده اش راه باز کردم و آروم انگشتمو به خیسی بین ماش کشیدم
دلا نالید
اوممم
فکر کردم دیگه بردم
اما یهو هولم داد عقب.
سریع در ماشین رو باز کرد
پیاده شد و گفت
- بسه نیک... بسه
پیاده شدم عصبی گفتم
- تو بس کن دلا... چرا نمیفهمی. ما میتونیم کنار هم خوشبگذرونیم فقط همین! چرا میخوای آینده ات رو به من گره بزنی؟ اثلا از من مطمئنی؟
دلا عصبی گفت

- ازت مطمئن نیستم ... برای همین میخوام تا مطمئنم کنی. برای من سکس فقط یه رابطه پر از لذت جنسی نیست... من روحی و احساسی هم درگیر میشم. من یه زنم. به خدا که همه زن ها همینن هرکی چیز دیگه ای گفته دروغه... من احساسی درگیر میشم و نمیخوام احساسم رو درگیر کسی کنم که به من به عنوان یه رابطه گذرا نگاه میکنه

نفس کلافه ای کشیدم

با عصبانیت گفتم

- دلا ... این حرف ها مناسب وقتی که شهوت آدم بیدار شده نیست... من بدنم حاضره... تو خیس خیسی... بیا بشین رو من لعنتی بعدا حرف میزنیم

دلا پوز خند زد

خواست جواب بده

اما بازوش رو گرفتم و کشیدم سمت ماشین

در صندلی عقب رو باز کردم

دلا با تمسخر گفت

- چکار میکنی نیک؟ میخوای به من تجاوز کنی ؟

#کوچولو_دلربا

#۱۳۲
هولش دادم رو صندلی
سریع دامنش رو دادم بابا دستمو گذاشتم رو باسن
لختش و از هم بازش کردم
انگشتمو به خیسی واژنش کشیدم و گفتم
- وقتی تو هم انقدر آماده ای بهش نمیگن تجاوز
یه دستی زیپ شلوارم رو باز کردم
انگشتمو آروم وارد واژن دلا کردم و گفتم
- بهش میگن پایان لجبازی
نالید
اما سعی کرد بلند شه که خودمو بی هوا از پشت
وارد واژنش کردم
آهش بلند شد و گفت
- نیک
مکث کررم و گفتم
- چیه میخوای ادامه ندم؟
با ناله گفت
- میکشمت اگه ادامه ندید
خندیدم
حرکاتمو شروع کردم و ناله دلا بلند شد

آبم اینبار زود نیومد
خودمو از دلا بیرون کشیدم
نالید و گفتم
- بیا بشین رو من
رفت داخل ماشین
منم نشستم .در رو بستم و دلا اومد روم
نشست رو من و با ورودم به واژنش دوباره نالید
یه ناله بلند و عمیق
دستم رفت زیر لباسش
سینه هاش رو فشردم
از رو لباس نوکش رو گاز گرفتم
دلا بازم نالید
کمرشو گرفتم
رو خودم تکونش دادم که بدنش شروع کرد به نبض زدن و بی رمق سرش رو گذاشت رو شونه من
تو گوشم گفت
- نمیشه تو بیای روم !

باسنش رو دست کشیدم و گفتم
- باشه

چرخوندمش
رو صندلی خوابوندمش و رفتم روش
تو فضای کوچیک ماشین هر دو خیس عرق بودیم
اما شهوتم انقدر بالا بود که هیچی برام مهم نبود
خودمو واردش کردم و بی تحمل ادامه دادم
بلوزشو دیگه دادم بالا و سینه هاش رو مکیدم
دلا دوباره بدنش لرزید و من بلتخره به اوج رسیدم
خودمو داخل دلا خالی کردم و به اجبار بلند شدم
چون جایی نبود که وزنم رو رها کنم
روی دلا هم دراز میکشیدم نفسش میرم
خیلی کوپولو بود در برابر بدن من
دلا هم با کرختی نشست دستمال برداشتم
گذاشتم بین پاش و گفتم
ـ الان آبم میاد بیرون
فقط گفت هوم و بلوزش رو مرتب کرد
خودمو پاک کردم
لباسم رو مرتب کردم
دامن دلا رو دادم پایین و خواستم بگم دیگه بهتره
لجبازی نکنه
اما

همین لحظه
در ماشین باز شد

#کوچولو_دلربا
#۱۳۴
هر دو شوکه برگشتیم سمت در
دوتا مامور پلیس خم شدن به داخل
هر دو خیلی جدی و عصبانی
اولی که سیاه پوست بود گفت
- اینجا چه خبره؟ مگه نمیدونین توقف تو حاشیه ممنوعه؟
دومی گفت
- چه عرقی هم کردین ! دیر رسیدیم تموم شد کارتون؟
با این حرف به کپه دستمال کاغذی های کف ماشین اشاره کرد که گفتم
- یه ده دقیقه دیگه میرسیدین بهتر بود. اما عیبی نداره اتفاقیه که افتاده
اولی پوزخند زد
دومی رفت عقب تا لبخندشو نبینیم

سریع از سمت دیگه پیاده شدم
دومی خنده اش رو خورد
برگه جریمه ای داد دستم و گفت
- بهتره بزنی به چاک وگرنه ماجبوری ماشین رو توقیف کنیم
سر تکون دادم
برگه جریمه رو گرفتم و پشت فرمون نشستم
دلا همچنان عقب نشسته بود که راه افتادم
یکم گذشت بلاخره گفت
- نیک... جریمه شدی؟
- هوم ...
از بین دوتا صندلی رد شد
انقدر کوچولو بود که راحت اومد و جلو نشست
کمربندش رو بست و گفت
- حالا چی میشه؟
- پرداختش میکنم
- معذرت میخوام نیک مقصر منم
لبخندی زدم و گفتم
- نه ربطی به تو نداره
دلا گفت

- پولی که برای خریدن من دادی هم بابا گفت بهت پس میده
آرکم خندیدم و گفتم
- خوب شد یادم انداختی!
دلا سوالی نگاهم کرد
چشمگی زدم و گفتم
- من تورو خریده بودم پس هنوز مال منی! متعجب نگاهم کرد که گفتم
- تا وقتی پولمو پس ندادی من هر وقت بخوام باید بیای پیشم
اخم کرد و گفت
- نیست خیلی نامردی
خندیدمو گفتم
- مال منی دلا ... منکرش نشو
شاکی دستش رو زد به سینه و گفت
- بابام همین امروز پولتو پس میده !
دستمو دوباره رو پاهاش کشیدم و گفتم
- مطمئنی تو حساب پدرت همین امروز انقدر پول هست دلا؟

#کوچولو_دلربا
#۱۳۵
چشم هاش گرد شد
شاکی نگاهم کرد
نزدیک خونه دلا بودیم
سرعتم رو کم کردم
دستمو باز بردم سمت لای پاش و گفتم
- چون میتونی پدرتو تو زحمت نندازی و فعلا برده کوچولو من باشی!
نرم نوک انگشتمو به واژنش فشار دادم
دیگه رسیده بودیم
توقف کردم
دستمو بیرون کشیدم و گفتم
- خلاصه فکر هاتو بکن
کارتمو گذاشتم تو جیب دامنش و گفتم
- منتظر تماستم
اخم کرد و گفت
- من حرف هامو بهت زدم ... حاضر نیستم وارد رابطه ای بشم که توش هیچ تضمینی نیست
خندیدم و گفتم

- بله بله میدونم ... اما منم ازت این رابطه رو نخواستم عزیزم. من فقط برده کوچولو خودمو میخوام . همین
دلا چشم چرخوند
زد به بازوم و گفت
- خیلی پر رویی
با این حرف پیاده شد و با حرص در رو کوبید
آروم خندیدم
دلا وقتی عصبانی میشد با نمک تر میشد
به دور شدنش نگاه کردم
چقدر دلم سکس از عقب با دلا رو میخواست
خواستم راه بیفتم که پدر دلا اومد بیرون و بهم اشاره کرد صبر کنم

#کوچولو_دلربا
#۱۳۶
نفسم رو خسته بیرون دادم و صبر کردم
میدونستم باز یه بحث بیخود داریم
پدر دلا سوار ماشین شد و گفت
- نیک ما با هم صحبت کردیم و تو به من قول دادی!

- بله و نزدم زیر قولم
- تو دلا رو پس نزدی
- من قول ندادم اونو پس بزنم . من قول دادم تا اون نیومد سمتم به سمتش نیام
پدر دلا عصبانی گفت
- با من بحث نکن پسر ... به دخترم نزدیک نشو ... حتی اگه اون خواست
در ماشین رو باز کرد تا پیاده شه که گفتم
- ویسا ... اگر روح دخترت برات مهمه ... به من دستور نده
مکث کردم و گفتم
- اگر جسم دخترت برات مهمه ... به من دستور نده
خشم ویسا بیشتر شد که گفتم
- یه سمت منم که بهم مدیونی ... یه سم دخترته که اولویتته ... پس این مسخره بازی رو تموم کن من قصد آسیب زدن به دلا رو ندارم
ویسا با خشم جلو پیراهنم رو گرفت و گفت
- یه مرد دختر باز با یه شرکت فکستنی که دو برابر دخار من سن داره سر تا پا آسیبه برای دخترم...
خوتو کنار بکش تا کنارت نزدم

با این حرف ویسا با عصبانیت پیاده شد و در رو کوبید
پوزخند زدم
باشه ویسا ...
تو جنگو شروع کردی ...
ماشینو روشن کردم و راه افتادم
نمیخوام دلا آسیب ببینه.اما ویسا رو باید آدم کنم.
اون حق نداشت به من... شخصیتم و شرکتم توهین کنه.
کاری میکنم که به غلط کردن بیفته

#کوچولو_دلربا
#۱۳۷
داستان از زبان دلا
درست هفت روز از دیدارم با نیک میگذشت
من بهش زنگ نزدم
و اون ...
نمیدونم شمارا منو داره یا نه
امو میدونم اگه بتواد داشته باشه پیدا کردن من براش کاری نداره

اما بهم زنگ نزد
خبری از من نگرفت
بابا هم که هیچ اطلاعوتی به من نمیداد
دو روز دیگه باید میرفتم کالج
امد من هیچ کاری نکرده بودم
کلافه و عصبی بودم
به نیک اگر پیام میدادم شکست خودم بود
اگر هم نمیدادم ...
قلبم پاره پاره میشد
نفس عمیق کشیدم و گوشیم رو برداشتم
برای نیک نوشتم
ـ سلام... دلا هستم. میتونیم امروز همو ببینیم ؟
نیک سریع جواب داد
ـ سلام دلا ... امروز خیلی سرم شلوغه. شب بیا پیشم
یه لحظه دلم ریخت
با یاد آوری تمام شب های پیش نیک دلم تنگ شد
اما چطور میرفتم پیشش
اونم با وجود بابا
براش نوشتم

ـ دوست دارم اما بابا نمیذاره شب بیرون باشم
نیک برام نوشت
ـ قرار نیست پدرت بفهمه ...
عصبی نوشتم
ـ چطور اون نفهمه کفتی خونه است؟
نیک شکلک خنده ای فرستاد و گفت
ـ خونه نیست عزیزم... بخاطر یه مشکل داخلی شرکتتون ساعت ۹ شب باید برا شرکت و من میام دنبالت که بیای پیش من
ـ نیک میترسم اگر دیر برگردم یا اون زود برگرده چی؟
نیک گفت
ـ میخوای من بیام پیشت ؟
سریع به اتاقم نگاه کردم
نه نه
اتاق من خیلی تینیجری و بچگونه بود . نیک بیاد آبروم میره . خواستم بنویسم نا من میام
اما نیک نوشت
ـ آره من بیام بهتر هم هست ... خودم بعد رفتن پدرت میام...

#کوچولو_دلربا
#۱۳۸
سریع برای نیک نوشتم
ـ نه نه خطرناکه نیک
اما جواب نداد
عصبی شده بودم.
من نمیخواستم نیک بیاد تو اتاق زرد و صورتی من
من دوست نداشتم در نظر نیک یه بچه به چشم بیام
نفسمو خسته بیرون دادم
خواستم زنگ بزنم به نیک که بابا اوند تو اتاقم
سریع گوشی رو گذاشتم زیر وسایل جلوم و به بابا
نگاه کردم
بابا کمی عصبی گفت
ـ وسایلت رو جمع کردی؟ فردا خواهرت میرسه که
قبل رفتن تو همدیگه رو یکم ببینید
آروم گفتم
ـ لازم نبود... برای عید پاک همو میدیدیم.بابا اخم
کرد و گفت

- نه ... لازمه... میخوام قبل رفتنت یه شام خانوادگی داشته باشیم
فقط هوم‌آرومی گفتم و بابا گفت
- صبح میرسه اگر من نبودم در رو براش باز کن. احتمالا کلید نداره
سر تکون دادمو گفتم
- چشم
با سر بهم اشاره کرد همراهش برم و گفت
- میخوای بریم خرید؟
- نه چیزی لازم ندارم
سر تکون داد باز و گفت
- یکم زودتر شام بخوریم . من خیلی اوضاع شرکتم بهم ریخته شاید مجبور شم برای شب برم شرکت
هنگ کردم
نیک چطور برنامه بابام رو میدونست
زیر لب گفتم باشه و با کمک بابا شام رو آماده کردیم
ساعت تاره ۵ عصر بود
اما ما شام رو خوردیم و بابا رفت
نیک رو ساعت ۹ شب حساب کرده بود

برای همین من سه ساعت وقت داشتم یه فکری به حال اتاقم کنم
وسایل شام رو جگع کردم
ظرف هارو تو ماشین شستم و رفتم اتاقم
از جلو در اتاق بوبا اینا که رد شدم مکث کردم
سالها بود اتاق بابا همینجوری بود
از بعد فوت مامان...
میشد با نیک بیام اینجا؟
آروم زدم به پیشونیم
بسه دلا آدم باش
در اتاق بابا اینارو بستم
در اتاق دیانا رو باز کردم
اتاقش سفید و زرد بود
حتی اونم رنگ بهتری از اتاق زرد و صورتی من داشت
فقط حیف که تختش کوچیک بود و اتاقش پر از عروسک بود
آه کشیدم
در اتاق خودمو باز کردم که برم تو
اما شوکه ایستادم

خدای من
نیک وسط اتاق من بود

#کوچولو_دلربا
#۱۳۹
با ویدنم لبخند دندون نمایی زد
با نیش باز گفت
ـ تو اتاقت انگار آدم تو یه بسته پاستیله
لب گزیدم
خدایا
نیک نه تنها وسط اتاق من بود
بلکه وسط اتاق بهم ریخته من
اخم کردم
وارد شدم و گفتم
ـ چطوری اومدی تو! من داشتم وسایلمو جمع
میکردم اتاقم بهم ریخته
نیک گفت
ـ پس فردا ساعت ۴ عصر
آهی کشیدمو گفتم

**- آره ... تو از کجا میدونی! اصلا از کجا فهمیدی بابام نیست**
**خندید**
**چشمکی زد**
**اومد سمتم**
**خواستم از کنارش رد شد برم وسایل رو تختم رو بردارم**
**اما نیک بازوم رو گرفت**
**منو کشید سمت خودش و گفت**
**- با این لباس کوچولو تر شدی**
**یهو یادم اومد چه بلوز شلوارک ضایعی تنمه**
**اما قبل اینکه بهش فکر کنم**
**نیک لبش رو لبم نشست**
**انقدر بی کابش بودم که دیوونه وار بوسیدمش**
**دست نیک رفت زیر تیشرتم**
**سوتین نداشتم و سینه ام رو تو دستش فشرد**
**لبمو گاز گرفت**
**دست دیگه اش رفت داخل شلوارکم**
**درست بین پام**
**انگشتشو فشار داد و ناله ام بلند شد**

از لبم جدا شد
نگاهم کرد
چشم هاش رنگ شهوت داشت
کنج لبش آرو بالا رفت و گفت
- تو چرا هر بار سکسی تر میشی ...
سوال پرسید
اما فرصت نداد جواب بدم
چون هولم داد رو تخت
تا افتادم رو تخت
کمر شلوارم رو گرفت
از پام کشید بیرون و پاهامو باز کرد
با لذت به بین پام نگاه کرد و گفت
- وقت خوردن این خوشمزه است...

#کوچولو_دلربا
#۱۴۰
فقط تونستم بگم نیک
چون حرفم با آه خودم قطع شد
نیک رون پاهمو محکم گرفت و سرو برد بین پام
زبونو به واژنم کشید و بالای واژنمو مکید

نالیدم و کمرمو از رو تخت بلند کردم
با این کار من نیک سریع دستشو برد زیر پاسنم
تو دستش فشردو از هم باز کرد
به قلم ساحل اختصای کانال موج و هلو
یه مک دیگه بین پام زد و انگشتو رو مقعدم فار داد
با ناله اسمو دا کروم.فقط جون گفت و این حرکتو
تکرار کرد.
درد و لذت تو بدنم پیچید ونیک زبونشو وارد واژنم
کردو ابنبار محکم تر مکید
تقریبا جیغ زدم
نیک سرش رو عقب برد و گفت
- کرم داری دلا ؟
هنگ نگاهش کردم
کرم؟
الان وسط سکس؟
چی داشت میگفت نیک؟
یه تای ابروش بالا پرید و گفت
- لوبر نیاوردم برا مقعدت. کرم داری یکم بمالم بهت
نرم شه یه وقتوستت پاره نشه؟
هیتی گفتم و به میز آرایش اساره کردم

نیک خندید
بلند شد
در اتقم رو قفل کرد
پرده رو کامل کشید
شروع کرد به لخت شدن و گفت
- رو ابر ها بودی ها
خواستم بچرخم که یهو داد زد
- تکون نخور دلا ... من دقیقا تو همین حالت میخوامت
جا خوردم
برگشتم به حالت قبل و نیک گفت
- خوبه حالا تیشرتتو بیرون بیار... میخوام سینه هات تو چشمم باشن

#کوچولو_دلربا
#۱۴۱
ضربان قلبم رفت بالا
آروم تیسرتم رو بیرون آوردم که دیدم نیک با کرم بین پامه
چشمکی زد

یه انگشتش رو تو کرم فرو کرد و گفت
- خب ... خانم کوچولو ... وقته لذت بردنه
با این هرف سرشو برد بین پام
دوباره مکید و اینبار انگست کرمیش رو تو مقعدم فرو کرد
آه و جیغم ترکیب شد و نیک بدون توجه به من به کارش ادامه داد
یه دستش رو سینه ام بود
نوکشو میمالید
دیت دیگه اش بین باسنم بود و با انگشتش مقعدمو میکرد و با لب هاش در حال خوردن واژنم بود
داشتم از لذت و درد از حال میرفتم
بدنم داشت داغ و داغ تر میشد
با اورگاسم زیاد فاصله نداشتم که نیک سرش رو عقب برد
انگشتشو از مقعدم کشید بیرون
خمار نگاهش کردم
دوتا انگشتش رو تو ظرف کرم فرو برد و گفت
- نترس ... نرم شدی
قبل اینکه بخوام بگم نه

دستشو برد دوباره بین باسنم و دوتا انگشتش رو یکجا فرو کرد داخل
جیغم بلند شد
سایز منو نیک خیلی فرق داشت
دوتا انگشت نیک درست عرض مچ دست منو داشت
چنگ زدم به ملحفه و نیک بین پامو محکم مکید نالیدم
ـ نیک
انگشتشو عقب و جلو کرد و بدون جواب دادن بهم دوباره بین پامو خورد
اینبار دیگه به لبه اورگاسم رسیده بودم
نیک سینه ام رو تو دستش فشار دادو با شدت دوتا انگشتشو تو مقعدم عقب جلو کرد
یهو انگار چیزی تو بدنم فرو ریخت

#کوچولو_دلربا
#۱۴۲
از درد جیغ کشیدم و تیک تو گلو خندید
بین پامو گاز گرفته بود

مبدونستم گاز محکم نبود
اما فشار دندوناش حس اورگاسمم رو پرونده بود
نیک دوباره دستشو بیرون کشید
کرمی کرد .اینبار با سه انگشت
نیم خیز شدم
چنگ زدم به موهاش و نالیدم
ـ دیگه نمیتونم نیک ... خواهش میکنم بسه
اما نیک بین پامو مکید و یهو به اورگاسم رسیدم
دراز کشیدم و نفس نفس زدم
بدنم دیگه کنترلش دست من نبود
وا رفته بودم
نیک دستشو چند بار دیگه عقب جلو کرد و بیرون کشید
خمار به زور نگاهش کردم
خودشو رو مقعدم تنظیم کرد و تا نفس بگیرم خودشو واردم کرد
درسته از دفعه قبر کمتر درد داشت.اما جیغی که کشیدم گلوم رو خراش داد
نیک سریع جلو دهنم رو گرفت و گفت

- هیس دلا ... میخوای صدات به ساختمون های کنارم برسه ؟
لب گزیدم و نیک خم شد
لبش رو گذاشت رو لبمو حرکاتشو شروع کرد
درد خیلی زیاد بود
اما داشت کم میشد و بدنم داشو دوباره از اورگاسم بر میگشت
نیک نوک سینه ام رو تو دستش فشار داد و چرخوند
از لبم جدا شد و گفت
- دمر شو دلا

#کوچولو_دلربا
#۱۴۳
با این حرف خودشو بیرون کشید
نفس گرفتم
اما نا نداشتم تکون بخورم
نیک محکم زد به باسنمو مجبورم کرد بچرخم
دوباره بالشت گذاشت زیر دلم
دو طرف باسنمو باز کرد

انگشتش رو کرمی کرد
مقداری کرم گذاشت بین باسنم و خودشو دوباره
پشتم فشار داد
نالیدم
اما دیگه جیغ نزدم
نیک وزنشو رو من تا حدودی انداخت و حرکاتشو
تند تر کرد
ناله هام دیگه صدا نداشت
جون نداشتم
دوباره به اورگاسم رسیدم
اونم وقای از عقب رابطه داشتم
یه اورگاسم عجیب بود برام
داشتم از حال میرفتم که نیک خودش رو داخل باسنم
تخلیه کرد و وزنش رو انداخت روم
کنار گوشم رو بوسید و آروم گفت
- شرطتت چی بود؟ که نامزد کنیم ؟
فقط گفتم
- هووم
دوباره گونه ام رو بوسید و گفت
- باشه

منو کمی چرخوند تا از پشت بغلم کنه
با یه دیت سینه ام رو گرفت
دست دیگه اش رفت بین پام و گفت
- منم دیگه موافقم. نمیخوام تو مال کسه دیگه ای جز من باشی ... نمیذارم بشی
تنگشتشو لای واژنم برد و گفت
- فقط یه مشکلی هست

#کوچولو_دلربا
#۱۴۴
گردنم رو بوسید و گفت
- پدرت نمیذاره
هوم گفتم
هم خوشحال بودم نیک بلاخره با خودش کنار اومد
هم ناراحت بودم که حرفش درست بود
نیک انگشتشو بین خیسی واژنم کشید و گفت
- البته که من میدونم چطور نظر پدرت رو برگردونم... اما برای این قضیه... زمان لازم دارم
انگشتش رو فشار داد
پاهامو تو هم جمع کردم و گفتم

- میتونم یک هفته عقب بندازم رفتنم رو
حرکت انگشتش رو تند تر کرد و گفت
- من خیلی هفته نه دلا ... من حداقل به یک سال
زماک نیاز دارم تا پدرت از حرف هاش پشیمون شه
لب گزیدم
میخواستم بدونم پدرم چی گفته
منظور نیک چیه
اما ...
حرکت دست نیک نمیذاشت تمرکز کنم
ناله هام بلند شد
نیک منو چرخوند و اومد روم
سینه ام رو بوسید و قبل اینکه بتونم جیزی بگم
خودشو وارد واژنم کرد
هر دو هم زمان آه کشیدیم و نیک کنار گوشم گفت
- یک هفته نداشتمت ... تا هفت بار نکنمت ... راضی
نمیشم ...

#کوچولو_دلربا
#۱۴۵
فکر کردم نیک فقط شوخی کرده

یه شوخی ساده
اما وقتی وسط خواب بیدارم کرد . یه پامو بالا برد و از پشت وارد واژنم کرد فهمیدم تا صبح برنامه داره هم زمان با ضرباتش بین پام رو میمالید
تا خودش ارضا شه دو بار منو به اورگاسم رسوند .
دفعه چهارم من واقعا خواب بودم و فقط میتونستم ناله کنم
با هر بار گاز گرفتن سینه ام بیدار میشدم و وقتی نیک خودشو خالی کرد حس کردم واژنم پر شد و باید برم توالت
اما از خستگی خوابم برد.
دفعه پنجم خورشید تو اتاق بود
ساعت ۷ رو نشون میداد
۱۲ ساعت بود تو اتاق بودیم
در ۳ ساعت رابطه داشتیم!
نیک واقعا دیوونه شده بود
نیک اومد روم
پاهامو تو دلم جمع کرد و اینبار خودشو خیلی زود تخلیه کرد
دوباره کنارم دراز کشید

خوابم برد
اصلا نفهمیدم چقدر خوابیدم
از خواب پریدم
تو بغل نیک قفل بودم
خواب آلود گفتم
ـ نیک ... بابام دیگه میاد
شروع کرد به بوسیدن گردنم و فشردن سینه ام و گفت
ـ نه عزیزم چک کردم همچنان درگیرن ...
خواستم بگم اما واقعا توان دو بار دیگه رو ندارم
اما قبل اینکه من چیزی بگم
نیک لای باسنم رو باز کرد
آلتش که باز آماده بود رو به مقعدم فشار داد
آهم بلند شد و نیک خودش رو واردم کرد
نالیدم
ـ نمیتونم نیک
منتظر جواب نیک بودم
اما...
تقه ای خورد به در و صدای دیانا اومد
ـدلا ... کسی پیشته؟

#کوچولو_دلربا
#۱۴۶
خشک شدم
دیانا
خدای من
بابا گفت صبح میاد
نیک هم خشوش زد
آروم گفت
ـ منتظر کسی بودی دلا ؟
اما من لال شده بودم
دیانا دستگیرا در رو پائین داد.
با در قفل که رو با رو شد گفت
ـ دلا ؟
ـ الان میام دیانا ...
نیک همین لحظه آلتش رو بیرون کشید
ناخوداگاه آه بلندی گفتم و دیانا شوکه گفت
ـ خدای من دلا سالمی
ـ آره آره برو اتاقت من میام
بد این حرف اخم کردم به نیک

دستش رو با علامت تسلیم بالا برد و گفت
- میخوای برگردونم آلتمو جایی که بود ؟
با کرختی از زیر نیک چرخیدم بزرون و گفتم
- خیلب پر روئی نیک... خواهر کوچولوم اومده...
باید بری .
- اوه ... خواهر کوچولوت !؟
خم شدم لباس هامو بردارم
اما نیک دستم رو کشید
بغلم کردو گفت
- تو خودت کوچولویی ...
آه کشیدم
از دست نیک
امو اون شروع کرد به بوسیدن گردنم.
شاکی گفتم
- نیک ... باید برم پیش دیانا
نیک خندید و گفت
- باشه باشه اما من دوتا طلب دارم‌ازت
با این حرف رهام کرد
سریع رفتم سمت لباس هام و لباس پوشیدم
برگشتم سمت نیک ببینم اون حاضر شده با نه

با دیدنش که لخت رو تخت لم داده ابروهام بالا پرید

#کوچولو_دلربا
#۱۴۷
عصبانی گفتم
- خدای من نیک تو چرا هنوز لختی!
- خب تا طلبم رو نگیرم‌نمیرم
چشم چرخوندم
لباس هاش رو از رو زمین گرفتم
پرت کردم سمتش و گفتم
- عجله کن‌پر رو. قول میدم باقیش رو تو فرودگاه بدم بهت
نیک خندید
لباس هاش رو تو هوا گرفت و گفت
- قول؟
از اتاق زدم برون و قبل بستن در گفتم
- قول
در رو بستم
پا تند کردم سمت اتاق دیانا
در اتاق باز بود

چمدونش رو تخت باز بود
با ورودمدوئید سمتم
بغلن کرد و گفت
ـ اوه دلا منو ترسوندی . دوست پسرت تو اتاقه؟
حس کردم سر تا پا سرخ شدم
استرسی خندیدم و گفتم
خندید و گفت
ـ چرا بهم نگفتی بد کسی دوست شدی
بازم با ایترس خندیدم و گفت
ـ نه نه کسی نیست
ابروهاش بالا پرید و گفت
ـ دلا؟
سریع گفتم
ـ باور کن دیانا من نه دوست پسر دارم نه کسی تو اتاقم بود
همین لحظه صدای صاف کردن گلو نیک اومد
دیانا آروم خندید
چشم هام رو بستم
نفس عمیق کشیدم
برگشتم سمت نیک

چشمکی بهم زد و گفت
- گفتم قبل رفتن خداحافظی کنم
اومد سمتم
خیلی پر رو
دستشنشست رو کمرم
منو کشید تو بغلش
لبمو داغ داغ بوسید
آروم گفت
- باقیش باشه تو فرودگاه
چشمکی زد
برای دیانا دست تکون داد و رفت بیرون از اتاق
من همچنان شوکه ایستاده بودم که دیانا گفت
- اگه دوست پسرت نیست ... میشه من برش دارم ؟
خیلی خوشتیپ بود ! ظاهرا خوب هم میبوسید

#کوچولو_دلربا
#۱۴۸
آهی کشیدم
رو به دیانا چرخیدم و گفتم

ـ بابا اگه بفهمه نیک اینجا بود اول اون رو میکشه بعد من رو
دیانا آروم خندید و گفت
ـ ئه پس بلاخره تو هم داری قانون شکنی میکنی
سری تکون دادم و گفتم
ـ اونم از چه نوعیش
دیانا خندید
به گردنم اشاره کرد و گفت
ـ کبود هم که شدی !
دهنم باز موند
سریع دوئیدم سمت آینه
واقعا گردنم کبود بود
زدم به میسونیم و گفتم
ـ باید لباسم رو عوض کنم
دیانا خندید و گفت
ـ رو دستتم هست
نگاه کردم دیدم رو بازوم هم کبوده
خدای من نیک
حالا تو تابستون من با اینهمه کبودی چی بپوشم
سریع برگشتم اتاق

اول رفتم حمام
دوش گرفتم
تمام بدنم نوچ بود و بوی نیک رو میداد
بعد حمام یه پیراهن یقه دار آستین سه ربع پوشبدم
اصلا دوستش نداشتم
اما چاره دیگه ای نبود
بابا اومده بود
با هم نهار خوردیم
با دیانا رفتیم اتاق
وسایلم رو سریع کامل کردم و ساعت ۲ به سمت فرودگاه حرکت کردیم.
دیانا هر بار نگاهش میکردم خیلی مرموز نیشش باز میشد
این حرکتش عصبیم کرده بود
اما میترسیدم حرفی بزنم و باعث بشم بابا شک کنه
رسیدیم فرودگاه
یه پیام اومد رو گوشیم
- تو اتاق انتظارمنتظرتم. نیک !
هنگ نگاه کردم به گوشی !
یعنی میخواست خودش رو به بابا نشون بده؟

با استرس رفتیم داخل
بابا رفت کارت پرواز من رو بگیره و دیانا تو گوشم گفت
- دوست پسرت که گفتی دوست پسرت نیست انگار منتظرته!

#کوچولو_دلربا
#۱۴۹
با استرس به سمتی که دیانا گفت نگاه کردم
نیک بود
لبخند زد
با سر اشاره کرد برم پیشش
خودش سریع رفت سمت توالت ها .
من اما هنگ ایستادم
دیانا هولم داد و گفت
- برو دیگه
- اگه بابا بفهمه ...
- نترس میگم رفتی سرویس... بدو... فقط زود بیا که نیاد دنبالت
با استرس سر تکون دادم

پا تند کردم سمت سرویس
وارد سرویس زنونه شدم
هنگ ایستادم که در یه سرویس باز شد
نیک دستمو گرفت و کشید داخل
هینی گفتم که کمرمو گرفت
بلندم کرد
منو نشوند بالای توالت و مشغول لبم شد
هینی گفتم که نیک سینه هامو از رو لباس مالوند
دستش رفت زیر پیراهنم
یه سینه ام رو تو دستش گرفت
نوکش رو مالید و گردنم رو مکید
آه کشیدم و گفتم
ـ کبود نشم
نیک تو گلو خندید
دست دیگه اش رو برد زبر دامنم بین پام و گفت
ـ کبود که شدی
خواستم بگم بیشتر نشم اما دوباره لبمو مکید
و ساکتم کرد
انگشتش بین پامو مالوند

داشتم میرفتم رو ابر ها که نیک دستش رو بیرون کشید
خمار نگاهش کردم
عقب رفت
خیره به چشم هام آروم کمر شلوارش رو باز کرد و گفت
- پس به دیانا گفتی ... دوست پسر نداری!
ابروهام بالا پرید
لب زدم
- تو خودت گفتی دوست پسر من نیستی ...
نیک دستی به آلت آماده اش کشید و گفت
- اون مال قبل بود نه الان
اومد جلو
شورتمو آروم از بین پام کنار داد
یه زانوش رو زد روی توالت و خودشو بین پام تنظیم کرد
کنار گوشم گفت
- تو الان متعلق به منی ...
خودش رو واردم کرد
آه کشیدم و گفت

- من دوست پسرتم
خودشو بیرون کشید و گفت
- من شوهر آینده ات ام
با فشار دوباره واردم کرد و گردنمو مکید

#کوچولو_دلربا
#۱۵۰
باید با این حرف های نیک خوشحال میشدم
اما فقط ترس تو دلم نشسته بود
ترسی که لذت رابطه کمش میکرد
نیک سرعت ضربانتشو بیشتر کرد و گفت
- هیچ پسری حق نداره بهت نزدیک شه دلا ...
خودشو با فشار داخل واژنم خالی کرد و روی تر قوه ام رو گاز گرفت.آهم بلند شد و خودشو بیرون کشید
آب نیک از داخل واژنم بیرون چکید
با لذت به این صحنه نگاه کرد و گفت
- خوبه ...
خمار نگاهش کردم
خودش بین پام رو تمیز کرد و گفت
- برو تا دور بعد جون بگیری!

سوالی نگاهش کردم و نیک چشمک زد بهم
کمرمو گرفت
منو گذاشت رو زمین
خودش لباسم و یقه ام رو مرتب کرد
آروم زد رو باسنم و گفت
- هنوز یکی طلب دارم
با چشم های گرد برگشتم سمتش
اما لبم رو بوسید و گفت
- برو بابات شاکی نشه
بدنم تخیلیه انرژی بود
دوست داشتم برم تو بغل نیک و بخوابم
اما چاره ای نداشتم و باید میرفتم.آهی کشیدم و گفتم
- باید حرف بزنیم
نیک سری تکون داد و گفت
- بهت زنگ میزنم
لب زدم باشه و از سرویس رفتم بیرون
دست و روم رو شستم
خواستم برم بیرون از راهرو اصلی که بابا رو جلو در دیدم
همین لحظه نیک هم در توالت رو باز کرد بیاد بیرون

#کوچولو_دلربا
#۱۵۱
شوکه لب زدم
- بابا
نیک سریع برگشت عقب و خودم رفتم پیش بابا
بابا نگران گفت
- ترسیدم کجا بودی؟
- من تازه اومدم توالت
بابا چیزی نگفت
کارت پروازم رو داد بهم و گفت
- برو سالن اصلی ... من و دیانا باید بریم. تو شرکت باز هم مشکل پیش اومده باید برم رسیدگی سر تکون دادمو گفتم
- مشکل چی هست
اخم کرد و گفت
- تونمیخواد فکرتو درگیر کنی ... ماه دیگه میبینمت
لب زدم چشم
بغلم کرد و بوسید
دیانا هم بغلم کرد و بوسید

خداحافظی کردیم و منو از گیت اول رد کردن .
از پشت شیشه دوباره خداحافظی کردیم و رفتن
ایستادم و به دور شدنشون نگاه کردم که ...
نیک اومد پست شیشه
لبخندی زد و لب زد
- پس... تنهایی...
خندیدم شونه ای تکون دادم و گفتم
- آره فقط حیف این سمتم
نیک خندید و گفت
- این چیز ها سد راه من نیست
با این حرف رفت سمت گیت
مشکوک نگاهش کردم
بدون کارت پرواز اجازه نمیدادن کسی از گیت رد شه
اما نیک از سمت دیگه گیت اوند بیرون
ابروهام بالا پرید
نیک اومد سمتم
چشمکی زد و گفت
- تا خودم نرسونمت به کالج خیالم راحت نمیشه

هنگ فقط نگاهش کردم.اما بلیطش رو تو هوا تکون داد و گفت
- ضمن اینکه یه دست دیگه هنوز مونده و باید بکنمت !

#کوچولو_دلربا
#۱۵۲
فقط به نیک نگاه کردم
باورم نمیشد میخواد باهام بیاد
خوشحال بودم داره باهام میاد
اما استرس هم داشتم نکنه بابا بفهمه
تیک اشاره کرد بریم و گفتم
- پس چمدونت کو
خنوید و گفت
- قرار نیست بمونم. فقط میرسونمت و برمیگردم
- دو ساعت پرواز میخوای بیای منو برسونی؟
هومی گفت و دستش پشتم نشست
منو به سمت گیت اصلی برد و گفت
- خالا شاید این وسط نظرمم عوض شد
نگاهش وردم

چشمک زد به من و از گیت رد شدیم
پرواز بدون تاخیر نشست
سوار شدیم.
فکر کردم الان تا بشینیم دستاش فعال نیشه
اما نیک سر گرم روزنامه ها شد
متم گوشیم رو چک کردم
خیلی استرس داشتم و حضور نیک حالم رو بهتر
کرده بود
سر گرم گوشیم بورم
چشم هام گرم خواب شد
نیک مشغول روزنامه بود
سرم رو تکیه دادم به بازوش و زود خوابم برد
با حس مالیده شدن سینه ام آروم چشمم رو باز کرد و
با دیدن سالن هواپیما از خواب پریدم
خودمو کنار کشیدم و از دست نیک که رو تنم بود
فاصله گرفتم
خندید و روزنامه ای که جلونون گرفته بود تا دیده
نشیم رو گذاشت کنار.
عصبانی گفتم
- داشتی چکار میکردی؟

خم شد
تو گوشم گفت
- داشتم شورتتو خیس میکردم ! موفق بودم؟
پاهامو به هم فشردم چون از حرفش بین پان تیر کشید و گفتم
- تو هواپیما نمیشه نیک
گردنم رو بوسید و گفت
- میشه ... فضای توالت رو چک کردم برا دوتامون کافیه
اخم کردم و گفتم
- فکرشم نکن. من تو توالت هواپیما نمیدم
نیک بی صدا خندید و گفت
- به یه اورگاسم رو ابر ها فکر کن . عالی نیست

#کوچولو_دلربا
#۱۵۳
شاکی گفتم
- چرا عالیه اما لطفا هر وقت هواپیما خصوصی خودتو خریدی بهش فکر کن چون الان تو این پرواز فقط استرس رو ابر هارو تجربه میکنیم

نیک خندید
دستشو گذاشت رو پام و گفت
- آره تا حدودی حق با توئه
با این حرف دستش رو برد بین پام زیر دامنم و گفت
- اما من کاری نکنم حوصله ام سر میره
سریع خواستم دستش رو برارم
چون ترسیدم کسی ببینه
اما نیک یکی از روزنامه هارو به دستم داد و گفت
- همکاری کنی بد نیست
زود روزنامه رو باز کردم که دستش به چشم نیاد و آروم گفتم
- نمیشه بار روزنامه بخونی سرت گرم شه؟
دستش رو بدو نو شرتم و گفت
- نوچ ... حیف این واژن خیسه که مالونده نشه
با تین حرف انگشتش رو خیلی آروم وارد واژنم کرد و شروع به مالیدن بیرون واژنم کرد
از همین حرکت ساده و تازه کل پام داغ شد و بدنم نرم نرم بی حس
نیک تو گوشم گفت
- یکم پاهاتو باز کن

دیگه کنترل بدنم دست مغزم نبود
باز دست نیک بود
آروپ پاهامو یکم باز کردم
نیک هومی از رضایت گفت و انگشتشو کامل فشار داد
لب گزیدم آه نگم
اما نیک همین لحظه یه انگشت رو کرد دو انگشت و من بی اراده
اه آرومی گفتم
از صدای من
مرد صندلی رو به رو
شوکه و سوالی برگشت سمت من و نیک

#کوچولو_دلربا
#۱۵۴
من چشمام رو بستم و نیک شاکی و سوالی گفت
- بله؟
از لای چشم هام نگاه کردم
مرده بیچاره برگشت سمت جلو
نیک تو گوشم گفت

- هنوز هم نمیخوای بیای تو سرویس؟
نفسم رو به سختی آروم بیرون دادم و گفتم
- نه... خواهش میکنم نه ...
نیک نفسش رو با حرص بیرون داد
دستش رو بیرون آورد و گفت
- اوکی عزیزم خود دانی؟
بد این حرف صاف نشست و روزنامه رو برداشت
من اما انگار وسط برزخ بودم.
نیک بدنم رو روشن کرده بود
اما خورم خواستم نصفه رها کنه
حالا بهم ریخته بودم
بین پام تیر میکشید
آبم تمام شورتمو خیس کرده بود
سینه هام در تب و تاب دستای نیک درد میکرد و
گلوم خشک بودچشم هامو بستم تا با تمرکز آروم
بشم
اما بیفایده بود
آروم لب زدم
- بریم سرویس
نیک تو گلو خندید

خواستم بگم چرا میخندی که خلبان اعلام کرد رسیدیم و همه بشینن برای کاهش ارتفاع
آه پر از غمی کشیدم و نیک دوباره خندید
آروم گفت
ـ فرصتمون رو سوزوندی . حالا تا سرویس فرودگاه باید صبر کنی
نالیدم
ـ نمیتونم
نیک چونه و گردنمو آروم نوازش کرد و گفت
ـ انگشتمو میخوای؟

#کوچولو_دلربا
#۱۵۵
شاکی به نیک نگاه کرد و گفتم
ـ نه! خودتو میخوام
چشم هاش رو ریز کرد و گفت
ـ پس امیدوارم بعد پشیمون نشی
خواستم بگم منظورت چیه
اما مهماندار اومد خواهش کرد صاف بشینیم و کمربندمون رو ببندیم

لب گزیدم و دیگه حرفی نزدم
دفعه بعد عمرا فرصت سکس با نیک رو از دست بدم
طولانی ترین فرود عمرم بود
تا هواپیما بشینه و بتونیم پیاده شیم انگار یک سال گذشت
منتظر رسیدن چمدون ها بودیم که نیک کمرم رو نوازش کرد
همین حرکتش حالمو بد تر کرد
خودمو کمی عقب کشیدم و گفتم
- سرویسش کجاست
اما نیک با شیطنت خندید و گفت
- به نظرم بریم زودتر اتاقت رو تحویل بگیریم... من با یه سکس سریع تو سرویس فرودگاه آروم نمیشم .
وا رفتم
من به زور سر پا ایستاده بودم
نیک دستشو دور شونه ام گذاشت
منو کشید بغلش
سرم رو بوسید و گفت
- اینجا نمیتونم کامل لختت کنم و اونطور که میخوام بکنمت

چشم هامو بهم فشار دادم
نیک نیک نیک
میدونم داری از قصد اینارو میگی تا اذیتم کنی
شک ندارم
برای همین سعی کردم آروم باشم
چمدونم اومد
نیک تاکسی گرفت برای خوابگاه من
تو ماشین هم دستش دورم بود و نرم کنار سینه ام
رو نوازش میکرد
هم التهاب بود هم هیجان و هم کلافگی
بلاخرا به محوطه خوابگاه رسیدیم
از تاکسی پیاده شدیم و همراه نیک وارد شدیم
از ورودی اصلی رد شدیم
قسمت ورودی ساختمون مرد میان سالی از من
مشخصاتم رو پرسید
بهش کارتم رو دادم که به نیک نگاا کرد و گفت
- ورود همراه به داخل ممنوعه آقا

#کوچولو_دلربا
#۱۵۶

ابروهام بالا پرید
شوکه قبل نیک گفتم
- چی؟ یعنی چی؟
نیک آروم خندید
وست گذاشت رو سونه من تا منو ساکت کنه و گفت
ـ مسلما به عنوان عضوی از خانواده ما باید شرایط خوابگاه و اتاق هارو ببینیم
نگهبان سری تکون داد و گفت
ـ فقط پدر و مادر یا همسر ! شما جز این افراد هستید ؟
نیک گفت
ـ بله همسر آینده
ابروهای نگهبان بالا پرید
لب گزیدم
اگه به گوش بابا میرسید چی!!
شاکی گفتم
ـ من برای خوابگاه ثبت نام کردم نه پادگان
نگهبان شونه ای تکون داد و گفت
ـ میتونید خوابگاه آزاد بگیرید خوابگاه کالج قانونش اینه

نیک گفت
- اتفاقا از جهات دیگه قانون خوبیه... برو وسایلت رو بزار دلا ... بعد بیا بریم بیرون
از عقب نشینی یهویی نیک جا خوردم
اما چاره ای نبود.
نفسم رو با حرص بیرون دادم کلید و کارت اتاقم رو برداشتم و با چمدونم به سمت آسانسور رفتم.
یه راهرو دراز بود تا آسانسور .
واقعا انصاف نبود
حالا که من دلم رابطه میخواد
هیچ مکانی در دسترس نداریم !
طبقه دوم اتاقم بود .
از راهرو دراز برگشتم به سمت شماره اتاقم
کلید انداختم و بعد کلی کلنجار رفتن در باز شد. وارد اتاق شدم
فکر میکردم هم اتاقی داشته باشم اما اتاقم یک تخته بود .
با یا پنجره کوچیک رو به درخت های انبوه کالج !
هیچ وئو افق داری نداشت اما خب لبخند زدم.خوبه حداقل آرامش دارم !

چمدون جلو تخت گذاشتم
پنجره رو باز کردم
با دیدن پله اضطراری نزدیک پنجره ام ابروهام بالا پرید
سرمو بردم بیرون نگاه کردم
خدای من
یه راهرو آهنی بزرگ که پله اضطراری رو به همه پنجره ها وصل میکرد
در حال نگاه کردن بودم که صدای پا نظرمو جلب کرد
به پائین نگاه کردم و دیدم
خدای من
نیک داشت می اومد بالا

#کوچولو_دلربا
#۱۵۷
شوکه برگشتم داخل
سریع در اتاق قفل کردم
تا برگردم سمت پنجره دیدم نیک داره میاد تو
شوکه گفتم
- از کجا فهمیدی؟

نیک خندید و گفت
- یکی از هم دانشگاهی هات بهم پیشنهادش رو داد.
البته خودمم در حال بررسی راه های دیگه بودم اما
اون خوب شماره اتاقتو بهم از بیرون نشون داد
خندیدمو گفتم
- قانون شکنی از اول شروع شد
نیک اومد سمتم
منو کشید بغل خودشو گفت
- بیا ببینم کوچولو قانون شکن
قبل اینکه چیزی بگم
لبم رو بوسید
تشنه تر از من
بی تاب تر از من
لب هامون قفل شد و دست هامون بی تحمل به جون
لباس هامو ن افتاد
باورم نمیشد
همین دیشب بود که من تا صبح بخاطر سکس
نخوابیدم
حالا امشب دوباره انقدر تشنه ام
وقتی نیک بره دقیقا باید چکار کنم ؟

میتونم نبودش رو تحمل کنم؟
دست نیک بین پام رفت و انگشتشو فشار داد به واژنم .همین افکارمو کامل کنار زد و هولم داد رو تخت
تا به خودم بیام نیک رو من بود
نوک سینه ام رو مکید و خودشو بین پام قرار داد
تو گوشم گفت
ـ تحملم تموم شده . دور بعد با آرامش
با این حرف حرکت اول رو زد
آهم بلند شد و با بوسه اش رو لب هام صدای ناله منو
خفه کرد

.

#کوچولو_دلربا
#۱۵۸
لذت تو کل وجودم پخش شد
نیک از لبم جدا شد
آه بلندی گفتم
دوباره لبمو بوسید تا ساکت شم

کنار گوشم گفت
ـ تو که نمیخوای روز اول اخراجت کنن
فقط گفتم هوم که نیک ضربانتشو نرم شروع کرد
لب گزیدم
فقط صدای نفس من و نیک و صدای کوبیده شدن
بدنمون می اومد
نیک سرعتش رو بیشتر کرد
ثدای تختم بلند شد و نیک خندید
خودشو داخلم تخلیه کرد و من به اوج رسیدم
هنوز تو حال خودم بودم که نیک خودش رو بیرون
کشید
نگاهی به بین پام انداخت و گفت
ـ چه سرخ شده از اثر این دو روز
فقط گفتم هووووم
نیک خندید . من و خودش رو تمیز کرد
پنجره اتاق رو قفل کرد
پرده رو کشید
اومد کنارم رو تخت دراز کشید
برای دراز کشیدن دوتائیمون رو تخت جا نبود
برای همون من عملا رفتم رو تن نیک

سرمو گذاشتم رو سینه اش
هر دو کامل لخت بودیم
دستمو رو بدنش میکشیدم
اونم کمر و باسنم رو نوازش میکرد
آروم گفتم
- باورم نمیشه انقدر راحتم
- راحت؟
- هووووم... لختم اما راحتم
نیک تو گلو خنیدید
دستش رو برد لای باسنم و گفت
- میخوای یکم ناراحتت کنم

#کوچولو_دلربا
#۱۵۹
خودم رو جمع و سفت کردم و گفتم
- نه نه . وگرنه کل ساختمون با خبر میشن.
نیک خندید
به یاعت نگاه کرد و گفت
- باید برم. یاعت ده میان چک اتاق ها
- مطمئنی؟

- رو دیوار قوانین نوشته بود
با این حرف چرخید و اون اومد روم
سینه هام رو تو دستش گرفت و بین سینه هام رو بوسید
سینه هام برای دست های نیک زیادی کوچیک بود
اما نیک با لبخند رزایت هر دو رو مالید
نوک هر دو رو مکید و همینطور که سینه هامو میخورد بدنم رو دست میکشید
دوباره داشتم وارد فاز لذت میشدم که تقه ای به در خورد
من و نیک هر دو خشک شدیم
به ساعت نگاه کردم
ساعت تازه ۹ بود .دوباره در زدن
نیک گفت
- جواب بده تا نیومد تو
با صدای لرزون گفتم
- بله؟
نیک سریع از رو من بلند شد
شروع کرد به لباس پوشیدن و صدای زنونه ای از پشت در گفت

- خانم دلا ویسا؟
- بله!
اینو گفتم و خودمم شردع کردم به لباس پوشیدن
زن پشت در گفت
- در رو باز کنید چک شبانه اتاقتون رو داریم
شاکی گفتم
- چک ؟ چک چی؟
نیک کفش هاش رو هم پوشید
قفل پنجره رو باز کرد
منم رفتم سمت در
خانم پشت در گفت
- چک اتاقتون
نیک از پشت پنجره بوسه ای برام فرستاد
براش دست تکون دادم.رفت پائین و من قفل در رو باز کردم
ابروهای خانم با دیدن من شوکه بالا پرید و گفت
- خدای من ... شما حالتون خوبه؟

#۱۶۰
شوکه وبا ترس گفتم

- حالم؟ بله بله خوبم
چشم هاش رو ریز کرد و گفت
- پس چرا انقدر رنگت پریده
- شما در زدین ترسیدم چون خواب بودم
مشکوک سری تکون داد و گفت
- باید اتاق رو چک کنم
با این حرف کنار ایستادم تا وارد بشه
وگباورم نمیشه انقدر شرایط اینجا سفت و سخت باشه
هرچند از بابا بعید نبود چنین خوابگاهی برام بگیره
مسئدل خوابگاه حتما سرویس رو چک کرد
در کمد لباسم رو باز کرد و گفت
- چرا لباس هاتو نچیدی
اخم کردم و گفتم
- چون خسته بودن! اینام جز قوانین خوابگاهه؟
اخمی تحویلم داد و رفت بیرون
در رو بستم و قفل کردم
یه حس تنهایی شدید و غربت تو وجودم نشست
نباید میومدم اینجا ...
کاش خونه داشتم

گوشی رو برداشتم
زنگ زدم به بابا
تا جواب داد عصبانی گفت
ـ دلا ... تازه رسیدی؟ تا الان کجا بودی!
از برخورد تندش ناراحت شدم.هرچند مقصر خودم بودم زودتر زنگ نزدم
اما شاکی گفتم
ـ نه خیر ... دو ساعته رسیدم... اما اینجا افتضاحه .
انگار اومدم اسارت ! چرا این خوابگاه رو برام گرفتی
بابا مکث کرد اما بعد با صدای پر از رضایت گفت
ـ تا به سرت نزنه با کسی وارد رابطه شی!
مخصوصا همون که خودت میدونی!
از حرف بابا ناخوداگاه زدم زیر خنده
اینجارو گرفته که نتونم با نیک وارد رابطه بشم!
اونوقت نیک همین الان اینجا بود
بابا عصبی پرسید
ـ چرا میخندی
به زور خنده ام رو کنترل کردم و گفتم

ـ احمقانه ترین دلیلی بود که میشد بگی بابا! کاش یکم به جای اعمال نظر خودت به فکر نظر و احساس من هم بودی
با این حرف قطع کردم و گوشی رو گذاشتم کنار

#کوچولو_دلربا
#۱۶۱
سرمو بین دستام گرفتم و سکسم با نیک تو سرم مرور شد
وقتی انگشتاش رو وارد واژنم میکنه.
وقتی نوک سینا ام رو زبون میکشه
وقتی نوک سینه ام رو گاز میگیره و آلتش واژنم رو پر میکنه
اشکم ریخت
من نیک رو میخواستم.
حس وابستگی شدیدی به حضور نیک و سکسمون داشتم
گوشی رو برداشتم.زنگ زدم به نیک
سر حال جواب داد و گفت
ـ سلام دلا... یکی طلبته ها

اشکم رو پاک کردم و گفتم
ـ نمیشه منو تو با هم ازدواج کنیم و من همونجا کالج بالـه رو ادامه بدم
نیک انگار خشک شد
چون مکث کرد و آروم گفت
ـ داری گریه میکنی؟
بغضم ترکید
زدم زیر گریه و گفتم
ـ من اینجا تنهام... حس خوبز ندارم... دلم برات تنگ شده ... نیک من میخوام پیش تو باشم خواهش میکنم.
تمام مدت با گریه این هارو گفتم و به هق هق افتادم
نیک نگران گفت
ـ دلا .. من میتونم بیام دنبالت... اما پدرت بفهمه جفتمون رو بیچاره میکنه
با گریه گفتم
ـ مگه منو دزدیدن فهمید؟ الانم نمیفهمه ... خواهش میکنم بیا ...

داستان از زبان نیک

شوکه ایستادم
خدای من
باید چکار کنم؟
تحمل گریه دلا رو نداشتم.
اما... به خودم قول دادم تا نتونم روی ویا رو کم کنم
جلوش در نیام
دلا با گریه گفت
- خواهش میکنم بیا

#کوچولو_دلربا
#۱۶۲
عصبی نفسم رو با حرص بیرون دادم
یه سمت دلا بود و قلب کوچیکش
یه سمت ویسا ، پدر دلا بود و اون توهینش به من
عصبی نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم
- باشه... میام... اما پدرت نباید بفهمه دلا ! فهمیدی
!
- باشه ... اگر هم فهمید میگم تقصیر من بود
عصبی گفتم

ـ نه ! نباید بفهمه ! در وقت مناسب من خودم بهش میگم
با بغض گفت
ـ باشه...الان میای دنبالم؟
آهی کشیدم و گفتم
ـ آره.. بیا پائین
دلا با ذوق باشا ای گفت و قطع کرد
نفس خسته ای کشیدم
به تاکسی گفتم برگرده
یا اینجا براش یه خونه بگیرم و خودم پیشش بمونم
واقعا گزینه دوم در توانم نبود
هزینا خونه شاید قابل توجه نباشه
اما موندن من اینجا اصلا توجیح نداشت
همین الان هم از کارم عقب افتاده بودم
خیلی زود به خوابگاه رسیدیم
دلا با چمدون جلو در خوابگاه بود
پیاده شدم
دوئید بغلم
انگار سال ها بود منو ندیده
موهاش رو بوسیدم

بوی بهشت میداد این دخور
وسایلش رو گذاشتیم تو ماشین و راه افتادیم
دلا نگران گفت
-داریم میریم فرودگاه؟

#کوچولو_دلربا
#۱۶۳
سری تکون دادم و گفتم
- نمیدونم دلا چه کار کنیم! برگردیم و کالجت کنسل شا یا بمونیم و تنها برات خونه بگیرم
دلا سریع گفت
- نه تنها نه. میخوام پیش تو باشم . امشب بمونیم اینجا. فردا میرم کالج و دوره حضوریم رو به مجازی تغییر میدم و از خونه تو ادامه میدم. قبوله؟
هر دو تای ابروم پرید بالا و گفتم
- باشه... فقط دقیقا تولد ۱۸ سالگیت کیه؟
چشم هاش رو ریز کرد و گفت
- چطور؟
خندیدم و گفتم

- چون میخوام بدونم قانونا از کی بردنت به خونه خودم بچه دزدی حساب نمیشه
دلا ریز خندید و گفت
- نگران نباش ... تولدم فرداست
هنگ نگاهش کردم
- جدا فردا؟
سری تکون داد و گفت
- اوهوم ...
خندیدم و گفتم
- پس باید امشب بهت هدیه تولد بدم
از لحنم مشکوک تر نگاهم کرد
به راننده تاکسی گفتم
- میره برید به سمت هتل میراژ ...
ابروهای دلا بالا پرید و گفت
- میراژ ؟

#کوچولو_دلربا
#۱۶۴
سری تکون دادم
بازوش رو نوازش کردم و گفت

ـ شب تولدته دیگه ... بریم خوش بگذرونیم
داستان از زبان دلا
باورم نمیشد ... مردی که منو خرید
تا برده جنسیش بشم...
حالا اینجوری به چشم هام نگاه میکنه .
باورم نمیشه نیک بلاخره راضی شد با هم باشیم
البته من دوست نداشتم مخفیانه باشه
اما...
با توجه به اخلاق بابا و ...
شرایط کاری نیک ...
چاره دیگه ای نداشتیم .
نمیدونم چی پیش میاد
سال دیگه از تصمیمم راضی هستم یا نه
اما در این لحظه دوست ندارم از نیک جدا شم .
تاکسی ایستاد و منو نیک پیاده شدیم
نیک چمدونم رو گرفت
اول یه اتاق رزرو کردیم
چمدون رو دادیم مهماندار ببره اتاق و منو نیک
مستقیم رفتیم کلاب طبقه پایین
فکر میکردم برنامه نیک دوباره سکس باشه

اما وقتی گفت بریم کلاب خوشحال شدم
من سکس با نیک رو دوست دارم
اما دوست دارم بیشتر دوتایی وقت بگذرونیم
این اولین بار بود من وارد یه کلاب شبانه میشدم
از آیانسور خارج شدیم و تو رقص نور و صدای آهنگ گم شدیم
نیک دستمو کشید و برد سمت بار
کمرم رو گرفت
منو نشوند رو صندلی و گفت
- اول یکم گرم شیم
دوتا ایپرینگ کوکتل سفارش داد و کنارم نشست
چشمکی زد و گفت
- اولین باره؟
سر تکون دادم
خندید
منو چرخوند سمت خودش و گفت
- بیا یه کار باحال کنیم دلا

#کوچولو_دلربا
#۱۶۵

مشکوک گفتم
- چکار ؟
خم شد
سرشو آورد کنار گوشم
تو شلوغی آهنگ گفت
- یکم تو جمعیت شیطنت کنیم؟
خواستم بگم منظورت چیه که دستسو از رون پام بالا
برد زیر پیراهنم
هین گفتم
نیک لاله گوشم رو گاز گرفت و گفت
- خوش میگذره
نوشیدنیمون رسید
نیک صاف نشیت
دستش رو برداشت
سریع پاهامو جفت کردم
نیک خندید و نوشیدنیم رو دستم داد
میترسیدم بد مست بشم
با تردید جرعه اول رو خوردم
گلوم سوخت و معده ام داغ شد
بدنم لرزید

نیک خندید و گفت
- بخور از جرعه دوم خوب میشه گبا تردید سر تکون دادم و یه لب دیگه خوردم
حق با نیک بود
خیلی بهتر شده بود
باز هم خوردم و تا به خودم بیام لیوانم خالی شده بود
به نیک نگاه کردم
دقیق خیره به من بود
لیوان رو گذاشتم پایین و گفتم
- خوشمزده بود
لبخند پر از شیطنتی زد
رون پامو گرفت
منو با صندلی کشید سمت خودش
طوری که با صندلیم بین پای نیک بودم
دستش رو از رونم بالا برد و گفت
- میشه شورتتو داشته باشم؟

#کوچولو_دلربا
#۱۶۶

اخم کردم و گفتم
- نیک ... تو این شلوغی!
یه تای ابروش رفت بالا و گفت
- منظورت چیه؟
شونه تکون دادم
خودمو عقب کشیدم و گفتم
- تو این شلوغی اگه کسی بیفته زمین و من شورت پام نباشه میتونه همه جامو ببینه یا اگه یکی بخواد ممکنه عکس بگیره از زیر دامن ها یا حتی دوربین های روی زمین ...
هنوز حرفم تموم نشده بود که نیک زد زیر خنده و گفت
- خدای من دلا ... تو زیاد فیلم دیدی
اخم کردم بهش
دستم رو گرفت
منو کشید سمت فضای رقص و گفت
- بیا خوش بگذرونیم .
امتظار نداشتم انقدر راحت نیک از فاز سکسی خارج شه

اما منو کشید وسط و با ریتم آهنگ شروع کردیم به رقصیدن
آهنگ هیپ هاپ شد و شروع کردیم به پریدن
آهنگ هات شدو کمرمو گرفت منو چسبوند به خودش و شروع کرد به دست کشیدن به من .
انقدر نیک با هر آهنگ همراه میشد که من کم می آوردم
انقدر رخسیدیم که دوتایی خیس عرق شریم
دوباره رفتیم سمت بار
یه مارتینی زدیمو نیک گفت بریم سالن بغل ...
نمیدونستم منظورش کجاست.اما همراه نیک رفتم
از راهرو رد شدیم
وارد یه سالن بزرگشدیم و با دیدن دستگاه های لاتاری و میز های بازی چشم هام گرد شد
نیک تو گوشم گفت
- بیا با هم شرط ببندیم
سوالی نگاهش کردم
چشمکی بهم زد و گفت
- آخر امشب !! هرکی بیشتر ژتون برد .. اون ارباب مبشه و کسی که باخته میشه برده

#کوچولو_دلربا
#۱۶۷
خواستم بگم نه
اما با فکر به اینکه بتونم به نیک دستور بدم وسوسه شدم
سر تکون دادم و گفتم
ـ باشه
نیک تو رابطه درسته به من توجه داشت
اما هیچوقت من دستور دهنده نبودم
من هیجوقت نیک رو تا لبه اورگاسم نبرده بودم و بعد ولش کنم
اما نیک حسابی این بلا رو سر من آورده بود
با هم به سمت گردونه اول رفتیم و نیک گفت
ـ خوبه ...
به ساعتش نگاه کرد و گفت
ـ ساعت ۱۱ شبه... تا ۱۲ بازی میکنیم و بعد خواب! چون صبح باید بری دانشگاه
سر تکون دادم و نیک حساب کرد
۳۰ تا سکه گرفت.

۱۵ تارو به من داد و ۱۵ تارو خودش گرفت
به گردونه اشاره کرد و گفت
- شروع کن عشقم
پشت چشمی براش نازک کردم
سکه اول رو انداختم
اهرم رو کشیدم
گردونه چرخید چراق رسید به عدد ۱۰۰ بعد ۲۰ بعد
۳۰۰ بعد ۱۰ بعد ۲۰۰بعد ۳۰ بعد ۱۰۰
لعنتی هر عدد بزدگ یه عدد کوچیک کنارش بود.
لب گزدیم . اینبار رفت رو ۲۰ دکمه تستاپ رو زدم
گوی رها شد و چرخید
چرخید
چرخید
درست رفت روی ۱۰۰ نشست
با ذوق بالا پریرم
دستگاه ۱۰۰ تا ژتون به من داد
چند نفر که اطرافمون بودن با ذوق بهم سر تکون
دادن و به نیک نگاه کردم
فکر کردم الان حالش گرفته شده که من ۱۰۰ تا
بردم

اما لبخند مغرورانه ای رو لبش بود
آروم اومد جای من
سکه رو انداخت
اهرام رو کشید.
گردونه شروع کرد به چرخیدن و نیک ریلکس
استاپ رو زد
فکر کردم الان میره رو ۲۰
اما درست بعد عدد ۲۰ ...
توپ ایستاد ...
درست رو عدد ۲۰۰
دهنم باز موند و نیک تو گوشم گفت
ـ تا اینجا که ارباب منم ...

#کوچولو_دلربا
#۱۶۸
لب گزیدم
نیک دستش رو رو باسنم کشید و ژتون هایی که برد رو براشت
درسته چیزی نگفت

اما همون حرکت دستش رو باسنم خوب نشون میداد
اگه ارباب نیک باشه چه خوابی برام دیده
نیک به سمت یه دستگاه پرتاب سکه رفت
حدس زدمخودش تو اون وارد تره
برای همین گفتم
- اون نه ... بریم این یکی
به اولین دستگاه کنارمون اشاره کردم.ابرو نیک بالا پرید و گفت
- مطمئنی؟
سر تکون دادم
رفتیم سمت دستگاه که دوتا پدال داشت و دوتا ستاره آویزون شده به میله
نیک گفت
- این دستگاه رقابتیه . یه پاتو بزار رو پدال ، هر کی تندتر پدال بزنه زودتر به ستاره میرسه و ۱۰۰ تا ژتون میبره!
دهنم باز موند
لعنتی
مسلمه نیک از من میبره
سریع گفتم

ـ نه نه این دستگاه نه
اما نیک سکه هارو انداخت و گفت
ـ دیگه دیره خانم کوچولو !

داستان از زبان نیک
دلا خوب تلاش میکرد
درسته اولی و دومی رو باخت
اما سومی رو دلا برد و تقریبا به من رسید
از بعد اون دیگه رقابتمون نزدیک شده بود .
دلا اول بی میل بود
انگار فقط منتظر تمام شدن بود
اما ساعت از ۱۲ شب هم گذشته بود و ما همچنان در حال رقابت بودیم
به تنها سکه تو دستم نگاه کردم و گفتم
ـ خب دلا ... این بازی سرنوشت سازه!

#کوچولو_دلربا
#۱۶۹
نفس عمیق کشید
سر تکون داد و گفت

- خودتو حاضر کن نیک... امشب میخوام ببندمت به تخت
از حدفش بلند خندیدم
درسته دوست دارم بدونم تو سر دلا چی میگذره
اما خب
من مرد کنترل گری هستم.
دوست ندارم دلا رو من سلطه داشته باشه
به سمت گردونه آخر رفتیم
دلا سریع سکه هارو از دستم گرفت
داخل دستگاه انداخت و با ذوق گفت اول تو
خندیدم
این ذوقش برام جالب بود
سری تکون دادم.اهرم رو کشیدم
گردونه چرخید
کوبیدم رو استپ و گردونه کند شد
چرخید چرخید چرخید و رو عدد ۳۰۰ وایساد
دلا نالید
- نههه ... من دیگه ادامه نمیدم
خندیدم و گفتم
- من مشکلی ندارم برده کوچولو

چشم چرخوند
با حرص اهرم رو کشید و بدون نگاه کردن به گردونه دکمه استپ رو کوبید
خندیدم به این حرکتش و دلا گفت
ـ خدایا میشه رو ۵۰۰ وایسه من بهش امشب یه کوچولو درست حسابی نشون بدم
خندیدم دوباره
خواستم بلندشکنم از رو زمین و ببرمش که یهو تمام چراق های دستگاه روشن شد
هر دو برگشتیم سمت گردونه
دستگاه رو ۵۰۰ بالا ترین امتیاز بازی که ازش فقط ۱ دونه تو گردونه هست ایستاده بود
دلا با ذوق جیغ کشید و من ناخداگاه آه از نهادم بلند شد

#کوچولو_دلربا
#۱۷۰
دلا با ذوق برگشت سمت من و گفت
ـ بردم بردم دیدی بردم
خندیدم و گفتم

- باشه امشب بردی ... اما شب های دیگه که مال منه!
دلا چشم چرخوند
تیکت هارو برداشت و داد همه رو به من
با غرور گفت
- بریم خیلی باهات کار دارم
خندیدم
فسقلی پر رو
از کلاب زدیم بیرون
ژتون هارو دادیم و دوتا مارتینی دیگه باهاش گرفتیم
مارتینی هارو زدیم و از بار هم خارج شدیم
سوار آسانسور شدم
دلا با ذوق نگاهم کرد
چشم هاش رو ریز کرد و گفت
- چند بار منو تا لبه اورگاسم بردی و ول کردی نیک ؟ هان؟
ابروهام بالا پرید و گفتم
- من یادم نمیاد چنین کاری کرده باشم
اخمش رفت تو ام
اومد سمتم

بدنشو مماس بدنم چسبوند
دستش رو زیر دلم کشید و گفت
- من خوب یادمه
هم خنده ام میگرفت از این شیطنتش
همه حرکت دستش تحریکم میکرد
کمرش رو گرفتم
تو یه حرکت چرتوندمش
قفل بدن تودم و دیوار شد و لبشو گرسنه بوسیدم
فکر کردم الان مقاومت میکنه
اما همراهیم کرد و چنگ زد به موهتم که در
آسانسور باز شد
به اجبار از هم جدا شدیم
به سمت اتاقمون رفتیم و دلا گفت
- اینبار میبخشم اما دفعه دیگا بدک اجازه من کاری
کنی تنبیهت میکنم
خندیدم
در اتاق رو باز کردم
کنار ایستادم.دلا رفت تو و دکمه برق رو زد
با روشن شدن برق هین بلندی کشید

#کوچولو_دلربا
#۱۷۱
پشت سر دلا وارد شدمو در رو بستم
تخت پر بود از گل پر پر و سقف پر بود از بادکنک
یه کیک کوچیک با شمع ۱۸ رو تخت بود
تدارکاتم رو خوب اجرا کرده بودن
دلا با چشم های اشکی برگشت سمت من و گفت
- وای نیک سوپرایزم کردی !
دستم رو بردم بالا و گفتم
- اجازه هست بغلت کنم؟
خندید
اومد بغلم و گفت
- دیوونه
خندیدم و محکم بغلش کردم
واقعا داشتم چیزیو تجربه میکردم که در تصورم هم نبود
دلا رو بلند کردم.رو تخت نشوندم
با کیک عکس گرفتیم
شمع رو فوت کرد
خامه کیک رو با انگشت چشید و ازش به من هم داد

پیشدستی رو به سمت دلا گرفتم و گفتم
- میخوای کیکت رو برش بزنی؟
دلا پیشدستی رو گرفت
اما گذاشت کنار
داغ به من نگاه کرد و گفت
- نه ... میخوام کاروم رو باز کنم
با این حرف دستش نشست رو دکمه های پیراهن من
.
دستم رو گذاشتم رو دستش و گفتم
- دلا ... میدونی آتیش همیشه میسوزونه! چه تو
اونو روشن کنی چه خودش روشن شده باشه
نگاهمون قفل شد
دستش رو از زیر دست من بیرون کشید
دکمه های پیراهنم رو باز کرد و گفت
- آتیش که در هر صورت میسوزوه ... پس بزار با
اختیار خودم بسوزم
دکمه های پیراهنم کامل باز شد و پیراهنم رو از رو
شونه هام پائین داد
دندون هامو بهم فشردم تا آروم باشم و دلا رو هول
ندم رو تخت

**امشب ... شب عذاب من بود ...**

**#کوچولو_دلربا**
**#۱۷۲**
**دلا انگار میدونست درونم چه آتیشیه .**
**چون آرومتر از قبل دستش رو رو بدن لخت من کشید.**
**رو کتفم رو بوسید و آروم هولم داد رد تخت**
**سعی کردم آرامشم رو حفض کنم و گفتم.**
**- چه ارباب آرومی**
**دلا تو گلو خندید و گفت**
**- من یه ارباب متفاوتم نیک ... با یه عذاب متفاوت !**
**لازم نبود اینو بگه**
**خودم میدونستم**
**هر چقدر من بی تاب بودم**
**اون غرق آرامش بود**
**خم شد**
**از زیر گلوم ذو بوسید تا روی شکمم و دستش رو با آرامش روی کمر شلوارم کشید و زمزمه کرد**
**- یکی اینجا سنگ شده**

خندیدم
اما هم زمان دندونامو با حرص به هم فشردم
دلا آروم کمر شلوارم رو باز کرد
از روم کنار رفت و شلوارمو پایین داد
خودم کمکش کردم و شلوارم رو پرت کردم کنار
دلا باز خندید
دستش رو رو شورتم کشید
خم شد
از رو شورتم آلتم رو بوسید
نقسم رو با حرص بیرون داد و بلاخره شورتم رو پایین داد
دستش دور التم حلقه شد که تحملم تموم شد
مچ دستش رو گرفتم و تو یه حرکت چرخیدم روش
تو گوشش گفتم
ـ شرمنده من باید یکم قانون شکنی کنم

#کوچولو_دلربا
#۱۷۳
دستم رو بردم زیر پیراهنش

اما هنوز سینه اش رو لمس نکرده بودم که کتف لختم رو گاز گرفت
یه گاز واقعی و درد ناک
شوکه و با درد از جا پریدم
دلا خندید
هولم داد کنار
اومد رو شکمم نشست و گفت
ـ قانون شکنی نداریم نیک
با این حرف پیراهن خودشو بالا داد و باسنش رو به آلتم کشید
شاکی گفتم
ـ دلا ... کار دست خودت نده
خندید
بلند شد
شورتش رو بیرون آورد
نگاهم رو واژنش بود که پیراهنش رو مرتب کرد و دوباره نشست رو شکمم
از حس بدن لختش رو بدنم دندون هم رو فشردم و دلا دوباره باسنش رو به آلت من کشید و گفت
به نظرت دست هاتو با چی ببندم،؟

خیسی بین پای دلا که به بدنم کشیده میشد رو حس میکردم.
اینبار دیگه مکث نکردم
دلا رو سریع چرخوندم رو تخت
قبل اینکه برسه کاری کنه
خودمو بهش فشردم و واردش کردم
اه و جیغش ترکیب شد و یه نفس عمیق و راحت کشیدم

#کوچولو_دلربا
#۱۷۴
دلا هم نالید و دست و پاهاش شل شد
قبل اینکه بخواد به خودش بیاد حرکاتمو شروع کردم
اینبار بدون هیچ ملایمتی .
ناله های دلا بلند تر شد
ناخوناش رو تو تنم فرو کرد
با حرکت من آه بلندی گفت
نبض بدنش رو که حس کردم منم خودمو رها کردم
یه رها شدن عمیق و عولی
نفس گرفتم و رو تنش دراز کشیدم

صدای قلب هر دومون حس میشد
نفس هامون که آروم شد
دلا نالید
ـ نامرد
تو گلو خندیدم
چیزی نگفتم و بغلش کردم
انقدر خسته و مست بودم که نفهمیدم کی خوتبم برد
دلا هم بدون مقاومت خوابید
با صدای موبایلم بیدار شدم
از شرکت بود
قرار نبود امروز نرم!
همه کار ها بهم ریخته بود
گفتم تا جایی که میشه کار هارو جمع کنن من خودمو
تا عصر میرسونم !
دگوشی قطع کردم دیدم دلا خمال نشسته رو تخت
چشم هاش رو دست کشید و گفت
ـ ساعت چنده!؟
ـ نزدیک ۱۰
خواب از سرش پرید گفت

- وای باید بریم دانشگاه وگرنه به پرواز ساعت ۱۲ نمیرسیم
با این حرف بلند شد و دوئید سمت سرویس
به رفتنش و حرکت باسنش نگاه کردم !
پرواز! دانشگاه ! شرکت !
یا این باسن خوش فرم؟

#کوچولو_دلربا
#۱۷۵
قبل اینکه من بتونم تصمیم بگیرم دلا اومد بیرون
سریع لباس هاش رو برداشت
خندیدم و لباس پوشیدم
خب گویا دلا انتخاب برام راحت کرد !
اول کار !
داستان از زبان دلا
ددسته دیشب اونجور که من میخواستم نشد
اما خوش گذشت
خیلی هم خوش گذشت
اما بعکس شب ! تا کالج با جا به جاییم به دوره آنلاین موافقت کنه گلی حرص خوردم.

به پرواز دیر رسیدیم !
اما پرواز تاخیر داشت !
تا برگشتیم هم نیک منو گذاشت خونه و رفت شرکت
به خونه خالی نگاه کردم
آه کشیدم
این خونه تی بود که به عنوان برده اومدم.اما الان با
پای خودم و عملا با اصرار اومدم
با چندونم به سمت اتاق خواب نیک رفتم
داشتم دکمه هاز پیراهنم رو باز میکردم که با صدای
ماریا خشک شدم
- هممم ببین کی داره برام لخت میشه!
با اخم برگشتم سمتش
چرا نیک نگفت ماریا خونه است !
ماریا با نیش باز کنار کاناپه رو بالشتک ها لم داده
بود و داشت کتاب میخوند
شاکی گفتم
- یعنی من هر کاری کنم تو فکر میکنی دعوتنامه
است برات؟
ماریا خندید و گفت

ـ نه اما چون حرص میخوری با نمک میشی بهم حق بده
براش چشم چرخوندم و رفتم سمتش
نشستم رو مبل و گفتم
ـ چه خبر؟
ـ خبر پیش توئه مگه کالج نباید باشی؟
نیشم باز شد و گفتم
ـ دوره ام رو آنلاین برداشتم که از خون نیک دوره ببینم
ـ اوه یعنی دیگه روزا تنها نیستم
ـ شرمنده ! تازه شب هام قراره نذارم بخوابی!
محکم زد رو پیشونیش و گفت
ـ فکر کنم باید دنبال خونه بگردم
سر تکون دادم و ماریا حرفی که ازش میترسیدم رو زد
ـ پدرت اگه بفهمه چی

#کوچولو_دلربا
#۱۷۶
آهی کشیدم و تکیه دادم به کاناپه

چشم هام رو فشار دادم و گفتم
- فکر کنم بفهمه خودش منو دار بزنه
ماریا بلند شد و گفت
- دلا . من جای تو نیستم . اما یه بار خلاف خواست خانواده مسیر زندگیم رو عوض کردم. نمیگم پشیمونم . اما خیلی سختی کشیدم .
مکث کرد
نگاهش کردم که گفت
- راستش اگر بخوام برگردم به گذشته شونه ای تکون داد و گفت
- درسته بازم همینه انتخابم اما خب زمانش دیگه این نیست... اگر برگردم صبر میکنم تا مستقل بشم بعد به خانواده ام میگم گرایشم چیه و جدا میشم !
- اوه ...
سری تکون دادو گفت
- من میتونستم مستقل بشم. از ساپورت خانواده تا آخرین لحظه استفاده کنم. بعد حقیقتو بگم ... درست مثل تو که اگر صبر کنی ... دانشگاهتو بری و بعد اتمام ... جلو پدرت وایسی مسلما موفق تری
با بغض گفتم

ـ اما من نمیتونم دوری نیک رو تحمل کنم
خندید و گفت
ـ تو میتونی هر آخر هفته نیک رو ببینی . کل هفته هم جفتتون درگیر کار و دانشگاهید. آخر هفته و دیدارتون شیرین تر میشه
بغضم رو عقب دادم
حق با ماریا بود
داشت حقیقتو میگفت
بابا حتما میفهمید ...
امروز نفهمه فردا میفهمه
به چمدونم نگاه کردم
بخاطر شب خوابیدن پیش نیک نمیتونم یه دردسر بزرگ درست کنم
بابا بفهمه از نیک شکایت میکنه
اشکم راه افتاد و گفتم
ـ فکر کنم بهتره برگردم کالج !
ماریا سر تکون داد
بلند شدم و گفتم
ـ خیلی سخته
ماریا لبخندی زد و گفت

ـ اما برای آینده ات اینجوری خیلی بهتره
با تردید گفتم
ـ اگه نتونم دووم بیارم چی؟
ماریا گفت
ـ امتحان کن ... اگر نتونستی میگی نتونستم . اما الان چی!؟ حسرت تلاش نکردن تا الد میمونه برات.
بهم اعتماد کن
سر تکون دادم
با گریه لبخند زدم و گفتم
ـ مرسی ماریا که باهام رک بودی
خندید و گفت
ـ خواهش. میتونم یه بوسه رو لب رو به عنوان تشکر قبول کنم
براش چشم چرخوندمو ماریا ریز خندید
به سمت چمدونم رفتم
چه نیومده باید برگردم .

#کوچولو_دلربا
#۱۷۷
اما حق با ماریا بود

**من نمیخوام برای نیک و خودم دردسر درست کنم .۵ روز بازد تحمل کنم و ۲ روز پیش هم باشیم .**
**فکر کنم از پسش بر بیام .**

**داستان از زبان نیک:**
**انقدر روز شلدغی بود که کل روز نشد به دلا زنگ بزنم خیالم راحت بود که تو خونه است و منتظر من .**
**که تا چند دقیقه دیگه تو بغلمه**
**میدونم اومدنش به خونه ام تصمیم درستی نیست اما لعنتی من این تصمیم اشتباهو میخوام .**
**کلید انداختم**
**در رو باز کردم و با دیدن ماریا جلو تلویزیون چشمم دنبال دلا گشت**
**ماریا بدون نگاه کردن به من گفت**
**ـ نیست !**
**ـ چی؟**
**نگاهم کرد و گفت**
**ـ دلا برگشت کالج !**
**ـ چی ؟ پدرش فهمید ؟**
**مارزا سر تکون داد نه و گفت**

ـ نوچ .. رفت کالج و گفت آخر هفنه میاد پیشت !
شوکه و عصبی گوشیم رو بیرون آوردم و گفتم
ـ من اینهمه براش وقت گذاشتم تا انتقال بگیره به دوره مجازی .
حالی میگه رفته !
ماریا متعجب نگاهم کرد و گفت
ـ نیک ! دلا باید برگرده .چون موندنش اینجا آینده تو و دلا رو خراب میکنه
عصبی سرش داد زدم
ـ کی اینو میگه؟ تو ؟
ماریا بلند شد و گفت
ـ آره من ! وشاید اگه دکمه شهوتت رو خاموش کنز مغز تو هم همینو بگه ! میدونی پدر دلا اگه ازت شکایت کنه همه چیزتو از دست میدی؟
داد زدم
ـ برام مهم نیست
اما همین لحظه کوبیده شد به در
با حرص در رو باز کردم و خواستم داد بزنم بله اما با دیدن پدر دلا ابروهام بالا پرید!

#کوچولو_دلربا
#۱۷۸
باورم نمیشد واقعا پدر دلا پشت دره
و پشت سرش
۲ تا مامور پلیس
پدر دلا هولم داد کنار و گفت
- بهت گفتم به دخترم نزدیک نشو نیک !
خواست بره داخل
اما بازوش رو گرفتم و گفتم
- هی هی! کجا؟
ایستاد و گفت
- اومدم دنبال دخترم. اینم دوتا مامور که بدونی با شکایت اومدم
پوزخندی زدم و گفتم
- دخترت پیش من نیست
عصبی خندید و گفت
- آره ... مشخصه
با این حرف دستش رو کشید تا رد شه
خودم دستش رو رها کردم و گفتم

ـ میتونی داخل خونه رو بگردی! اما اگه مشخص شد حرفت اشتباهه همین امشب پولی که برای خرید دلا به مارتین داده بودم رو باید برام واریز کنی
ویسا ایستاد
اون سر تا پا ادعا بود
به من و شرکتم توهین کرد
اما هنوز پول منو پس نداد
میدونستم لنگ پوله !
و همه زندگیرو پول میبینه
ویسا آروم برگشت سمت من و گفت
ـ فکر کردی اون پول برام مبلغیه! من اونو همین الان بهت میدم
به مامور ها اشاره کرد تا برن داخل رو بگردن و ماریا از همونجا که نشسته بود گفت
ـ اگه برات مبلطغی نبود تا الان داده بودی!
ویسا نفسشو خشمگین بیرون داد و گفت
ـ شماره کارتت رو بده همین الان برات منتقل میکنم
پوزخند زدم و گفتم
ـ میدونی من چقدر دادم دلا رو خریدم؟
مشکوک نگاهم کرد و گفتم

ـ ۷۵۰ هزار دلار ! داری الان بدی ویسا؟
چشم هاشگرد شد و شوکه گفت
- چی!
پوزخند زدم و گفتم
ـ مبلغ دقیق تو مدارک دادگاه بود یعنی چک نکردی ؟
ویسا با خشم گفت
ـ تو به دخترم تجاوز کردی! ازت اگه شکایت کنم دو برابرش باید جریمه بدی
خندیدم و گفتم
ـ پس چرا شکایت نمیکنی؟
ویسا خواست جواب بده که یکی از مامور ها اومد و گفت
ـ لباس های دخترتون هست اما خودش نیست!

#کوچولو_دلربا
#۱۷۹
ابروهام بالا مرید
لعنتی.دلا چرا لباس هاش رو نبرد !
ویسا با ذوق گفت

- میدونستم
با این حرف به همراه مامور رفت که ماریا آروم
خندید و از جاش بلند شد
سوالینگاهش کردم که گفت
- لباس های منو گرفتن
حق با ماریا بود
منم خندیدم و با هم رفتیم سمت اتاقش
ویسا کلافه وسط اتاق بود
ماریا خندید و گفت
- این اتای منه با لباس هام . میشه برید بیرون
منم سریع گفتم
- چرا به دلا زنگ نمیزنی ریتون ! ؟
عصبانی گفت
- از دیروز جواب منو نمیده
- بس که باهاش با عشق رفتار میکنی
این جواب ماریا بود
گوشیش رو بیرون آورد
شماره دلا رو گرفت و گفت
- بهتره این مسخره بازی زودتر تموم بشه

منتظر وصل شدن تماس تصویری بودیم که ریتون گفت
- اگه دخترم کالج نباشه هم ازت شکایت میکنم هم یک ریال پولت رو پس نمیدم.
با تمسخر خندیرم بهش و گفتم
- دو دقیقه منطقی فکر کن . انقدر احمقانه حرف نزن ...
با صدای دلا ساکت موندم که با گریه جواب داد
- ماریا... ماریا ... کاش نمی اومدم اینجا! دلم داره هزار تیکه میشه از غم ! نیک اومد؟

#کوچولو_دلربا
#۱۸۰
ابروهای من و ماریا بالا پرید و پدر دلا با عصبانیت گوشی ماریا رو گرفت
به دلا تو تصویر نگاه کرد و گفت
- بهت گفتم نباید دیگه با نیک در ارتباط باشی دلا!
دلا شوکه گفت
- بابا ... تو پیش اونا چکار میکنی!؟
ویسا جا خورد

اما زود به حالت تدافعی برگشت و گفت
- به تو ربطی نداره! من هر روز دوربین کالجت رو چک میکنم ! حواست باشه!
با این حرف گوشی رو پرت کرد رو مبل و چرخید به سمت در
داد زد
- به دختر من نزدیک نشو نیک!
از خونه زد بیرون
دوتا مامور ایستاده سری تکون دادن و رفتن
ماریا گفت
- شانس آوردی دلا اینجا نبود
سری تکون دادم
گوشی ماریا رو برداشتم
دلا هنوز وصل بور
نگاهش کردم و گفتم
- دلا ... چرا بهم نگفتی داری میری
اشکش رو پاک کرد و گفت
- میگفتم نمیتونستم برگردم
مکث کردم
حرفی نداشتم

اگه میگفت نمیذاشتم برگرده
دلا آروم گفت
- بابام دیوونه شده
دست بردم تو موهام و گفتم
- درست میشه
اشکش دوباره ریخت و گفت
- دوربین هارو چک کنه من چطور آخر هفته بیام پیشت؟
خندیدم و گفتم
- پدرت اگه متخصص دوربین های امنیتیه ، من پادشاه این سیستم هام . نگران نباش دلا
دلا اشکش رو پاک کرد و گفت
- نیک... فکر کنم رابطه ما و عشقمون اشتباهه . وگرنه چرا باید انقدر گره سر راه ما باشه !؟

#کوچولو_دلربا
#۱۸۱
از حرف دلا ساکت شدم
نمیدونستم چی بگم
نشستم رو کاناپه و صورتم رو دست کشیدم

ماریا اومد گوشی رو از من گرفت
صورتم رو بین دست هام گرفتم
خدایا
من خودم میدونم این رابطه اشتباه
نه سنی ...
نه موقعیتی ...
من و دلا مناسب هم نیستیم
اما ...
پس چرا نمیتونم از دلا بگذرم
بلند شدم
ماریا نگران گفت
ـ کجا میری نیک
جواب ندادم
وارد اتاقم شدم
در رو کوبیدم و رو تخت دراز کشیدم
من یه نقشه داشتم .
برای کم کردن روی ویسا
و دارم براش تلاش میکنم
اما میدونم کافی نیست
ویسا با این نقشه ها آدم نمیشه .

فقط شاید عقب بشینه اما کینه اش از من نمیره
و تا وقتی این مرد ازمن کینه داره ، دلا رو آزار میده
چشم هام رو بستم
یعنی واقعا راهی نیست ؟
این آرامشی که رفته بر نمیگرده ؟
چرخیدم رو تخت تا بلند شم
اما بالشت عطر دور دلا رو برام تداعی کرد
دوباره نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم
ـ دلا ... چطور اینجوری رفتی زیر پوستم !
تقه ای به در خورد و عصبی گفتم
ـ ماریا الان وقت مناسبی نیست
ماریا شاکی گفت
ـ نیک ... اگه اون دختر بلایی سر خودش بیاره
مقصر تویی

#کوچولو_دلربا
#۱۸۲
عصبی بلند شدم
در رو باز کردم و گفتم
ـ ماریا من الان واقعا چه کاری از دستم بر میاد؟

ماریا گوشی رو داد به من و گفت
- آرومش کن!
به تماسی که در حال اتصال بود نگاه کردم
دلا اومد رو صفحه و گفت
- ماریا ...
وارد اتاق شدم
در رو بستم و گفتم
- دلا ... چرا داری همه چیز رو سخت میکنی
اشکش رو پاک کرد و گفت
- نیک ... نه میتونم ازت بگذرم... نه میتونم انقدر اذیتت کنم
شاکی گفتم
- تو به هیچی کار نداشته باش. من خودم همه چیز رو درست میکنم. شنبه عصر میام دنبالت ! زیاد نمونده عزیزم .
هق آرومی زد و سر تکون داد
دلم میخواست از پشت گوشی بغلش کنم و ببوسمش .
لبخند زدم و گفتم
- به یاد دیشب تو اتاقت بخواب
خندید و گفت

- اینجوری که حالم خراب میشه
لم دادم رو تخت و گفتم
- میخوای بهت زنگ بزنم . چشم هاتو ببندی و برات بگم اگه بودم چکار میکردم
دلا ابروهاش بالا پرید
آروم گفت .
- به نظرت حالم بهتر میشه؟
سری تکون دادم و گفتم
- نمیدونم اما میتونیم امتحان کنیم
تقه ای خورد به در و ماریا گفت
- با گوشی من سکس چت نکنی ها !
دلا چشم هاش گرد شد و گفت
- ماریا پیشته؟
- پیش من نیست. اما ظاهرا گوش وایساده بود
بلند شدم و در رو باز کردم
با باز شدن در ، ماریا پرت شد تو بغلم

کوچولو_دلربا
#۱۸۳
بغلش کردم تا نیفته

اما با شوک هینی گفت و خودش رو عقب کشید
دلا خندید و گفت
- مرسی ماریا
ماریا با خجالت خندید و گفت
- من گوشیمو میبرم پس . نیک خودت زنگ بزن
سر تکون دادم و قطع کردم
ماریا سریع گوشیش رو گرفت و رفت
یکم حس کردم رفتارش عجیبه
اما ذهنم درگیر دلا بود
برای همین توجه نکردم و برگشتم تو اتاق
در رو بستم و زنگ زدم به دلا
اهل سکس چت نبودم
اما با دلا همه چیز فرق میکرد
دلا نگران جواب داد
- نیک ... من خوبم.. دیگه لازم نیست
خندیدم و گفتم
- حالا من بدم.. دلم میخواد سینه هات رو ببینم
لب گزید
دلم میخواست لبشو گاز بگیرم
آرکم بالای تاپش رو پایین داد

سینه هاش رو با دستش از کاپ لباس زیرش بیرون آورد و گفت
- خوبه
سری تکون دادم و گفتم.- آره ... حالا برام بمال
مردد نگاهم کرد
دستش رو نوک سینه اشکشید که یهو آهش بلند شد.
پاهاشو جفت کرد و گوشی گذاشت کنارش
نگران گفتم
- چی شد دلا ؟
- درد گرفت ... تیر میکشه
لعنتی فکر نمیکردم انقدر زود به این حال بیفته
نگران گفتم
- برو دوش آب گرم بگیر دلا. یکم بین پاتو ماساژ بده
گوشی برداشت
نگاهم کرد و گفت
- بهتر میشه؟
- احتمالا... نشد به من زنگ بزن
زیر لب چشم گفت و قطع کرد
زنگش پریده بود
عصبی بلند شدم

به شلوار براموه خودم نگاه کردم
- خب نیک! حالا با این آقای بیدار میخوای چکار کنی؟ چطور خودتو تخلیه کنی؟
هنوز ایستاده بودم که دوباره تقه خورد به در
ماریا از پشت در گفت
- نیک ...میتونی کمکم کنی؟

#کوچولو_دلربا
#۱۸۴
با تعجب رفتم سمت
در رو باز کردم و گفتم
- چی شده ماریا؟
از کلافگی من جا خورد
با تردید گفت
- بد موقع اومدم ؟
با تکون سر گفتم نه که نگاهش افتاد رو شلوارم
با دیدن وضعیت برآمده شلوارم
ابروش رفت بالا و گفت
- نه گویا جدا بد موقع است
خواست بره که بازوش رو گرفتم و گفتم

- چی شده ماری؟
مکث کرد
نفسشو با حرص بیرون داد و گفت
- من الان تو وضعیت شبیه تو ام !
دستش رو کشید
برگشت سمتم و گفت
- وقتی افتادم تو بغلت تمام سنسور های بذچدنم فعال شد نیک
هنگ بهش نگاه کردم که ماریا سریع گفت
- نه نه نیک . اشتباه برداشت نکن . من حسی بهت ندارم. تو یه مردی!
مشکوک نگاهش کردم و گفتم
- ماریا حالت خوبه؟
اشک تو چشم هاش جمع شد و گفت
- نه ...
اشکش ریخت
خیلی وقت بود ماریا رو اینجوری ندیده بودم
خواستم بغلش کنم
اما سریع عقب رفت و گفت
- نه نه نیک ... به من دست نزن

اینبار جدی گفتم
ـ ماریا ... درست حرف بزن چی شده دختر !
لب هاش رو به هم فشار داد
پشت کرد به من و گفت
ـ مشکل منم ... من که انگار هنوز یه دخترم .
با این حرف پا تند کرد سمت اتاقش

#کوچولو_دلربا
#۱۸۵
شوکه به رفتن ماریا نگاه کردم
چی گفت الان؟
سالهاست ماریا داره میجنگه
با خانواده
با روابطش
با همه
که بگه دختر نیست
پسره
تا تغییر جنسیت بده
تا هویت جدید بگیره .

بعد کلی مشاور رفتن . بعد اینهمه سال که چند قدمی هدفشه
حالا میگه حس داره!
حس یه دختر ؟
صدای بسته شدن در اتاق ماریا اومد و من رو به خودم آورد
سریع رفتم پشت سرش و گفتم
ـ ماریا آروم باش. تو آرامش بهتر میتونی فکر کنی
با گریه گفت
ـ نیک من یک ماه دیگه جراحی تغییر جنسیت دارم. من دارم هورمون میخورم که بدنم آماده بشه.
اونوقت تو که لمسم کردی شورتم خیس شد . مثل وقتی که یه واژن لخت میبینم
از حرفش آلتم تیر کشید
لعنتی
حالا لازم نبود انقدر با جزییات برام توضیح بده .
گلوم رو صاف کردم و گفتم
ـ خب شاید تو تمایلت به هر دو جنس باشه ماریا .
چرا دوباره نمیری پیش مشاورت
ماریا با عصبانیت داد زد

ـ من نمیخوان دختر باشم نیک... من نمیخوام کسی بتونه منو بکنه . بهم حس ضعف میده . اما الان تو این لحظه به شدت دلم میخواد یکی منو بکنه
محکم زدم به پیشونیم
همین رو کم داشتیم
میدونستم ماریا هرگز منظورش من نیستم
منم هرگز این کار رو نمیکنم
اما لعنتی آلتم این چیز هارو نمیفهمید
سریع گفتم
ـ باشه یه دوش اب سرد بگیر و یه داستان تخیلی معمایی بخون. ذهنت آروم من میشه
ماریا آروم در رو باز کرد و من یه قدم عقب رفتم
نگاهم کرد و گفت
ـ میشه تو کمکم کنی؟
شوکه فقط نگاهش کردم
اما اخمش تو هم رفت و شاکی گفت

#کوچولو_دلربا
#۱۸۶
ماریا شاکی گفت

ـ میشه دو دقیقه اون ذهن منحرف لعنتیت رو آف کنی! میشه بریم بیرون یکم ذهنم باز شه؟
دهنم باز بسته شد
واقعا خنده ام گرفته بود
من حال خودمم خوب نبود
سری تکون دادم و گفتم
ـ حتما. خودمم لازم دارم. بریم
ماریا خندید و گفت
ـ آره تو که واقعا خوب نیستی!

هر دو زدیم از خونه بیرون
ته دلم پیش دلا بود
کاش اون هم الان اینجا بود

داستان از زبان دلا :
کیفم رو برداشتم و از کلاس زدم بیرون
باورم نمیشه امشب نیک رو میبینم
کل هفته با تماس تلفنی و تصویری گذشت .
ماریا برام گفت چقدر دچار تردید شده
دلم میخواست کمکش کنم

اما واقعا نمیدونستم چطوری
به سرعت از دانشکده خارج شدم تا برم سمت
خوابگاه که کسی صدام کرد
ـ دلا !
خشک شدم
انتظار داشتم نیک باشه
اما انتظار نداشتم بابا
بیاد
دنبالم
آروم برگشتم سمت صدا
بابا با دیانا اومده بودن دنبالم
لعنتی
چرا!
بغض کردم
اما لب هام رو به هم فشردم تا خودمو کنترل کنم و
رفتم به سمتشون
دیانا گفت
ـ سلام دلا. با یه تعطیلات اجباری چطوری!
سوالی به بابا نگاه کردم و گفتم

- بهتر نبود قبلش به من خبر بدین دارین میاین اینجا
.
بابا معنی دار خندید و گفت
- خودم میدونم بهتر چیه ... بیا سوار شو بریم خوابگاه وسایلتو برداریم. دو ساعت دیگه پرواز داریم
با این حرف خودش رفت سمت ماشین
سوالی به دیانا نگاه کردم که گفت
- جزیره هابیس ! بابا یهو هوس کرده بریم اونجا!
چشم هام گرد شد و دیانا با چشمش به جایی پشتم اشاره کرد و گفت
- دوست پسرت هم که دوست پسرت نبود خورد تو ذوقش

#کوچولو_دلربا
#۱۸۷
سریع برگشتم
نیک بود
صد متر اون سمت تر پشت جمعیت دانشجو های در حال بحث ایستاده بود

خواستم برم سمتش
اما دیانا مچم رو گرفت و گفت
- ضایع نکن. بابا رو میشناسی که
دستم رو گرفت و کشید سمت ماشین
دلم داشت هزار تیکه میشد
من برای نیک دل تنگ بودم
انقدر که حاضر بودم الان بشینم و زار بزنم
اشکم داشت راه می افتاد
دیانا جلو نشست و من پشت نشستم
بابا سریع گفت
- چیه خوشحال نشدی؟
نگاهش نکردم و گفتم
- فکر نکنم برای خوشحالی من این برنامه رو ریخته باشی !
بابا فقط خندید
گوشیمو بیرون اوردم
به نیک پیام دادم
- داریم میریم جزیره هابیس... بابا نگفته اومد برام نوشت
- میدونم . یه کاریش میکنم

اشکم داشت راه می افتاد
نیک بدون رزرو امکان نداشت بتونه بیاد جزیره هابیس
اصلا بیاد با وجود بابا و هتل چطور همو ببینیم
اصلا مگه دیدن برا من کافیه
به سختی اشکم رو عقب فرستادم
برای نیک نوشتم
از جزیره برگشتیم خودم میام پیشت
جواب داد
- باشه عزیزم بهش فکر نکن
شکلک گریه فرستادم براش و نوشتم
- ببخشید تا اینجا اومدی
نیک هنوز جواب مچمدادهدبود که رسیدیم به خوابگاه
بابا پارک کرد و گفت
- دیانا هم باهات میاد کمکت کنه
کلافه گفتم
- چیزی نیست کمک بخوام
بابا شاکی گفت
- دیانا باهات میاد. تمام !

#کوچولو_دلربا
#۱۸۸
اهی کشیدم و گفتم
ـ باشه باشه ...
دیانا پیاده شد و با هم از پله های ورودی رفتیم بالا .
جلو اسانسور ایستادیم و دیانا گفت
ـ دلا ... چرا بابا انقدر قاطی کرده؟ قضیه ای هست من نمیدونم؟
شونه ای تکون دادم و گفتم
ـ نمیدونم واقعا ... برای منم عجیبه رفتار بابا !
اسانسور اومد
هر دو سوار شدیم و دیانا گفت
ـ انگار یه دشمنی قدیمی با نیک داره
منم سر تکون دادم
موافق بودم
این حجم نفرت بابا از نیک طبیعی نبود
در اسانسور باز شد و دیانا گفت
ـ شاید چون تو عاشق نیک شدی ، بابا از نیک متنفره

خندیدم و گفتم
ـ نمیدونم واقعا ... اما بابا ، با این کارش فقط منو از خودش دور میکنه .
دیانا هم سر تکون داد و کلید انداختم
در اتاقم رو باز کردم و گفتم
ـ بفرمایید اینم اتاق من
کنار ایستادم تا دیانت بره داخل
اما دیانا جلو در ایستاد
اب وهاش رفت بالا
خندیدم و گفتم
ـ میدونم خیلی کوچیکه
دیانا لبخند شیطونی زد و گفت
ـ اما بهش نمیخوره خیلی کوچیک باشه!
خواستم بگم چی!
اما صدای خنده مردونه ای بلند شد
با شوک به داخل نگاه کردم
نیک وسط اتاق من ایستاده بود
چشمکی به من زد و رو به دیانا گفت
ـ میشه چند دقیقه تنهامون بزاری دیانا؟

#کوچولو_دلربا
#۱۸۹
دیانا ریز خندید و گفت
ـ حتما ... فقط بابا منتظره ... بهتره دیر نشه !
نیک سر تکون داد و دیانا منو نرم هول داد داخل و خندید .
لبخند رو لبم پر رنگ شد و در اتاق رو بستم
خواستم برم بغل نیک
اما تا چرخیدم خودش بغلم کرد
محکم و پر از احساس
موهام رو نفس عمیق کشید و بوسید
نگاهش کردم
اول پیشونیم و بعد لبم رو بوسید
اما زود از لبم جدا شد
تو گوشم زمزمه کرد
ـ داشتم برای لمس تنت دیوونه میشدم
هم دلم گرم شد
هم دلم گرفت
چون اخر هفته من و نیک به باد رفته بود
سرم رو گذاشتم رو سینه نیک و گفتم

- برای اخر هفته کلی برنامه داشتم
نیک خندید و گفت
- نگران نباش ... جبران میکنیم کوچولو
با اخم گفتم
- من کوچولو نیستم
بلند خندید و گفت
- تو تا ابد کوچولو منی! بحث نکن !
اخم کردم اما دوباره لب من رو بوسید.
اما اینبار طولانی .
خیلی طولانی .
با تقه ای که به در خورد هر دو به خودمون اومدیم
نفهمیده بودم کی دست نیک رفت زیر تیشرتم و منم
که به پیراهنش چنگ زده بودم
نیک خندید و گفت
- بهتره بری قبل اینکه پدرت بیاد بالا
اهی کشیدم و وسایلم رو برداشتم
دیانا دوباره در زد
نیک در اتاق رو باز کرد و گفت
- سفرخوش بگذره بهتون
دوباره بغلم کرد

موهام رو بوسید و دیانا گفت
- بریم دلا ...
به اجبار از نیک جدا شدم و بغضم رو عقب فرستادم
نگاه اخر رو به نیم انداختم
اما بی اراده اشکم ریخت
میک با دیدن اشکم اخم کرد و لب هاش رو با حرص به هم فشرد
سریع سرمو انداختم پایین و نگاهمو ازش دزدیدم
دیانا نگران لب زد

#کوچولو_دلربا
#۱۹۰
دیانا نگران گفت
- نیک زود عصبانی میشه
سر تکون دادم و با آسانسور رفتیم پایین
اشک هامو پاک کردم
خودم رو مرتب کردم و با دیان سوار ماشین بابا شدیم
تا فرودگاه رفتیم و از اونجا تا جزیره با پرواز رفتیم
بابا تمام مدت در حال تلفن صحبت کردن بود

وقتی رسیدیم ما رو با شماره رزرو فرستاد هتل و خودش رفت پیش یکی از شرکای کاریش
به هتل رسیدیم
بابا یه سوئیت گرفته بود برای هر سه نفرمون که سه تا اتاق و یه نشیمن رو به دریا داشت
با دیانا تصمیم گرفتیم زودتر بخوابیم تا فردا بتونیم از اول وقت بریم دریا .
اما هرکاری کردم خوابم نمیبرد
دو دل بودم به نیک زنگ بزنم یا نه
ساعت ۲ شب بود
بلاخره بهش مسیج دادم
ـ سلام... ما یکساعته رسیدیم... خوابم نمیبره ...
خیلی از بابا و رفتارش خشم دارم نیک . حس میکنم یه دشمنی با تو داره که ما از ریشه اش خبر نداریم. وگرنه این حجم از کینه رو درک نمیکنم .
پیام ارسال کردم و رو به سقف سفید دراز کشیدم کنتظذ جواب نیک بودم
اما کمک کم خوابم برد
با حس بوسیده شدن صورت و گردنم با شوک از حواب پریدم

اول فکر کردم خوابه
اما وقتی دستش وارد شورتم شد
وحشت زده خواستم جیغ بزنم که دستی رو دهنم نشست

#کوچولو_دلربا
#۱۹۱
تقلا کردم تا خودم رو آزاد کنم که نیک کنار گوشم گفت
- هیییس منم دختر
یهو آروم گرفتم
سرمو آروم عقب کشیدم
نیک بود
واقعا نیک بود
دستشو از رو لبم برداشت
شوکه لب زدم
- دارم خواب میبینم؟
خندید
انگشتش رو آروم وارد واژنم کرد و گفت
- بعیده کسی تو خواب اینو تجربه کنه

از لذت اه کشیدم و چشم هامو بستم
تو گلو خندید
گلوم رو مکید و گفت
- خواستم بهت زنگ بزنم پنجره ات رو باز کنی اما باز بود ... پدرت خیلی ولخرجی کرده
خندیدم و گفتم
- برای دور کردن من از تو هر کاری میکنه
هومی گفت و یغه ام رو باز کرد
سینه ام رو از داخل لباس زیرم بیرون اورد
نوکش رو مکید و گفت
- باهات موافقم ... نفرت پدرت از رابطه ما یکم عجیبه .
با این حرف پایین تر رفت
شورتمو کشید پایین و گفت
- میشه بکنیم بعد حرف بزنیم ؟
پاهامو براش باز کردم و گفتم
- چرا که نه!
خندید
شلوارش رو بیرون اورد
التش اماده اماده بود

روی واژنم گذاشت و فشار نرمی وارد کرد
اما همین نفسم رو برد
چنگ زدم به تخت و لبمو گاز گرفتم
نیک خم شد
لبمو بوسید و گفت
ـ یه هفته نکردیم باز تنگ شدی ...
خمار نگاهش کردم که لبشو گذاشت رو لب من و یهو خودشو واردم کرد

#کوچولو_دلربا
#۱۹۲
جیغم تو گلوم خفه شد و نیک آه مردونه و عمیقی گفت
خودشو از واژنم بیرون کشید و نفس عمیق کشید
منم نفس گرفتم که نیک دوباره خودش رو واردم کرد
اینبار درد محو شده بود و سر تا پا لذت شدم
نیک گردنم رو بوسید و حرکاتشو شروع کرد
از کوبیده شدن بدنش به بدنم خیلی سریع به اوج رسیدم

**دیگه نمیتونم**
**اما انگار خودش فهمید**
**فکر کردم تمام شد**
**اما منو رو تخت چرخوند**
**دکچمرم کرد**
**لای باسنم رو باز کرد**
**از خیسی واژنم به مقعدم مالید**
**التش رو گذاشت تو مقعدم**
**نالیدم**
**ـ نیک ... نه ...**
**کنار گوشم گفت**
**ـ بدمن سر شده نگران نباش**
**با این حرف خودش رو به مقعدم فشار محکمی داد و نفس از ریه هام خالی شد**
**اره**
**بدنم سر بود**
**اره**
**دردش اندازه قبل نبود**
**اما...**
**درد بود**

خیلی هم بود
نیک دوباره خودش رو فشار داد و من چنگ زدم با رون پاش
نیک دستم ذو گرفت
برد بالای سرم و خودش رو بیرون کشید
با التماس گفتم
ـ نیک...
اما با ورود التش نفسم رفت
حرفم نصفه موند و آه پر لذت نیک بلند شد

#کوچولو_دلربا
#۱۹۳
نا نداشتم جیغ بکشم
نیک خودشو دوباره عقب و جلو کرد و اینبار داغ و با فشار داخلم تخلیه شد
ناخداگاه منم مثل نیک نفس عمیق و راحت کشیدم که نیک خودشو بیرون کشید
وزنش رو انداخت رو بدن من و چشم هام با کم شدن درد و برگشت لذت قبل خواب شد

کاملا خواب بودم که سرمای چیزی رو بین باسنم حس کردم
نیک کنارم بود
کاملا لخت
مثل من که لخت بودم!
من کی لخت شدم؟
نیک انگشت کرمیش رو به من نشون داد و گفت
- نترس گفتم یکم کرم بزنم صبح نرم باشه درد نداشته باشی
ریلکس شدم
دمر شدم و نیک کامل مقعدم رو کرم زد
باقی کرم رو به روم پام زد و منو چرخوند
خواب الود نگاهش کردم و گفتم
- بابام نیاد؟
پاهامو باز کرد
سرش رو برد بین پام
زبونش رو به واژنم کشید و گفت
- نترس ... سمت دیگه جزیره است
هومی گفتم و حودمو سپردم به لذتی که نیک بهم میداد

زبونشو وارد واژنم میکرد و وقتی بیرون میاپچورد روی واژنم رو میمکید
انقدر ادامه داد تا من ارضا شدنم و بدنم شروع کرد به نبض زدن
وسط نبض تنم خودش رو یهو واردم کرد
نالیدم از این شوک که نیک خم شد نوک سینه ام رو گاز گرفت
اهم بلند شد و با دست دیگه باسنم رو تو دستش فشرد
خودشو داخلم تکون داد و تا بفهمم چیشده انگشتشو تو مقعدم فرو کرد
حس میکردم دیگه بیشتر از این نمیتونم درد و لذت هم زمان رو تحمل کنم
اما نیک شروع کرد به مکیدن و گاز گرفتن سینه ام و بدنمو دوباره به اوج برد
اینبار که داشتم نفس نفس میزدم کمرنچمو محکم گرفت و شرپع کرد به کوبیدن خودش به واژنم
تقریبا جیغ زدم نیک که حس کردم داخلم تخلیه شد و بدنم منقبض شد

#کوچولو_دلربا
#۱۹۴
خیلی طول کشید تا نفس های هر دو مون آروم شد
نقس عمیق و کشداری کشیدم و به نیک نگاه کردم
آروم خندید و گفت
- فکر کنم دیانا رو بیدار کردیم .
سر تکون دادم
نیک منو کشید تو بغلش و گفت
- بیا بغلم یکم بخواب...
- تو هم میمونی؟
- یکم میمونم ... باید برم...
گوشیش رو از کنار تخت برداشت و گفت
پدرت حرکت کرد منم میرم
صورتم رو بوسید
چشم هاش رو بست
منم تا چشم هامو بستم خوابم برد
یه خواب عالی و بی نقص
ما با کوبیده شدن در اتاقم از خواب پریدم
بابا از پشت در داد زد
- چرا این در قفله دلا

قبل اینکه بتونم جواب بدم بابا کوبید به در
در باز شد و من فقط ملحفه رو کشیدم تا زیر گردنم بالا
شوکه به بابا نگاه کردم
میترسیدم به کنارم نگاه کنم و نیک رو تخت باشه
اما صورت بابا نشون میداد خبری از نیک نیست
وگرنه بابا عصبانی تر از این بود
نگاهش رو تخت و لباس های من رو زمین چرخید و گفت
- چرا لخت خوابیدی؟
- گرم بود
- چرا کولر نزدی؟
دیانا از پشت سر بابا جواب داد
- ما اومدیم وصل نبود. تو هم که نیومدی وصلش کنی
بابا عصبانی گفت
- چرا به من زنگ نزدین؟
منم نترس شدم و گفتم
- گفتیم مزاحم تفریحت نشیم
تا گفتم شیمون شدم

چون بابا چنان سرخ شد که انگار منو با نیک پیدا کرده بود
اومد سمتم و داد زد
- اینارو نیک بهت گفت؟
شوکه و سوالی به بابا نگاه کردم که دیانا پرسید؟
- نیک!
شاکی و عصبی منم مثل بابا گفتم
- قضیه نیک چیه؟ تو از قبل نیک رو میشناختی بابا؟ چرا حس میکنم یه چیزی هست که به من ربطی نداره؟ این حجم از خشم تو طبیعی نیست
بابا عصبی خندید گفت
- عصبانیت من طبیعی نیست اما رابطه اون با دختر بچه من طبیعیه؟

#کوچولو_دلربا
#۱۹۵
عصبی بلند پوزخند زدم و گفتم
- من خودم نیک رو میخوام ! من! نیک رو ! میخوام! میتونی بفهمی بابا؟ تو داری دوست وسر

منو تهدید میکنی! منو تحقیر میکنی! من میتونم ازت شکایت کنم !
بابا داد زد
- اون تورو شستشو مغزی داده. اون پسر فقط دنبال پول ماست !
اینبار دیانا بود که جای من جواب داد و گفت
- پول ما؟ مگه ما خیلی پولداریم؟
بابا با چشم های سرخ برگشت سمت دیانا و گفت
- از یه بچه روستایی که کل کالجش رو با وام تموم کرده که بهتریم!
ابروهام بالا پرید
شکم بیشتر شد
دیانا گفت
- تو از کجا میدونی بابا نیک چطور درس خونده یا مال روستاست؟
یاد عکس های تو خونه نیک افتادم و گفتم
بابا برگشت سمت کن و داد زد
- اون پسر رو از سرت بیرون کن . وگرنه با دست های خودم میکشمش !
چنان با حرص اینو گفت که تو دلم خالی شد

بابا خم شد
گوشیمو از رو میز برداشت و با حرص رفت بیرون
گوشی دیانا رو هم با خشم از دستش گرفت و رفت بیرون
من و دیانا شوکه به هم نگاه کردیم
دیانا آروم گفت
- یه قضیه ای هست که بابا نمیگه... باید به نیک بگی خودش سر در بیاره
سر تکون دادم و گفتم
- بدون گوشی چطوری؟
دیانا خندید و گفت
- اول لباس بپوش بریم ساحل ... باقیش با من
چشم چرخوندم و گفتم
- نیم وجبی زرنگ شدی!
مدل من چشم چرخوند و گفت
- من هم قد تو هستم هنوزم ۱۸ سالم نشده پس نیم وجبی تویی نه من
بالشتمو پرت کردم سمتش که دویید بیرون اتاق
با ملحفه دورم بلند شدم
خواستم در رو ببندم

اما بدنم رو تو آینه دیدم و خشک شدم

#کوچولو_دلربا
#۱۹۶
سریع در رو بستم
نصف بدنم کبود بود
اگه بابا کبودی های تنم رو میدید
الان منو کشته بود
زود یه پیراهن که کبودی هارو بپوشونه پوشیدم و
اتاق رو مرتب کردم
رفتم پیش دیانا
صبحانه حاضر کرده بود
بابا تو نشیمن داشت اخبار میدید
دیانا گفت
- میای صبحانه بابا؟
بابا فقط گفت نه
اهی کشیدم و با دیانا صبحانه خوردم
رفتار بابا خیلی عجیب شده بود
قبلا عصبی و بی حوصله بود
اما نه در این حد

بعد صبحانه میز رو جمع کردیم و دیانا گفت
- ما میخوایم بریم ساحل
بابا گوشی دیانا رو به سمتش گرفت و گفت
- برید
سریع گفتم
- میشه گوشی منم بدی بابا
- نه!
چشم چرخوندم و با دیانا رفتیم بیرون
دیانا قاب گوشیش رو باز کرد
یه چیپست کوچولو پشتش بود
برداشت
به هم نگاه کردیم و دیانا چیپست رو شوت کرد تو
سطل زباله
رفتیم سمت ساحل و گفت
- شاید بابا بازم چیزی تو گوشی گذاشته
سر تکون دادم و گفتم
- اره ... نیک خودش مارو پیدا میکنه
دیانا خندید و گفت
- فکر نکنم !
سوالی نگاهش کردم که دستی رو شونه ام نشست

جا خوردم
برگشتم به پشت سرم
نیک بود به یه تیشرت و شلوارک هاوایی
شوکه گفتم
- بابا نبینده تورو
سریع به مسیری که اومدیم نگاه کردم
نیک خندید و گفت
- نگران نباش ... تکون بخوره من میفهمم
لبخند زدم و دیانا گفت
- تو و بابا با تکنولوژی آدم رو میترسونین .
نیک چشمکی به دیانا زد که من ناخوداگاه پرسیدم
- نیک ... گذشته تو به پدرم ربطی داره؟
نیک سوالی نگاهم کرد
مشکوک پرسید
- نمیدونم ... چطور؟

#کوچولو_دلربا
#۱۹۷
دیگه به ساحل رسیده بودیم
دیانا قبل من گفت

ـ رفتار بابام و حرف هاش طبیعی نیست. همیشه البته زود عصبی میشد . اما نه در این حد که بخاطر رابطه تو و دلا انقدر بخواد دیوونه شه
به سمت سه تا تخت خالی رفتیم
دلا پیراهنش رو بیرون اورد و دراز کشید
نیک هم تیشرتش رو بیرون اورد و گفت
ـ نمیدونم... باید تو دیتا بیس بگردم
نشست رو نیمکت
منتظر نگاهم کرد
اما من با همون پیراهن نشستم
ابروهاش سوالی بالا رفت که گفتم
ـ دیشب یه مفر نصف تنم رو کبود کرده. افتاب بخوره بد تر میشه
لبخند شیطونی رو لب نیک نشست و گفت
ـ فقط نصفش؟ امشب خودم باقیشو برات کبود میکنم
چشم چرخوندم که صدای گوشی نیک بلند شد
سریع به صفحه اش نگاه کرد و گفت
ـ اوه بابات داره میاد... من برم دیده نشم
با این حرف تیشرتش رو گرفت

چشمکی زد و رفت چندتا نیمکت اون سمت تر دراز کشید و چتر بالای سرش رو چرخوند
طوری که از سمت ما دیگه دیده نمیشد !
دیانا شروع کرد به لوسیون زدن به بدنش و گفت
ـ مطمینم یه ارتباطی بین نیک و بابا هست
دراز کشیدم و گفتم
ـ واقعا برام مهم نیست گذشته چی بوده باشه ... من از خود نیک خوشم میاد. اون شب که منو خرید دیانا . حس میکنم یه معجزه بود و بی دلیل منو نیک سر راه هم قرار نگرفتیم
دیانا سر تکون داد و گفت
ـ میدونم چی میگی ... اما فکرش رو بکن... مثلا پدر نیک همون کسی باشه که با ماشین زد به مادر ما ! عامل مرگ مامان ! بازم میتونی به نیک مثل الان فکر کنی؟

#کوچولو_دلربا
#۱۹۸

شوکه به دیانا نگاه کردم و گفتم

- هرگز دیگه این حرف رو نزن... اگه زندگی بخواد با من انقدر بد تا کنه... شک نکن تمومش میکنم .
دیانا شوکه نگاهم کرد و گفت
- معذرت میخوام دلا . من فقط این فکر تو سرم بود .
بهت گفتم
نگاهم رو ازش گرفتم
چشم هامو بستم و درازکشیدم
اینکه مادرم ناگهانی تو یه تصادف بمیره ...
درد بزرگیه که حل نمیشه
اونوقت بعد چند سال
من با کسی اشنا شدم
که نجاتم داد که بهم حس امنیت میداد
بعد همون یه جوری به مرگ کادرم وصل شه؟
نه
نه
نه
خدایا من تحملش رو ندارم.
هر چیزی پیش بیاد جز این
اشکی که بی اختیار من ریخته بود رو پاک کردم

چشم هام رو باز کرد و با دیدن بابا عصبانی بالای سرمون جا خوردم
بابا عصبانی گفت
- دیانا کو؟
به جای خالی دیان نگاه کردم
اروم کفتم
- نمیدونم الان اینجا بود
بابا شاکی نشیت جای دیانا و گفت
- چرا داشتی گریه میکردی ؟
اسم گریه اومد اشکم باز راه افتاد
نشستم رو نیمکت و گفتم
- بگم فقط دوباره سرم داد میزنی
با این حرفم بابا نفسش رو با حرص و خستگی بیرون داد
چرخید سمت دریا و گفت
- فکر میکنی دوست دارم سرت داد بزنم دلا؟ اما من چیزی میدونم که تو نمیدونی .
- میتونس بهم بگی تا بدونم
بابا بلند شد و گفت
- نمیتونم ... فقط...

برگشت سمتم
با نگاه فوق جدی گفت
- حتی به نیک فکر هم نکن
با این حرف رفت سمت ساحل
دیانا رو دیدم که لب ساحل داشت با یه پسر نوجون حرف میزد
بابا رفت سمت اون ها و اشک من دوباره ریخت
هم میترسم به نیک فکر کنم و واقعا قضیه ای باشه
هم نمیتونم بهش فکر نکنم و ازش جدا بشم
از دور دیدم بابا کنار دیانا تیستاد
منتظر بودم برخوردش رو با اون پسر ببینم

#کوچولو_دلربا
#۱۹۹
میخواستم ببینم بابا همونطور که سر نیک دیوانه میشه
سر هر پسری اینجوری میشه؟
بابا بر خلاف انتظار من
هیچ رفتار و برخوردی با اون پسر نداشت
با دیانا حرف زد و رفت

دوباره اشکم رو پاک کردم
کاش حداقل به من میگفت ...
یکم که گذشت
چتر نیک چرخید
نگاهم کرد و اشاره کرد برم پیشش
با کرفتی بلند شدم
کنار نیک تخت خالی نبود
لبه تخت نیک نشستم که کلافه گفت
- گریه کردی؟
سر تکون دادم
نیک نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت
- بابا منو میترسونه ... میگه چیزی در مورد تو میدونه که باید به حرفش گوش کنم . اما من نمیتونم نیم... نمیتونم ازت بگذرم .
دوباره اشکم ریخت
نیک منو کشید تو بغلش
دوتایی رو یه تخت دراز کشیدیم
بازومو نوازش کرد
موهام رو بوسید
چشممو بستم و غرق لذت این آغوش شدم

نیک بلاخره گفت
- دلا من واقعا نمیدونم ودرت در مورد چی حرف میزنه. من تو زندگیم نه خلاف کردم نه از خانواده خلافکار بودم . ما تو روستا زندگی میکردیم. مهاجرت کردیم شهر.کودکی و نوجوانی سختی داشتم. من بچه اخر بودم . اما از پس همه چی بر اومدم. نمیفهمم ودرت مشکلش با من چیه
اشکم رو پاک کردم و گفتم
- منم نمیفهمم. فقط اون منو میترسونه . من نمیتونم ازت بگذرم نیک.
نیک محکم بغلم کرد و گفت
- منم... وقتی وسط کلاب ... بین اون دختر های لخت دیدمت ... همون نگاه زندگیمو زیر و رو کرد
با این حرف پیشونیم ذو بوسید
کمرم رو نوازش کرد و گفت
- بریم یه جای خلوت تر؟

#کوچولو_دلربا
#۲۰۰
نگاهش کردم

آروم گفتم
ـ کاش میشد بریم یه جا نامرئی بشیم تا ابد
نیک خندید
پیشونیم رو بوسید
دو نفری بلند شدیم رفتیم سمت بار
یه کوکتل سفارش داد
نشستم تو بغل نیک
همینطور که پا و کمرم رو نوازش میکرد
دوتایی کوکتل رو خوردیم و نیک گفت بریم سوار
جت اسکی بشیم
اولین بارم بود
خیلی میترسیدم
اما نیک پشتم نشست و انقدر وارد بود که بعد یه ذبع
جیغ زدن اروم شدم و منم از سواری لذت بردم
خیس اب برگشتیم ساحل
دست تو دست با نیک داشتیم به سمت تخت ها
میرفتیم که نیک گفت
ـ شب باز میام اتاقت
با این حرف گوشیش رو از جیبش بیرون اورد
داخل کاور ضد اب گذاشته بود

تا گوشیو بیرون اورد صدای بوقش بلند شد و نیک سریع گفت
بدو دلا ... بابات تو راهه
اصلا نفهمیدم چطور دوییدم سمت تخت و نیک رفت سمت دیگه
تو شن ها دوییدن برام سخت بود و تا برسم به نفس نفس افتادم
دیانا با رسیدن من عینکش رو داد بالا
سوالی نگاهم کرد
اما قبل اینکه چیزی بگه بابا رسید به ما
با دقت نگاهم کرد و گفت
- چرا با لباس رفتی تو آب؟
سریع و بدون فکر گفتم
- سوار جت اسکی شدم برا همین خیسم
بابا چشم هاش گرد شد وفت
- جت اسکی؟ با کی؟ قبل اینکه گندش در بیا. با عصبانیت گفتم
- با کی به نظرت ؟ اصلا کی اینجا هست که باهاش برم؟ چرا انقدر منو اذیت میکنی؟ چرا نذاشتی اخر

هفته کالج بمونم؟ من برمیگردم کالج . دنبالم نیا از دستت خسته ام
با این حرف با گام های محکم رفتم سمت سوییت
بابا ازپشت سر صدام کرد
جواب ندادم
دوییدم سمت سوییت و از بین جمعیت گذشتم
یهو یه دست دور کمرم حلقه شد و ونو کشید
فکر کردم نیکه
برای همین جیغ نزدم
اما بوی عرق تندی ریه هامو پر کرد

#کوچولو_دلربا
#۲۰۱
با حس کردن اون بوی عرق
با تمام وجود جیغ کشیدم
اما دستی جلو دهنم قرار گرفتو منو وارد انبار پشت بار کرد
با لگد سعی کردم بزنمش
اما پشت من بود و موفق نبودم
هولم داد به سمت گوشه انبارپرت شدم رو سطل ها و وسایل
ارنجم به لبه سطل خورد
سرم به لبه میز
زانوم به زمین
نالیدم که چنگ زد به موهام و سرمو پایین نگه داشت
با دست دیگه پیراهن کوتاهمو بالا داد و باسنم رو لمس کرد تا شورتمو بده پایین
تمام توانم رو جمع کردم
با پاشنه پا کوبیدم به پشت سرم

شانس باهام یار بود و پام محکم خورد به بین پاش
از درد نالید
عقب رفت
سریع دوییدم سمت در
اما دوباره چنگ زد به من
اینبار به پشت پیراهنم
پیراهنم از پشت پاره شد
اما مکث نکردم
در رو باز کردم تا برم بیرون که رفتم تو سینه یه مرد دیگه.
دوباره یه مرد با بوی گند عرق
#کوچولو_دلربا
#۲۰۲
خودمو عقب کشیدم
با دیدن صورت بی قواره و ته ریش کثیفش یه قدم
عقب رفتم که پوزخندی زد و بازومو گرفت
با تمام وجود جیغ زدم
اما کشیده یچای زد تو دهنم تا صدام قطع شه و
خواست هولم بده داخل که ...
مثل حرکت آهسته ...

مشتی از کنارمون تو هوا پیداش شد
تو صورتش نشست و مردو پرت کرد رو زمین
نیک ...
نیک بود ...
نیک من ...
خواستم برم بغلش که مرد پشت سرم باز چنگ زد به موهام
دوباره حیغ زدم و نیک دستمو گرفت
به مرد پشت سرم حمله کرد و منو هول داد کنار
من بازم جیغ زدم که مرد رو زمین هم بلند شد تا به نیک حمله کنه
با تمام وجود جیغ زدم
مرد عصبانی برگشت سمت من
نیک خواست بیاد جلوم
اما بهش حمله کردن
دوییدم بیرون کلبه
مرد افتاد دنبالم
لباس پاره ام رو گرفت و کشید
پیراهنم رو زمین افتاد
بازومو گرفت و با تمسخر گفت

ـ چه سینه های ملسی ...
خواست سینه ام رو لمس کنه چه نیک بهش حمله کرد
پرتش کرد کنار
اما دومی بلند شد بیاد سمت نیک
نیک سریع تیشرتشو بیرون اورد داد به من
تیشرتو جلو تنم گرفتم که اون عوضی هم از رو زمین بلند شد
عقب رفتیم
داشتیم کنج انبار تسیر میشدیم که در کامل باز شد
دیانا و بابا تو قاب در بودن ...
بابا داد زد اینجا چه خبره
یه مرد به نیک
یه مرد به بابا حکله ور شد و نیک داد زد
ـ زنگ بزن به پلیس دیانا ...
#کوچولو_دلربا
#۲۰۳
مثل کابوس بود
یه مشت تو صورت نیک نشست
یه مشت تو دل بابا

هر دو پرت شدن عقب
من جیغ زدم
هر دو مرد اومدن سمت من
نیک سریع بلند شد
یه صندلی برداشت
کوبید تپچو کتف مرد اول
دومی به نیک حکله کرد
بابا یه تخته برداشت
کوبید تو سر مرد دوم
هر و افتادن پایین
در کابین باز شد
دوتا مامور پلیس اومدن داخل
من تیشرت نیک رو به بیچدنم فشردم و حس کردم
دارم از حال میرم
نیک سریع دویید سمت من
قبل اینکه بیفتم بغلم کرد
بابا داد زد
- به دخترم دست نزن
اما من بازومو دور گردن نیک حلقه کردم و لب زدم
- منو از بابا دور کن ...

چشم هامو بستم
دیگه هیچی نفهمیدم ...

داستان از زبان نیک:
ـ دلا تو بغلم از حال رفت
ویسا اومد سمتم تا دلا رو بگیره
اما با خشم نگاهش کردم و گفتم
ـ بهش دست بزنی ... دستتو میشکنم
ویسا با عصبانیت گفت
ـ دختر کنه ...
دیانا از پشت پدرش گفت
ـ میشه بس کنید... هر دوتون... دیانارو ببرید خونه بعد دعوا کنید
نفسمو با حرص بیرون دادم
نمیخواستم تا قبل از اینکه به هدفم برسم با ویسا رو به رو شم
میخواستم انقدر ثروتمند بشم که ویسا نتونه بهم توهین کنه
اما نشد
دوباره باید بحث کنیم

وقتی هنوز نمیتونم کل زندگیش رو بخرم
دلا رو به خودم فشردم
به مامور پلیس گفتم
- این دو نفر به دوست دخترم حمله کردن ... پدرش هست میتونه شکایت تنظیم کنه
مامور ها به دو مرد دستبند زدن و رو به ویسا گفتم
- من با دیانا ... دلا رو میبریم خونه تا تو بیای ...
#کوچولو_دلربا
#۲۰۴
انتظار نداشتم قبول کنه
اما ...
در کمال ناباوری من ، ویسا سری تکون داد و گفت
- باشه ...
سر تکون دادم و با دیانا راه افتادم سمت خونه .دلا همچنان بی هوش بود
دیانا نگران گفت
- چرا دلا لخت بود؟ ازارش دادن؟
- نگران نباش به موقع رسیدم . لباسش موقع فرار پاره شد
اینارو برای دلگرمی دیانا گفتم

خودم اما نگران بودم
چه بلایی سر دلا اوردن باشن!
کاش میشد دلا رو از پدرش بگیرم
دیگه هرگز نذارم این مرد بی توجه به من و دلا
دستور بده
وارد خونه شدیم
رفتم اتاق دلا و گذاشتمش رو تخت
دیانا سریغ از تو چمدون دلا لباس تمیز بیرون اورد
داد به من و گفت
- تو تنش میکنی؟
سری تکون دادم و دیانا بیرون رفت
به دلا و صورت رنگ پریده اش نگاه کردم
خدایا ...
باید تو این شرایط چه کنم
موهاشو کنار دادم
تیشرتمو از رو بدنش کنار دادم

سینه هاش ...
چشم هامو بستم

نفس عمیق کشیدم تا به سینه هاش دست نزنم و پیراهن جدید رو تنش کردم
اما تحملم تموم شده بود
کنار تخت زانو زدم و نرم لبش رو بوسیدم
کافی نبود
اما تو این شرایط بیشتر نصیبم نمیشد
در حال نوازش گونه دلا بودم که در اتاق باز شد
فکر کردم دیاناست
اما
ویسا عصبانی بود
وارد اتاق شد و عصبی گفت
- بهت گفتم به دخترم دست نزن
نکاهش کردم
اما بدون عصبانیت گفتم
- بگو قضیه چیه ویسا ... بس کن این فیلمو...
واقعیتو بگو ...
#کوچولو_دلربا
#۲۰۵
صورت ویسا از خشم سرخ شد و گفت
- میخوای بگی نمیدونی؟

با تکون سر گفتم نه که ویسا پوزخند زد
گوشیش رو از جیبش بیرون آورد
به سمت من گرفت و گفت
- این مرد کیه؟
به عکس نگاه کردم ... خیلی آشنا بود اما تو ذهنم نبود
سوالی گفتم
- به من مربوطه؟
چشم های ویسا کرد شد و گفت
- برای من نقش بازی نکن ... این مرد مگه پدر تو نیست ؟ تو مگه پسرش نیستی؟
- نه ! نیست !
ویسا عصبانی تر شد و گفت
- متیو ریتون ! تو مگه پسرش نیستی؟
نمیفهمیدم ویسا داره چی میگه
شونه ای تکون دادم و گفتم
- ویسا ... من نیک ریتون پسر متئو ریتون هستم اما اون مرد نشونم دادی پدر من نیست !
ریتون چشم هاش رو ریز کرد و گفت

- اما وقتی گرفتنش یه کارت شناسایی همراهش بود که اسم متیو ریتون روش بود
گوشیمو برداشتم و گفتم
- این مرد پدر من نیست ویسا... پدر من این مرده و هنوز هم زنده است میتونی بری ببینیش
عکس قدیمی خانوادگیمون رو نشون دادم
ویسا با کلافگی گفت
- نمیشه ... متیو ریتون الان فراریه!
شاکی گفتم
- قضیه چیه؟ این مرد ... این عکس ... کیه که تو انقدر ازش متنفری ؟
ویسا خواست جواب بده
اما صدای دلا اومد
- همون راننده مستی که به مادرم زد و اونو کشت ...
دهنم باز موند
به دلا نگاه کردم
با چشم های اشکی لب زد
- زندگی نباید انقدر دردناک باشه نیک... نباید ...
شوکه گفتم

ـ یه نفر به مادرت زده و اونو کشته؟ پلیس هنوز نتونسته بگیردش؟
ویسا عصبی گفت
ـ متئو ریتون ... این مردو با این کارت شناسایی گرفتن اما قبل اجرای حکم از زندان فرار کرد ... فراریش دادن ... اون یه جانی حرفه ایه ... پدر توئه ریتون پدر تو
با عصبانیت برگشتم سمت ویسا و گفتم
ـ این چرندیات چیه داری میگی ، اون مرد پدر من نیست . کی چنین اطلاعات مسخره ای رو بهت داده؟
صدای گریه دلا بلند شد
هر دو برگشتیم سمتش و گفت
ـ میشه تنهام بزارید ...
#کوچولو_دلربا
#۲۰۶
عصبی گفتم
ـ دلا ...
گوشی رو به سمتش گرفتم و گفتم
ـ متئو ریتون این مرده ... پدر من ... الانم تو مزرعه اش تو آریزوناست. میتونید خودتون برید ببینید

دلا با گریه گفت
- میخوام تنها باشم
ویسا کلافه گفت
- پس پلیس اشتباه میکنه؟
برگشتم سمتش و گفتم
- پلیس رو نمیدونم اما تو صد در صد
ویسا خواست جواب بده
دلا دوباره گفت
- برو بیرون نیک ... تنهام بزارید ...
برگشتم سمتش و گفتم
- آروم باش دلا ... باید با حرف قضیه رو حل کنیم .
ریتون پوزخند زد و گفت
- مادرش رو کشتین جای بردنش به بیمارستان فرار کردین اونوقت با حرف حل کنید؟
دلا داد زد
- بسه بابا بسه ...
به من نگاه کرد و گفت برو نیک ... نمیخوام ببینمت
ابروهام بالا پرید
پوزخند زدم و گفتم
- به همین سادگی؟ برم؟

دلا نگاهش رو از من گرفت
با تاسف براش سر تکون دادم و گفتم
- میرم... اما به پام هم بیفتی برنمیگردم
ویسا با عصبانیت گفت
- هرگز دخترم به وای تو نمیفته
پوزخند زدم بهش و گفتم
- دلا رو نمیدونم... اما تو یه روز به پای من میفتی
...
با این حرف از اتاق زدم بیرون
دیانا صدام کرد
اما مکث نکردم و زدم بیرون
میدونم همش زیر سر ویسا ست .
اما دیگه بسه...
من بیشتر از ظرفیتم برای دلا گذاشتم
اما اون نمیخواد حتی به حرفم گوش کنه
پس همه چی تمامه ...
تو قلبم انگار چیزی شکست
خورد شد و فرو ریخت
اما توجه نکردم
تمام شد

**من دیگه دلایی ندارم ...**

**#کوچولو_دلربا**
**#۲۰۷**
**گوشیم رو بیرون آوردم**
**اولین پرواز رو رزرو کردم و مکث نکردم**
**دیگه تلاش نمیکنم دلا**
**تو برای من دیگه مردی ...**

**داستان از زبان دلا :**
**باورم نمیشد**
**کابوسم حقیقت شده**
**دیانا گفت و حرفش واقعی شد**
**نیک ...**
**پدر نیک ...**
**بابا با تاسف گفت**
**- بهت گفتم این پسر مناسب تو نیست**
**داد زدم**
**- بسه بابا**
**بابا عصبی داد زد**

- بسه؟ نشنیدن تو حقیقت عوض نمیکنه
دیانا با تردید گفت
- پس چرا نیک میگه پدرش نیست
- چون دروغگوئه ... میخواد دلا رو فریب بده
گریه ام بیشتر شد
دیانا گفت
- اگر پدرش تو آریزوناست چرا پلیس اونو نمیگیره
بابا داد زد
- دروغ میگه . پدرش فراریه . پلیس هم دنبالشه . به
زودی نیک رو هم توقیف میکنن
اشکم بیشتر شد درازکشیدم و گفتم
- فقط تنهام بزارید
بلاخره بابا و دیانا رفتن بیرون
از ضعف. و شوک اتفاقاتی که برام افتاد و حرف بابا
و رفتار نیک سرم داشت منفجر میشد
بلند شدم
با دست لرزون مسکن رو از چمدونم بیرون آوردم
کل بسته قرص رو ریختم کف دستم
تو اینه به صورتم نگاه کردم
میدونم اشتباهه

اما خسته ام
مسکن عارو ریختم تو دهنم
با بطری نصفه آب رو میز آرایشم قرص هارو پایین دادم و برگشتم رو تخت
بسه ...
دلم یه خواب عمیق و طولانی میخواست .
چشم هامو بستم و صورت مهربون مامان اومد تو ذهنم
چقدر دلتنگش بودم ...
خیلی زود خوابم برد و تو سفیدی شناور شدم
#کوچولو_دلربا
#۲۰۸
صدا هایی از دور میشنیدم
اما برام مهم نبود
دیگه هیچ چیزی تو زندگی برام دوست داشتنی نبود

داستان از زبان نیک :
در آسانسور باز شد و وارد دفتر کارم شدم
کنشیم سریع بلند شد و سلام کرد
سر تکون دادم رفتم داخل اتاقم

کلافه پست میزم نشستم
یک هفته از لحظه ای که دلا رو ترک کردم میگذره
انتظار داشتم تو این یک هفته زنگ بزنه ... حتی پیام بده ...
اما هیچ خبری نشد
من تصادف مادر دلا رو سرچ کردم
یه مضنون بود که فرار کرد
هیچ اسمی از پدر من نبود
زنگ زدم به پدرم
هیچ خبر خاصی نبود و کسی باهاش کاری هم نداشت !
حدس میزدم زیر سر پدر دلا باشه
شایدم یه تشابه اسمی باشه
هرچی هست ...
دلا باید به من فرصت حرف زدن میداد
تون لحظه عصبانی بود
بعدش چی؟
به گوشیم نگاه کردم
تو این یک هفته صد بار خواستم زنگ بزنم
اما جلو خودمو گرفتم

ـ شاید از اول این وابستگی اشتباه بود
دلا خیلی بچه بود برای شروع یه رابطه
به لپ تاپم نگاه کردم
من فقط نیاز داشتم به کارم تمرکز کنم
لپ تاپک رو باز کردم و ایمیل هامو چک کردم
یه پیام از هلدینگ ام ار اس داشتم
ابروهام بالا پرید
ام ار اس!
یعنی یه قرار داد توپ
ایمیل رو باز کردم و لبخند رو لبم نشست
جواب مناقصه پارسال بود
به کل فراموشش کرده بودم
ما با اختلاف اول سدیم و حالا باید طرح پیشنهادی
ارایه بدیم
نفس عمیق کشیدم و بلند شدم
بلاخره سانس در خونه منو زد
ورود به ام ار اس مثل یه پرتاب از رو پله نای ترقیه
من باید به جایی برسم که خیلیا فرصت توهین کردن
به من رو نداشته باشن
از دفتر زدم بیرون

به منشی گفتم
- همه رو تو اتاق کنفرانس جمع کن ! همین الان ...
پارت دلربا خودم:
#کوچولو_دلربا
#۲۰۹
خودم وارد اتاق کنفرانس شدم
رو صندلیم نشستم و نفس عمیق کشیدم
دلا ...
حقیقت بر ملا میشه
اونوقته که دیگه من جوابتو نمیدم ...

دوست داشتم باز هم بخوابم
تما صدایی مزاحمم بود
صدایی که هی اسمم رو صدا میکرد
دلم میخواست سرش فریاد بزنم
بسه
ولم کنه
اما صدا قطع نمیشد
بلاخره قطع شد و صدای گریه اومد
گریه ای که تبدیل به داد شد

یه نفر داد میزد
ـ تو ... همش تقصیر توئه ... چرا بدون تحقیق به دلا گفتی ! همینو میخواستی ؟
صدای آشنای دیگه اومد که گفت
ـ من خودم حالم خراب بود
ـ نیک گفت دروغه ... چرا بهش غرصت حرف ندادی؟ اون عکس پدرش رو نشون داد .
نیک؟
نیک؟!
نیک !!!!
لب زدم نبک و چشم هامو باز کردم
یه غم و دلتنگی عجیب تو وجودم بود
صدای داد و دعوا قطع شد
دو تا چشم سرخ خیس از اشک برگشت سمت من
دیانا دویید سمتم
ـ دلا
بغلم کرد
بابا دویید و گفت
ـ دیانا مواظب باش دلا یک ماهه بیهوشه بدنش آسیب میبینه

یک ماه! خدای من ! ۱ ماه
همه اتفاقات از سرم گذشت
لب زدم
- نیک ... مامان ... تصادف
بابا سریع گفت
- همه چیز دروغ بود . مارتین کینگ میخواست منو
به جون نیک بندازه اون اسناد جعلی رو برام فرستاد
شوکه بودم
لب زدم
- اب ...
بدنم درد میکرد
سرم بیشتر
گردنم انگار گرفته بود
دیانا کمی تخت رو بالا اورد
به من اب دادن
بابا رفت دنبال دکتر
دیانا آروم گفت
- از اون روز که نیک رفت دیگه خبری ازش نشد ...
تو هم بیهوش بودی ...
سرم درد میکرد

چشم هامو بستم
خدای من ...
#کوچولو_دلربا
#۲۱۰
حالم خیلی بد بود
اتفاقات رو هی مرور میکردم
کاش اون روز یکم آروم تر بودم
درسته تازه از یه اتفاق وحشتناک جون سالم به در برده بودم
اما نیک بود که نجاتم داد
برای دومین بار
کاش حداقل بهش میگفتم بعدا حرف میزنیم
بلاخره دکتر اومد
بخاطر بیهوشی طولانی مدت
بدنم ضعیف شده بود
یک هفته تو بیمارستان بودم تا تونستم مرخص بشم
پاهام تازه به سختی راه افتاده بود
ترم ام رو به کلی از دست داده بودم
هیچ پیام و مسیجی از نیک نداشتم

دلم میخواست میمردم تا زنده باشم
دیانا برگشته بود مدرسه
بابا هر روز سر کار بود
من بودم و خونه خالی و انی ... هاوس کیپرمون ...
انی برام نهار اورد اتاقم و گفت
- دلا ... دوست داری بری تو حیاط ... هوا خیلی خوبه
با تکون سر گفتم نه و به پنجره دوباره خیره شدم
انی گفت
- دیانا برام گفت چی شده ... کاش خودت به نیک پیام بدی
با تکون سر گفتم نه
لب زدم
- نمیتونم ... زنگ بزنم و جوابم رو نده حالم بد تر میشه
- شاید جواب داد
با تکون سر گفتم نه ...
میدونم نیک ازم ناراحته
آروم گفتم
- باید حضوری برم ببینمش

- پس الان برو
- نمیتونم... پاهام خیلی ضعیفه
انی نا امید شد از من و رفت بیرون
گوشیم رو برداشتم
به ماریا پیام دادم و نوشتم
- من یک ماه بیهوش بودم ... از نیک خبر داری؟
پیام فرستادم
اما ماریا جواب نداد
حالم بد تر شد
ماریا ...
اونم دیگه جواب نمیده
حتما نیک بهش گفت من چکار کردم
اشکم ریخت
نیک بخاطرم اومد جزیره. بخاطرم اونجا درگیر شد .
بعد من مثل احمق ها بیرونش کردم.
به گوشیم نگاه کردم
شماره نیک رو گرفتم
اما نتونستم رو دکمه تماس بزنم
به سختی بلند شدم از رو تخت و بلند گفتم
- انی ... میشه بگی راننده بیاد ...

#کوچولو_دلربا
#۲۱۱
انی با خوشحالی گفت
- اره دخترم الان میگم ...
به سختی تا کمد رفتم . لباسم رو عوض کردم.
راه رفتن برام سخت شده بود
از پله ها رفتم پایین و انی گفت
- میخوای باهات بیام
- نه خوبم
سوار ماشین شدم
نمیخواستم انی بیاد و اگر ضایع شدم حقارتمو ببینه
ادرس دفتر کار نیک رو دادم
یک ماه و نیم پیش ...
تا الان ...
یعنی نیک آروم شده؟
قبول میکنه حرف بزنیم؟
تو این فکر بودم که رسیدیم
راننده جلو ساختمون نگه داشت و گفت
- منتظر بمونم تا بیاید؟
- بله ممنون میشم .

اینو گفتم و در ماشین باز کردم تا پیاده شم
اما ...
با دیدن نیک که اومد بیرون خشک شدم
با همون کت و شلوار سورمه ای که اولین بار دیده بودمش
داشت می اومد بیرون
در حالی که یه دختر
بازو نیک رو گرفته بود و با خوشحالی
بالا تنه اش رو به وضوح داشت به بازو نیک میمالید
!
انگار درونم چیزی فرو ریخت
نفسم رفت
دستم از رو دستگیره سر خورد
انگار نیک زد نگاه یخ شده من رو گرفت
سرش آروم چرخید سمت من
سریع خودمو کشیدم داخل ماشین و در رو بستم
سرمو بلند نکردمو به راننده گفتم
- برگردیم خونه ... سریع ...

داستان از زبان نیک :

قرار داد گدید بلاخره بسته شد
همه خوشحال بودیم
آینده شرکت قرار بود با ترقی کلی پیشرفت کنه
همه از اتاقم کنفرانس بیرون جز مگی ... اومد رو
لبه میز کنارم نشست و گفت
ـ به نظرم یه جشن دو نفره بگیریم بد نیست
با این کار پاهاشو باز کرد
یه تای ابروهامو دادم بالا و گفتم
ـ خونه تو؟
سر تکون داد آره و سر تکون دادم گفتم خوبه
هر دو بلند شدیم
مگی گفت
ـ بعد کار؟
با تکون سر گفتم نه و تو گوشش گفتم
ـ ماموریت کاری حسابش میکنم... فقط عجله کن
گل از گلش شکفت و  با هم به سمت در رفتیم
از بعد دلا ... با کسی نبودم
دوست هم نداشتم کسی رو ببرم خونه ...
اما من یه مرد خارج از رابطه ام... یه پیشنهاد
سکس رو رد نمیکنم

با مگی از ساختمون خارج شدیم
بازوم رو گرفت
با ذوق سینه هاشو به بازوم کشید و گفت
- هیچکس مثل تو خوب نمیکنه نیک
پوزخند زدم
اما سنگینی نگاهی رو حس کردم
رد نگاه رو گرفتم
#کوچولو_دلربا
#۲۱۲
فقط یه ماشین رو دیدم که سریع درش بسته شد و
راه افتاد
ماشین آشنا بود
اما یادم نمی اومد کجا دیدم
مگی گفت
- ماشینم همینجا پارکه نیک
به مگی نگاه کردم
حس و حالم پریده بود
نمیدونم چرا
سری تکون دادم و گفتم
- من با ماشین خودم میام

خواستم برگردم سمت پارکینگ
اما مگی انگار حس کرد من برگردم دیگه نمیرم همراهش
برای همین بازوم رو گرفت
سوئیچش رو داد دستم و گفت
- تو برون اگه اینجوری راحت تری
کلافه سوییچ رو گرفتم
سر تکون دادم و رفتیم سمت ماشین
من چرا یهو حسم پرید !
دردگیر ماشین زدم
مگی تند تر از من رفت تا سپار شه
به اندام متناسبش نگاه کردم
لعنتی
این دختر بی نقص بود

اما ...
اما چرا من دل تنگ سینه های نارس و اندام ریز دلا بودم
کلافه نفسم رو با حرص بیرون دادم
دلا فقط یه هوس اشتباه بود .

سریع رفتم سچتر شدم و راه افتادم
امشب جوری مگی رو میکنم که دلا از ذهنم پاک شه
داستان از زبان دلا:
اشکم بند نمی اومد
نیک ...
با اون دختر ...
خدای من ...
کاش زودتر میومدم
کاش اون شب نیکو ناراحت نمیکردم
حالا دیگه دیر شده
من نیک از دست دادم
نزدیک خونه بودیم
ماریا جواب داد
ـ سلام دلا ... تو بد دل نیک رو شکستی ... خیلی منتظر پیامت بود ... بهش پیام بده بگو چرا اینهمه مدت جواب ندادی !
گریه ام بیشتر شد
برای ماربا نوشتم
ـ فکر کنم دیر شده ... نیک دیگه تصمیمش رو گرفته
#کوچولو_دلربا

#۲۱۳
ماریا زنگ زد بهم
اما جواب ندادم
براش نوشتم
ـ خواستم برم پیش نیک اما نیک رو با دوست دختر جدیدش دیدم. ظاهرا این ی ماه و نیم ، نیک از من گذشته
پیام فرستادم
ماریا دوباره زنگ زد
اما باز جواب ندادم
اشکم بیشتر شد و ماریا نوشت
ـ دلا ... به نیک زنگ بزن. شاید برا رفع نیازش بره سمت یه دختر دیگه ... بلاخره همه ما نیاز هایی داریم... اما تو قلبش فقط تویی . باور کن .
به ماریا جواب ندادم
اون نمیدونست من چطور به نیک تهمت زدم
قلبی که شکسته هر کسی توش باشه بیرون میریزه ...
من دیگه روم نمیشه برم سمت نیک
من برای همیشه از دستش دادم .

داستان از زبان نیک
جلو خونه مگی پارک کردم.
سریع پیاده شد
ذوق داشت و من به اندازه ذوق مگی ، کلافه بودم
نفسمو با حرص بیرون دادم
اروم باش نیک
این حس تهوع اور خیانت چیه که داری
تو تو هیچ رابطه ای نیستی
پس برو و حالشو ببر
پیاده شدم و در کوبیدم
پشت سر مگی رفتم
تاوارد شدم کرواتم رو گرفت
منو کشید سمت خودش و لبمو بوسید
بدنم مقاومت میکرد
اما سعی کردم این افکار بزارم کنار
عصبی دست بردم تو موهایمگی
با حرص بوسیدمش
انگار میخواستک تکام خشمم ازدلا رو سر مگی
خالی کنم

کمرشو گرفتم
بلندش کردم
نشوندکش رو کنسول و دستم رفت زیر دامنش
مگی از لبم جدا شد
خواست حرف بزنه اما سینه اش رو با کرص فشار دادم
نالید
- آروم نیک
اما دستمو محکم بین پاش فشار دادم و گفتم
- این تازه آروم منه
#کوچولو_دلربا
#۲۱۴
مگی تو گلو خندید و گفت
- باشه پس منم از تو بد ترم
با این حرف افتاد به جون کمربندم
جلو لباسش رو گرفتم و کشیدم
خشممو سر لباسش خالی کرده بودم
از هم باز شد و جفت سینه هاشو کرفتم
فشردمو لبشو بوسیدم
جوری که سرش به دیوار فشرده میشد

کمر شلوارمو باز مرده بود
بین پاش دست کشیدم
شورتشم خیس بود
فقط شورتشو کنار دادم و انکشتمو وارد کردم
نالید نیک ...
توجه نکردم
خیس بود
داغ بود
اما نه به خیسی و داغی که میخواستم
خودمو رو واژنش قرار دادم که چنگ زد به بازومو
گفت
- کاندوم
- نمیریزم‌توش
مگی نالید
اما من سرد شدم و فازم پرید
نه تنها تنگ نبود
که اون گرمایی که میخواستمم نداشت
خودمو عقب کشیدم
مگی دوباره نالید
اما من واقعا حالم گرفته شده بود

درست نیست
اینجوری درست نیست
چندتا حرکت زدم
مگی بدنش لرزید
نالید
به اورگاسم رسیده بود
اما من فقط عصبی تر بودم
تو بغلم بلندش کردم
بردم لبه کاناپه دمر کردم
خیسی بین پاشو مالیدم به پشتش
نالید نیک پشتم نه
توجه نکردم واردش کردم
جیغ زد
اما بازم کافی نبود
ـ الکی جیغ نزن وقتی انقدر کشادی
نالید
ـ نیک پاره شدم
اما توجه نکردم ... پاره شدن! مگی با پاره شدن
خیلی فاصله داشت
خودمو محکم کوبیدم بهش

اما هرچی ادامه میدادم کمتر به اوج میرسیدم
مگی مینالید جیغ میزد
التماس میکرد
اما من به اورگاسم نمیرسیدم
خیس عرق بودم
خودمو بیرون کشیدم
به مقعد سرخش نگاه کردم
زدم پشتشو گفتم
- بچرخ از جلو

#کوچولو_دلربا
#۲۱۵
نالید
اما گوش داد
کامل خوابید رو کاناپه
هر دو هنوز لباس تنمون بود
بین پاش رفتم
خودمو وارد واژنش کردم
ضرباتم سینه ها درشتشو میلرزوند
اما خبری از ارضا شدن من نبود

مگی دوبار دیگه به اورگاسم رسید
با التماس گفت
- بسه نیک بزار برات بخورم
خودمم خسته بودم
کشیدم ازش بیرون
رو کاناپه نشستم
پامو باز کردم براش و گفتم
- بیا ...
التم سرخ و سفت بود اما با اورگاسم خیلی فاصله داشتم
مگی بی رمق اومد رو زمین بین پام نشست و شروع کرد
اما حتی از ساک زدن مگی هم لذت نمیبردم
مگی با التماس نگاهم کرد
نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم
- پاشو برو ...
بلند شد و عقب رفت
آروم گفت
- میخوای یه ساعت دیگه ادامه بدیم
دو ساعت بود مشغول بودیم

اما ارضا نشده بودم
بلند شدم
لباسمو مرتب کردم و گفتم
- لازم نیست ...
رفتم سمت در
مگی نالید
- نیک
بهش نگاه نکردم
زدم بیرون
پیاده راه افتادم سمت خونه
سیگارمو روشن کردم
عصبی بودم و کلافه
من قبلا با مگی سکس داشتم
قبلا خوب ارضام میکرد
گوشیمو بیرون اوردم تاکسی بگیرم
اما دیدم ماریا زنگ زده بود
حوصله اش رو نداشتم
اما دیدم پیام هم داده
پیامشو باز کردم
دیدم نوشته

ـ میخوام در مورد دلا یه چیز بهت بگم. مهمه
زنگ زدم بهش
تا گفت الو
داد زدم
ـ دیگه نمیخوام اسمشم بشنوم ... فهمیدی ...
#کوچولو_دلربا
#۲۱۶
ماریا شوکه گفت
ـ حالت خوبه نیک؟
عصبی گفتم نه ! خوب نیستم !
ماریا گفت
ـ دلا تو کما بود
خشک شدم
ماریا گفت
ـ دلا خودکشی کرد نیک ... تازه یه هفته مرخص
شده ! امروز اومد جلو شرکتت ! اما تورو با دوست
دخترت دید و پیاده نشد
سر جام خشک شدم
چشم هامو بستم
پس اون نگاه ... نگاه دلا بود ...

پس این حال خرابم ...
نفسمو با حرص بیرون دادم
ماریا پشت گوشی گفت
- باید دلا رو ببینی نیک... حیف عشقتون به باد بره
ناخوداگاه گفتم
- اون به من تهمت زده !
- باشه ... اما بهش فرصت بده
کلافه نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم
- دارم میام خونه ... اعصاب پدرشوندارم برم خونه اش!
با این حرف قطع کردم
تمام این یکماه فکر میکردم اگه دلا زنگ بزنه چی بگم
چطور خشمم رو سرش خالی کنم
اما حالا
اصلا دوست نداشتم ببینمش
نمیخواستم باهاش حرف بزنم
هم دلتنگش بودم
هم عصبی بودم
یک ماه

تو کما
لعنتی نیک !
انقدر تو فکر بودم نفعمیدم کی رسیدم شرکت
ماشین رو برداشتم
راه افتادم سمت خونه
بدنم منقبض بود
رابطه نا تمامم با مگی
حالمو بدتر کرده بود و دلتنگیم برای دلا
واقعا باید چه غلطی میکردم !
دلا رو ببخشم؟
ماشین رو پارک کردم و به سمت آسانسور رفتم
اما ...دستم بلند نمیشد که دکمه طبقه رو بزنم
مشت کوبیدم به صفحه آسانسور
دلا تو چکار کردی با من انقدر دیوونه شدم
کوچولو_دلربا
#۲۱۷
به میل وحشتناکم برای رفتن دنبال دلا توجه نکردم .
دکمه طبقه رو زدم
در اسانسور بسته شد
عصبی کلید انداختم

رفتم تو
ماریا خونه نبود
با اعصاب خراب رفتم سمت کابینت ها
بطری ویسکی رو برداشتم و رفتم اتاقم
در تراس باز کردم
مبل رو هول دادم جلو تراس
لم دادم
بطری ویسکی رو سر کشیدم و سیگارمو روشن کردم
گند بزنه به زندگی که همیشه برای من فقط سخت میگذره ...

داستان از زبان دلا
اشکم بند نمی اومد
حالم خراب تر از قبل بود
تو تخت فرو رفته بودم که چیزی خورد به شیشه
شوکه نشستم
اما دوباره زد به شیشه
جا خوردم
رفتم سر پنجره

با دیدن ماریا پایین پنجره جا خوردم
اشاره کرد بیا نمیدونستم چکار کنم
با همون بلوز و شلوارک و لباس خونه رفتم اروم پایین
تو حیاط پشتی ایستادم و ماریا از پشت شمشاد ها تشاره کرد بیا
دوییدم سمتش و گفت
- دلا باید با من بیای!
- الان؟
سر تکون داد آره
شوکه گفتم
- کجا؟
- خونه نیک
عقب رفتم و گفتم
- نه !
ماریا بازوم رو گرفت و گفت
- بیا ... اون تا شنید تو تو کما بودی بهم ریخت
- چرا بهش گفتی!
- چون دوستت داره. چون عاشقته . چون حیفه عشقتون هدر بره

سریع گفتم
ـ من اونو با دوست دخترش دیدم
ـ نیک دوست دختر نداره. هیچوقت هم نداشت .
جزتو هرگز کسی بهش نزدیک نشده. اگر کسیو دیدی
یه کارمند بود که سعی داشت خودشو به زور
بچسبونه . حالا بیا تا این عشق به باد نرفته
با تکون سر گفتم نه
اما ماریا دستم رو گرفت و کشید
#کوچولو_دلربا
#۲۱۸
مقاومت کردم و گفتم
ـ ماریا ... من روم نمیشه با نیک رو به رو شم
ماریا منو کشید سمت ماشینش و گفت
ـ بیا دلا ... نیک حالش خیلی خراب بود... الان اومده
خونه و به تو نیاز داره
نگران گفتم
ـ اگه اجازه نده بیام داخل چی
ماریا اخم کرد و گفت

ـ دلا ... تو و کرفت دلیل یک ماه و نیم حال خراب نیک بودی پس خودتو جمع کن و بیا تا درستش کنی! تو مقصری ! پس انقدر خودتپ عقب نکن

لب گزیدم
حق با ماریا بود
با شرمندگی سر تکون دادم و همراه ماریا رفتم سوتر کاشین جمع و گور ماریا شدم و گفتم
ـ کاش لباسمو عوض میکردم
چشمکی زد و گفت
ـ اگه همه چی خوب پیش بره به لباس نیاز نداری
با خجالت لب گزیدم و ماریا گفت
ـ این مدت نیک خودشو غرق کار کرد. بد تر از قبل !
با غم گفتم
ـ مارتین کینگ عوضی اون مدارک رو برا پدرم فرستاد ... پدرمم از خدا خواسته ... افتاد به جون نیک
ماریا پرسید
ـ نظر پدرت الان چیه؟
اهی کشیدم و گفتم

- باهاش حرف نمیزنم. دیانا هم رفته مدرسه . خیلی حالم بده ماریا ... نیک همیشه ناحی من بود . اما من فقط عذابش دادم
ماریا سکوت کرد
پیچید تو پارکینگ مجتمع و با هم پیاده شدیم
رفتیم بالا
کلید انداخت
در رو باز کرد
اما وارد نشد و گفت
- من با دوستام قرار دارم . شما راحت باشید
با این حرف تقریبا منو هول داد داخل خونه و خودش در رو بست
به سالن خالی نگاه کردم
آماده رو به رو شدن با نیک نبودم
فکر کردم از صدای در بیاد این سمت
اما خبری ازش نشد
آروم رفتم سمت اتاق ها
پمیدونستم تو اتاق خوابه یا اتاق کار
برق هر دو خاموش بود
اما جریان ملایم هوا از اتاق خواب می اومد

با تردید تو قاب در ایستادم
نیک جلو تراس
رو کاناپه لم داده بود
بطری نصفه ویسکیی تو یه دستش بود
سیگار تو دست دیگه و پاهاش رو پاف نشیمن
کوچیک بود
پوکی به سیگارش زد و دودش رو عمیق بیرون داد
آروم به سمتش رفتم و
لب زدم
- نیک ...
#کوچولو_دلربا
#۲۱۹
پوک عکیق تری زدو جواب نداد
یه قدمیش ایستادم و لب زدم
- نیک ...
سیگارش رو تو زیر سیگاری خاموش کرد
آروم به سمتم چرخید
نگاهم کرد و گفت
- بازم اومدی عذابم بدی؟
از حرفش جا خوردم

پوزخند زد و گفت
- خودت رفتی ... یادتو گذاشتی منو دیوونه کنی لعنتی؟
شوکه بودم
بغض کردم و لب زدم
- نیک... من اشتباه کردم
لبخند محوی زد
بوی شدید الکل میداد
دستشو به سمتم گرفت و گفت
- دلم برات تنگ شده
دستمو گذاشتم تو دستش
منو کشید سمت خودش
تو بغلش نشستمو لبمو بوسید
مست بود
مست مست
نفس هاش هم بوی الکل میداد
اما...
من انقدر بی تاب و دلتنگ بودم برام مهم نبود
مشغول لب های هم شدیم
دستش رفت زیر تیشرتم

فردا میشد حرف بزنیم
من الان فقط نیک رو میخواستم
سینه ام رو تو دستش فشرد
بدون رها کردن لبم
دستش نشست زیر باسنم و بلند شد
منو به سمت تخت بردو خوابوندم رو تخت
وزنشو انداخت رو تنمو کمر شلوارم رو گرفت
از پام کشید پایین و دستشو برد بین پام
بین پام خیس و داغ بودو دست نیک آتیشمو بیشتر کرد .
انگشتشو آروم واردم کرد
از لبم جدا شد
تو گوشم گفت
- چرا تنگ تر از قبل شدی لعنتی ...
با این حرف کمر شلوار خودشم باز کرد و در حالی که پاهامو باز میکرد آلت اماده اس رو بیرون آورد
#کوچولو_دلربا
#۲۲۰
میدونستم نیک تو حال خودش نیست
اما برام مهم نبود

امقدر میخواستم دوباره با نیک باشم که برام مهم نبود مسته ...
التش رو بین پام گذاشت و فشار داد
خودشو عقب و جلو کرد و تو گوشم گفت
ـ یادته از من میخواستی با هم باشیم ؟
فقط نالیدم
دوباره خودشو فشرد و گفت
ـ یادته میگفتم نه؟
ضربه بعدی و محکم تر زد و گفت
ـ گفتی فقط میخوای با من باشی؟
نالیدم
ـ الانم میخوام
عصبی خودشو کوبید به من و گفت
ـ لعنت به من که همون موقع قانونی زن خودم نکردمت تا بزاری و بری ... تا گند بزنی به زندگیم
از روم بلند شد
خودشو میکوبید
چنگ زدم به بازوش و نالیدم
ـ نیک ... نیک ...
اما توجه نکرد

رون پاهامو گرفت و منو محکم نگه داشت و خودشو کوبید
بدنم پشت سر هم به اوج میرسید
یهو نیک هم به اوج رسید و چنان داخلم مودشو تخلیه کرد که درد تو تنم پیچید
نیک بلاخره رهام کرد
وزنشو انداخت رو تنم و تو گوشم گفت
- تو مال منی ... حتی اگه خودت هم نخوای
وزنشو رو تنم رها کرد و انگار خوابید
نفسم تا اروم بشه خودمم خوابم برد
حرف نیک تو سرم تکرار میشد
مال کنی
حتی اگر خودت هم نخوای
داستان از زبان نیک:
سرم درد میکرد
بدنم گرفته بود
به قدری خسته بودم انگار صد سال بود نخوابیده بودم
با بدن درد بلند شدم و نشستم رو تخت
دستی تو موهام کشیدم و به خودم نگاه کردم

لباس هام نا مرتب و کمر شلوارم باز بود !
شوکه برگشتم کنارم !
خواب بودم؟
یا ...
بیدار؟
این دلا بود لخت کنار من؟

#کوچولو_دلربا
#۲۲۱
جای بوسه های من رو تنش کبود بود
رو کردن
رو لبش
آروم دستمو رو بازو دلا کشیدم
تو تاریک و روشن سر صبح خمار نگاهم کرد
فقط نگاهش کردم
نمیدونستم خوابه یا واقعیت
- نیک ... منو ببخش
- من خیلی احمقم نیک ...
اشکی از گوشه چشم هاش چکید
چرخیدم روش

چشم هاش رو بوسیدمو گفتم
- هشششش...
مماس لبش گفتم
- بعدا حرف میزنیم
لبش رو بوسیدمو در حالی که ملحفه رو از تنش کنار میدادم
خودمم لخت شدم
دیشب انقدر مست بودم که فقطیه خواب نا واضح تو سرم بود
یه رابطه که فکر کردم همش خواب بود
اما الان میخواستم دلا رو واقعا حس کنم
حس کنم چی دارم و بعد تصمیم بگیرم میخوام. تو زندگیم بمونه یا نه
درد ناک بود
قلبمو دلا مچاله کرد و مثل زباله کنا انداخت
اما قلبم هنوز مجذوب دلاست ...
بر گشته
اما چه تضمینی هست موندنیه؟
کلافه لب دلا رو گاز گرفتم
چرخیدم تا رو من قرار بگیره

به سینه ها و بدن ظریفش نگاه کردم و گفتم
- بشین روم ...
#کوچولو_دلربا
#۲۲۲
دلا مثل یه عروسک مطیع اطاعت کرد
موهاش ریخته شد دورش و پاهاشو دو طرفم گذاشت
خودشو کمی بالا داد و بدون مکث رو آلتم نشست
گرما و تنگی دلا باعث شد هومی از لذت بگم و خودش آه بلندی گفت
چشم هاشو آروم باز کرد
خمار نگاهم کرد کمرشو گرفتم و خودم ریتم حرکتشو تنظیم کردم
لرز سینه ها کوچیکش باعث میشد بخوام تو دستم فشارشون بدم و گاز گرفتن لبش باعث میشد بخوام منم لبش رو گاز بگیرم
دوباره چرخیدم
خوابوندمش رو تخت و خودم رفتم روش
خودمو واردش کردم

یه سینه اش رو تو دستم فشار دادم و لبشو گاز گرفتم
دلا چنگ زد به پشتم
اما من سرعتمو بیشتر کردم .
خودمو با حرارت داخل واژن دلا خالی کردم و افتادم رو بدن ظریفش
نالید
گردنش رو بوسیدم
کمی بهش فضا دادم
اما خودمو بیرون نکشیدم
میخواستم همینجوری بخوابم
همینجوری که یکی بودیم
نفس های دبا زودتر از من منظم شد و دوباره خوابمون برد
تو خواب و بیداری دلا رو دیدم که داره لباس میپوشه
با اشک نگاهم کرد
شوکه نشستم رو تخت
جای دلا کنارم خالی بود
#کوچولو_دلربا

#۲۲۳
سراسیمه بلند شدم
شلوارکم روپوشیدم و زدم بیرون از اتاق
ـ دلا
خونه اما غرق سکوت بود
لعنتی
تو کجا رفتی دختر
سر در گم به اطراف نگاه کردم
کلافه دست برم تو موهام
نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم
ـ شاید دیشب همش خواب بود
دست ظرف دلا رو شونه ام نشست و گفت
ـ خواب نبود ... من اینجام نیک
شوکه برگشتم سمتش
پیراهن من تنش بودو از لای دکمه های بازش بدن
لختش پیدا بود .
با خجالت لب زد
ـ سرویس بودم
مکث نکردم و بغلش کردم
مثل کسی که سالها ازم دور بود

به خودم فشردمش
مو هاشو بوسیدمو گفتم
- دیگه نمیذارم بری ... نمیذارم ترکم کنی لعنتی

کمرشو گرفتم و نشوندمش رو اوپن
سریع بین پاهای لختشایستادم و گفتم
- تو مال منی دلا ...
#کوچولو_دلربا
#۲۲۴
دلا شوکه نگاهم کرد
اما خودمو واردش کردم
نالید و اهش بلند شد
خودم میدونستم رفتارم طبیعی نیست
بهم ریخته بودم
شوکه برگشتم سمت در
ماریا بود
با دیدن من و دلا هینی گفت و پشت کرد
شاکی گفت
- نیک... برید اتاق لعنتی ها ... من از دیشب نیومدم
که شما راحت باشید

دلا رو تو همون حال بلند کردم
به سمت اتاق رفتم
- نیک ... باید حرف بزنیم
با پام در اتاق رو بستم و دلارو بین در و بدنم قفل کردم
- بعد اینکه آروم شدم

داستان از زبان دلا
نیک بهم ریخته بود .از دیشب این سومین سکس ما بود .مستیش پریده بود .اما حالش خوب نبود
اینو حس میکردم
وقتی با وجود اورگاسم های پی در پی باز هم سیر نمیشد حس میکردم ذهنش چقدر درگیره
منو تو بغلش قفل نگه داشته بود
التش رو باسنم بود
نیم ساعت بیشتر بود که رو تخت دراز کشیده بودیم
آروم سعی کردم از بدنش جدا شم
نیک نذاشت و گفت
- حالا حرفت رو بزن دلا گوش میدم
نمیدونستم از کجا شروع کنم

نیک باسنم رو دست کشید و گفت
- اگه تو شروع نکنی ... من شروع میکنم ها
با این حرف لای باسنمو دست کشید
#کوچولو_دلربا
#۲۲۵
از لمس دستش بین باسنم هول شدم
سریع گفتم
- نیک... منو ببخش ... من اشتباه کردم ... ببخش
بهت فرصت حرف زدن ندادم...
نیک دستش یهو خشک شد
همینجور ساکت و خشک مکث کرد
اروم خواستم برگردم سمتش
اما باز نذاشت
دستش رو روی مقعدم فشار داد و گفت
- دلا ... تو اون شب بدترین رفتارو با من داشتی...
من تا چند هفته منتظر تماست بودم
- من تو کما بودم نیک
- خب خودت خواستی تو کما باشی
با این حرف انگشتش رو به مقعدک فشار داد
اخم از درد بلند شد

نیک انگشتش رو کمی عقب و جلو کرد و گفت
- نمیتونم بهت اعتماد کنم دلا ... من باهات رو راست بودم... تو اما اعتماد م رو نابود کردی

با درد لب زدم
- بگو چکار کنم تا دوباره اعتماد کنی
نیک انگشتش رو بیرون کشید
دوتا انگشتش رو گذاشت رو مقعدم و گفت
- بیا از اول شروع کنیم
قبل اینکه بخوام جواب بدم
دو انگشتش رو وارد کرد
با درد اه کشیدم
نیک تو گوشم گفت
- دوباره باید برده کوچولو من بشی دلا ... فقط مال من ... حق نداری کاری غیر از خواسته من بکنی. حق نداری بدون اجازه من جایی بری . حق نداری با هیچکسی حرف بزنی. تو باید مال من بشی . برده بی چون و چرای من .
از حرف نیک شوکه شده بودم
اما از درد پشتم لال بودم

نیک انگست هاش رو بیرون کشید
آلتش روگذاشت رو مقعدم و گفت
- قبول میکنی دلا ؟
#کوچولو_دلربا
#۲۲۶
نیک منتظر جواب من بود
من اعتمادش رو خدشه دار کرده بودم و اون ...
حالا ...
میخواست تنبیه ام کنه ...
نالیدم
- نیک ... تو هر کاری بگی من انجام میدم
نیک خودشو رو مقعدم فشار داد .نه در حدی که واردم کنه و گفت
- قبول میکنی برده من بشی؟
زبونم قفل شده بود
نمیتونستم جواب بدم
سر در گم سکوت کردم
نیک عقب رفت و گفت
- باشه... اگه نمیخوای میتونی بری ...
- نمیخوام برم . میخوام بمونم ...

نیک دستش دوباره رو کمرم نشست و گفت
- پس برده ام میشی دلا ؟
لای باسنمو باز کرد
کلافه گفتم
- من میمونم و هر کاری بخوای انجام میدم... چرا میخوای اسم برده بودن روش بزاری؟
رو مقعدم باز خودش رو فشار داد و گفت
- میخوام برده ام بشی... باهام قرار پاد امضا کنی ... قراری که طبق اون دیگه نتونی بری یا منو از زندگیت بیرون کنی
تو دلم خالی شده بود
نیک منو میترسوند
با نگرانی گفتم
- من میمونم ... قسم میخورم میمونم
کنار گوشم گفت
- پس برده ام میشی؟
با بغض سر تکون دادم آره و نیک آلتش رو با فشار کامل وارد مقعدم کرد
#کوچولو_دلربا
#۲۲۷

درد تو کل بدنم پیچید
نمیفهمیدم نیک چی تو سرشه
معذرت خواستم
اما انگار برای نیک کافی نبود
ماریا از پشت در داد زد
- آروم بچه ها!
نیک پوزخند زد
خودشو بیرون کشید و گفت
- اما من میخوام صداتو بشنوم دلا
دوباره خودشو واردم کرد
اما من بالشتو گاز گرفتم تا صدام در نیاد
نیک محکم زد به باسنمو گفت
- جیغ بکش دلا ... جیغ بکش... یه برده خوب از بزرگی اربابش جیغ میکشه
کمرمو گرفتو خودشو محکم عقب جلو کرد
نیک گفت خوبه و سرعتشو بیشتر کرد
با درد اما به اورگاسن رسیدم
حس میکردم مقعدم پاره شده
نیک خودشو داخلم خالی کرد
اما خودشو بیرون نکشید

وزنشو انداخت رو تنم و گفت
- بزار به سایزم عادت کنی
گردنمو بوسید و موهامو نوازش وار پشت گوشم داد و گفت
از درد و ضعف خوابم برد
با حس سرما بین باسنم بیدار شدم
جا خوردم
خواستم بلند شم
اما نیک دستشو گذاشت رو کمرمو گفت
- آروم باش... دارم برات کرم میزنم... خیلی ملتهبی
نفس راحت کشیدم
از حس سرما و نوازش نیک زیر لب هوم گفتم
نیک گودی کمرمو بوسید و گفت
- التهابش یکم کم شه دوباره امتحانش میکنیم...
ببینیم به سایزم عادت کردی یا نه
کوچولو_دلربا
#۲۲۸
از حرف نیک شوکه هین گفتم
خندید
بوسه هارو بالا تر اورد و گفت

ـ ملکه ام بودی وقتی ترکم کردی...
پشت گردنمو بوسید و گفت
ـ اما الان برده ام شدی دلا ...
دست کرمیش رو لای باسنم نوازش وار کشید و گفت
ـ البته که من ارباب خوبیم .
لاله گوشم رو مکید
دستشو برداشت
محکم زد به باسنم و گفت
ـ پاشو ... بریم یه چیزی بخوری
با این حرف خودش از روم بلند شد
شورت و شلوارکش رو پوشید
با کرختی بلند شدم
دست دراز کردم لباس زیرمو بردارن .
ـ دوست دارم برده ام لخت بگرده برام... حیف اون سینه هاست بپوشونی . مخصوصا با اون کبودی های روش
شوکه گفتم
ـ اما ... اما ماریا بیرونه ...
خم شد

پیراهن خودشو برداشت و گفت
- همینو بپوش ... برات کافیه
پیراهن رو داد دستم
درسته پیراهن نیک تا وسط رون پام میرسید
اما بدون لباس زیر سختم بود
نیک اخم کرد
اهی کشیدم
پیراهن رو پوشیدم
نیک رفت بیرون و گفت
- بدو دلا
تا دیدم رفت بیرون سریع شورتمو پوشیدم
بدون شورت خیلی سختم بود
پا تند کردم و وشت سر نیک رفتم
امیدوارم که نیک نفهمه شورت دارم
بفهمه شاید تنبیه ام کنه
با دو دلی رفتم سمت نشیمن که نیک از آشپزخونه گفت
- بیا دلا ... کارت دارم

#کوچولو_دلربا

#۲۲۸
از حرف نیک شوکه هین گفتم
خندید
بوسه هارو بالا تر اورد و گفت
ـ ملکه ام بودی وقتی ترکم کردی...
پشت گردنمو بوسید و گفت
ـ اما الان برده ام شدی دلا ...
دست کرمیش رو لای باسنم نوازش وار کشید و
گفت
ـ البته که من ارباب خوبیم .
لاله گوشم رو مکید
دستشو برداشت
محکم زد به باسنم و گفت
ـ پاشو ... بریم یه چیزی بخوری
با این حرف خودش از روم بلند شد
شورت و شلوارکش رو پوشید
با کرختی بلند شدم
دست دراز کردم لباس زیرمو بردارن .
اما نیک زودتر از من برش داشت
چشمکی زد و گفت

ـ دوست دارم برده ام لخت بگرده برام... حیف اون سینه هاست بپوشونی . مخصوصا با اون کبودی های روش
شوکه گفتم
ـ اما ... اما ماریا بیرونه ...
خم شد
پیراهن خودشو برداشت و گفت
ـ همینو بپوش ... برات کافیه
پیراهن رو داد دستم
درسته پیراهن نیک تا وسط رون پام میرسید
اما بدون لباس زیر سختم بود
نیک اخم کرد
اهی کشیدم
پیراهن رو پوشیدم
نیک رفت بیرون و گفت
ـ بدو دلا
تا دیدم رفت بیرون سریع شورتمو پوشیدم
بدون شورت خیلی سختم بود
پا تند کردم و وشت سر نیک رفتم
امیدوارم که نیک نفهمه شورت دارم

بفهمه شاید تنبیه ام کنه
با دو دلی رفتم سمت نشیمن که نیک از آشپزخونه گفت
- بیا دلا ... کارت دارم

#کوچولو_دلربا
#۲۲۹
ماریا از تو نشیمن برگشت سمت من
با دیدن لباسم ابروش بالا پرید
لب زدم
- نیک گفت
با تعجب سر تکون داد
رفتم تو آشپزخونه و نیک رو دیدم داره بیکن درست میکنه
با دیدنم اشاره کرد برم پیشش و گفت
- با تخم مرغ یا بدونه؟
- ممنون میشم با تخم مرغ
سر تکون داد
رفت از یخچال تخ مرغ هارو برداشت
داد به من تا بشکنم و خودش رفت قهوه درست کنه

تخم مرغ زدم تو تابه
رفتم دستمو بشورم که نیک پشتم قرار گرفت
دستشو کشید رو باسنم
اما یهو دستش خشک سد
با صدای کاملا عصبانی
تو گوشم گفت
- با جازه کی ... شورت پاته ؟
خواستم جواب بدم
اما بدنمو فشار داد به کابینت و شورتمو از پام پایین کشید
در سطل زبانه رو باز کرد
شورتمو پرت کرد داخلش و گفت
- بشین رو صندلی ... پاهاتم باز کن ... زود
به ماریا که تو نشیمن داشت تلویزیون نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم
- اما نیک ...
نذاشت حرفم تموم شه و گفت
- کاری نکن جلو ماریا بکنمت دلا ...

#کوچولو_دلربا

#۲۳۰
انقدر حرف نیک جدی بود و لحنش محکم بود که جریت نکردم حرفی بزنم
نشستم
پاهامو آروم باز کردم
زیر لب زمزمه کرد خوبه
پیشدسی صبحانه و دوتا کاپ قهوه رو گذاشت رو میز
فکر کردم کنارم میشینه
اما رو به روم اشست واشاره چرد صندلیم رو تکون بدم
سوالی و هنگ نگاهش کردم
اشاره کرد صندلی زو بزارم کنار میز و گفت
ـ میخوام از ویو لذت ببرم
باورم نمیشد
نیک میخواست اذیتم کنه!
اخم کردم
صندلی روگذاشتم رو میز
نشستم
پام رو باز کردم و گفتم

- بیا ... با این کارا میخوای به چی برسی؟
خندید
یه لب از قهوه اش خورد و گفت
- لذت عزیزم... دیدن واژن صورتیت برام لذت بخشه
چشمی زد و کمی از صبحانه اش خورد
به من اشاره کرد که بخورم و گفت
- اگه از دست هات برای خوردن صبحانه نمیخوای استفاده کنی . میتونم براش کار دیگه ای پیدا کنم
آه کشیدم
قهوه ام رو برداشتم و یه لب خوردم
همین لحظه ماریا بلند شد
پاهامو زود جمع کردم
نیک اخم کرد
اما پیزی نگفت
ماریا اومد پیشمون و گفت
- دلا... به پدرت گفتی اینجایی؟
به کل بابا رو فراموش کرده بودم
سریع بلند شدم گفتم
- وای باید به بابا زنگ بزنم
نیک اخم کرد و گفت

- بشین دلا
با این کرف بازوم رو گرفت و منو نشوند رو صندلی

#۲۳۱
#کوچولو_دلربا
با تعجب و سوالی برگشتم سمتش .
با همون اخم گفت
- خودم به پدرت خبر میدم
هنگ گفتم
- تو ؟ چرا تو ؟ میخوای دوباره دعواتون بشه؟
ماریا سر تکون داد و گفت
- دقیق نیک... دلا خودش زنگ بزنه بهتره ! بگه خونه دوستشه!
نیک پوزخند زد
لقمه اخر صبحانه اش رو خورد و گفت
- اینبار دیگه فرق داره دلا ... یادت رفت که با من چه قراری بستی؟
با تین حرف بلند شد
نگاهشکردم و گفتم
- منظورت چیه؟

لبخند مغرورانه ای زد و گفت
- خودت خوب میدونی ... پدرت دیگه حق نداره دخالت کنه
با این حرف رفت سمت اتاق خواب
خیره به رفتنش نگاه کردم
ماریا مشکوک پرسید
- اتفاقی افتاده بین تو و نیک ؟
دهنم باز و بسته شد
تما صدام در نیومد
ماریا مشکوک گفت
- دلا ؟
- فکر کنم گند زدم ماریا
ماریا اومد رو صندلی نیک نشست و گفت
- حرف بزن ... چی شده؟
اهی کشیدمو گفتم
- ماریا ... نیک گفت اگرمیخوام بمونم ... باید به عنوان برده اش بمونم
چشم های ماریا گرد شد
پلک زدم
اشکم ریخت

سرم رو انداختم پایین و گفتم
- ماریا ... من عاشق نیکم ... نمیتونم بدون نیک نفس بکشم
اشکم دیدمو تار کرد
با دستم صورتمو پوشوندم و ماریا لب زد
- اما دلا ... میدونی قرار داد بردگی یعنی چی؟

#کوچولو_دلربا
#۲۳۲
با شوک سرم رو بلند کردم
به ماریا نگاه کردم و گفتم
- نه! مگه واقعا قرار داده؟
چشم هاش گرد شد و گفت
- چطور وقتی چیزی در موردش نمیدونی قبول میکنی
با ترس لب زدم
ماریا با تاسف برام سر تکون داد و گفت
- دلا...تو خیلی کم سنی ... واقعا تو این چیز ها ناواردی! حداقل یکم در موردش بپرس و بخون !

واقعا چی از زندگی دیدی یا چشیدی؟ تایمتون چطور پر میکردی که هیچی در مورد دنیای دورت نمیدونی
سرم رو انداختم پایین و گفتم
- من ... من همه عمرم یا باله رقصیدم یا پیانو زدم ماریا ...
به ماریا نگاه کردم و گفتم
- کن واقعا زندگی نکردم
ماریا نفس خسته ای کشید و گفت
- بزار خودم برم با نیک حرف بزنم . نمیفهمم اصلا هدفش چیه؟ میخواد تنبهت کنه! اوکی! اما قرار پاد بردگی خیلی زیاده
با این حرف بلند شد و اونم رفت سمت اتاق خواب
اهی کشیدم و بلند شدم
میز رو جمع کردم
نه ماریا برگشت نه نیک
دیگه تحملم تموم شد
منم رفتم سمت اتاق خواب که دیدم در اتاق بسته است
فکر کردم حتما ماریا رفته اتاق خودش
نیک هم رفته اتاق کارش

اما
نه نیک تو اتاق کارش بود
نه ماریا تو اتاق خوابش
دل تو دلم نبود
پست در ایستادم
اخم تو چشم هاش انقدر زیاد بود که دلمو خالی میکرد
چشم هاش رو ریز کرد و گفت
- یه برده خوب همیشه میدونم باید منتظر بمونه نه اینکه مزاحم اربابش بشه
لب باز کردم چیزی بگم
اما صدام در نیومد
ماریا کنار نیک پیداش شد و گفت
- نیک... حداقل میتونی قوانین رو بهش بگی!
نگران به ماریا نگاه کردم که لب زد
- نتونستم راضیش کنم!

#کوچولو_دلربا
#۲۳۳
لب گزیدم و یهو نیک داد زد

ـ لب هاتو گاز نگیر
از جا پریدم
دوست داشتم بزنم زیر گریه
نیک با عصبانیت گفت
بدون کرف و یا مکث پا تند کردم سمت اتاق خواب و اشکم ریخت

داستان از زبان نیک
هم داد ردن سر دلا خشمم رو خالی میکرد
هم ناراحت میشدم که ناراحت میشد
نفسم رو کلافه بیرون دادم
ماریا گفت
ـ نیک ...مطمئنی این راه درسته؟
سر تکون دادم و گفتم
ـ آره ... من اینجوری میتونم با اطمینان تصمیم بگیرم
ماریا نگران نگاهم کرد و گفت
ـ اما اگه دلا دووم نیاره چی؟ به این فکر کردی؟
ـ من حدودم رو رعایت میکنم... نگران نباش
خواستم برم سمت اتاق کارم که ماریا گفت

- نیک... به پدر ماریا زنگ زدی؟
- اره... حلش کردم
ماریا شوکه گفت
- چطوری؟
بدپن نگاه کردن بهش گفتم
- بعدا برات میگم
وارد اتاق کارم شدم و در رو بستم
دلا پشت به در
رو به رو میزم ایستاده بود
لبخندی زدم و به سمتش رفتم
نور روز اتاق رو ملایم روشن کرده بود
کنار دلا ایستادم
دستمو رو پاهاش کشیدم
تا باسنش بالا بردم و گفتم
- خب ... حالا رسما قرار داد امضا میکنیم و من قوانینم رو بهت میگم !

#کوچولو_دلربا
#۲۳۴
دلا بدنش اروم لرزید

باسنش رو تو دستم فشار دادم و گفتم
- بشین رو این مبل... پاهاتو بزار رو دسته های مبل
دلا سوالی نگاهم کرد
خودم هلش دادم رو مبل بشینه
پاهاشو گرفتم و باز کردم
- چرا انقدر هنگ میکنی دلا ... من دوست دارم
واژنتو نگاه کنم ... پس هر جایی قراره بشینی ...
اینجوری بشین
دلا با گونه سرخ نگاهم کرد و گفت
- نیک...
نذاشتم کرفش تکوم شه
انگشتمو گذاشتم جلو لبم و گفتم
- هیسس ... من ازت فقط اطاعت میخوام کوچولو
رفتم پشت میز
به دلا و پاهای بازش نگاه کردم
خیلی خودمو کنترل کردم که به واژنش دست نزنم
اما بدنم حسابی تحریک شده بود
لپتاپم رو باز کردم .
سرچ کردم قرارداد بردگی جنسی
اولین فرمی که اومد رو دانلود کردم و زدم پرینت شه

نگاهی به متنش انداختم و به دلا اشاره کردم بیاد
سریع خودشو جمع کرد
اومد سمتم
اشاره کردم ذو میز بشینه و گفتم
- پاهاتم باز کن
اینبار سریع اطاعت کرد
برگه رو دادم به دلا و گفتم
- اول بخون و بعد امضا کن
دلا لب زد چشم
شروع به خوندن کرد و ون نگاهم رفت رو واژنش
کمی مرطوب بود
لبخند زدم و انگشت وسطمو آروم رو واژنش فشار
دادم

#کوچولو_دلربا
#۲۳۵
اهی کشید و نگاهم کرد
اما لبخندم رو مخفی نگه داشتم
فقط اخم کردم و گفتم
لب گزید

ـ آ ! آ ! یادم نمیاد اجازه داده باشم لبتو گاز بگیری
لبشو ول کرد
به کاغذ نگاه کرد
نالید
نیک ... اینجوری نمیتونم بخونم
اخم کردمو گفتم
ـ باشه ... دستمو تمون نمیدم تا بخونی
لب گزید و گفت
ـ میشه دستتو در بیاری
اخم کردم و گفتم
ـ نه!!! معلومه که نه دلا ! باید عادت کنی . بخون!
با چشم های خمار به برگه نگاه کرد
لب زد
ـ قبوله همش قبوله
داد زدم
ـ بخون دلا ... بلند بخون تا بشنوم ...

داستان از زبان دلا
نیک دیوونه شده بود
وقتی تو این حال نشستم

دوتا انگشتش تو واژنمه
از من میخواد قرار داد بخونم !
چطوری؟
من اسم خودمم یادم رفته
به اجبار خط اول رو خوندم
ـ به موجب این قرار داد ، برده موظف است
دستورات زیر را بی چون و چرا اجرا کند
نیک هومی گفت و انگشتشو تکون داد
نالیدم نیک
لخم کرد و گفت
ـ بخون دلا
با این حرف با شست آزادش به مقعدم فشار داد

#کوچولو_دلربا
#۲۳۶
نالیدم
اما دیگه بدون مکث ادامه رو خوندم
برده باید در هر شرایطی نیاز جنسی ارباب را تامین کنند...
رابطه از جلو و عقب و دهان طبق نظر ارباب ...

رابطه در نر مکان مد نظر ارباب
حق انتخاب لباس
حق انتخاب خوراک
تعیین محل زندگی ...
تنبیه ها ...
همه خط ها رو ریز به ریز نوشته بود
میخوندم و نیک تمام مدت با واژن و مقعدم ور میرفت
درست نمیفهمیدم دارم چی میخونم
فقط میخوندم
با صدای نیک به خودم اومدم که گفت
ـ موافقی با همه؟
نزدیگ اورگاسم بودم
فقط سر تکون دادم ارخ که نیک دستشپ بیرون کشید
ناله ای کردم و پاهامو بی اراده بستم
نیک اینبار دعوام نکرد
اما خودکار رو داد دستم و گفت
ـ امضا
سریع امضا کردم

کاغذ رو گذاشت داخل کشو میزش و گفت
- خب ؟ کجا بودیم؟
نگاهش کردم
دلم میخواست دوباره منو بکنه
اما میترسیدم حرف بزنم عصبانی شه
نیک کمرمو گرفت و منو گذاشت پایین
فکر کردم میخوتد من برک
اما منو چرخوند
- فکر کنم حسابی برام اماده ای
پاهامو باز کرد
نیک لای باسنمو باز کرد
نگاهی به واژن و مقعدم انداخت
ناله ام نا خداگاه بلند شد
میدونستم با حرکت اول به اورگاسم میرسم
اما نیک خودشو عقب کشید
اروم زد رو باسنم و گفت
- برای الان کافیه... برو اتاق باقیش رو شب ادامه میدم !

#کوچولو_دلربا

#۲۳۷
سر جام خشک بودم
تکون نخوردم
نمیتونستم تکون بخورم
باورم نمیشد نیک با من اینجوری رفتار کرد
نیک دوباره زد به باسنم و گفت
ـ دلا ... زنده ای؟
نفس عمیق کشیدم
صاف ایستادم و گفتم
ـ تو از قصد این کار رو کردی؟
لبخند مغرورانه ای زد
سر تکون داد اره
نفسمو عصبانی بیرون دادم. که نیک
سرش رو اورد کنار گوشم و لب زد
ـ چون اربابت منم دلا ... چون اربابت منم پس هر
کاری بخوام با بدنت میکنم
سرش رو عقب برد و گفت
ـ حالا برو اتاق ! به بدنت دست نمیزنی تا بیام
با عصبانیت نگاهم رو ازش گرفتم
به سمت در رفتم و گفتم

- باید دوش بگیرم
داد زد
- نه !
از جا پریدم
هنگ برگشتم سمتش که گفت
- دست به خودت و بدنت نمیزنی تا من بیام... وگرنه بدترین تنبیه در انتظارته دلا
این حجم خشم و داد نیک اصلا قابل درک نبود برام
این مرد کیه؟
واقعا نیکه؟
نیک من؟
شوکه سر تکون دادم و برگشتم اتاق
در رو نبستم
رو تخت نشستم
ماریا سرش رو اورد داخل اتاق و گفت
- امن و امانه ؟ بیام تو؟
ناراحت نکاهشکردم و گفتم
- تو گفتی میری آرومش کنی ! اما بد تر شد که؟
ماریا ابروهاش بالا پرید
آروم اومد تو و گفت

- مگه بهت نگفت؟

#کوچولو_دلربا
#۲۳۸
اخم کردم و گفتم
- چیو؟
ابروهای ماریا بالا پرید
اما سریع گفت
- هیچی... خودش میگه
سریع از اتاق زفت بیرون
رفتارش عجیب بود
اما ازش ناراحت بودم
اون گفت بیا نیک لی تابته
اما نگفت بیام اینجوری سر دو راهی میمونم
هم نیک رو میخوام
هم این رفتارش برام قابل تحمل نیست
دراز کشیدم
چشم هامو بستم
اصلا نمیدونم به بابا زنگ زد یا نه
همش تقصیر مارتین کینگه که منو دزدید

حالا قلبم دیگه مال من نیست و زندگیم رو هواست
تو خواب و بیداری نوازش دستی رو سینه ام رو
حس کردم
هوم گفتم که دست ها پایین رفت
لای پامو باز کرد
زبون داغی خورد به بین پام که از جا پریدم
در بسته اتاق اولین چیزی بود که دیدم و بعد سر
نیک که بین پام بودو زبونشو روی واژنم میکشید
هینی از لذت گفتم که لبخند زد و سرش رو عقب برد
نالیدم نه !
خندید و بلند شد
پتو داد رو من و گفت
- بخواب ... من باید برم جایی
بدنم بد بیدار شده بود
پتو دادم کنار و گفتم
- نمیتونم ...
با این حرف انگشتمو بین پام کشیدم

#کوچولو
#۲۳۹

ابرو نیک اول بالا پرید
اما زود اخم کرد و گفت
- بهت گفتم به خودت دست نزن!
انگشتمو آروم وارد واژنم کردم و گفتم
- اره اما گفتی تا بیای دست نزنم... الان اومدی...
چشم هاش رو ریز کرد
انگشت خیسم رو بیرون آوردم
رو واژنم کشیدم و گفتم
- دیگه نمیتونم دست نزنم ... چون واژنم انگار گرسنه است ...
نیک بالای سرم ایستاد
چشم هامو بستمو اینبار دوتا انگشتمو وارد واژنم کردم که نیک دستم رو از رو واژنم کنار زد
عصبانی گفت
- میخوای خودتو دستمالی کنی؟ ... باشه من برات میکنم
شست انگشتش رو گذاشت دقیقا روی نقطه حساس واژنم دورانی چرخوند
تا بخوام بفهمم چی شده
به اورگاسم رسیدم

واژنم منقبض شد و نیک بلند شد
پتو داد رو تنم و گفت
- حالا صبر کن تا بیمام
خمار نگاهش کردم
منو به اورگاسم رسوند
اما کافی نبود
واژنم آلتش رو میخواست
در حالی که لباس میپوشید گفت
- بیدار شدی دوش بگیر میام دنبالت... جای مهمی
باید بریم ... خودم برات لباس مبارم
اشک تو چشمم جمع شد
اما نیک نگاهم نکرد و بیرون رفت
قبل بستن در گفت
- به بدنت دست نزن برده کوچولو ...

#کوچولو_دلربا
#۲۴۰
نیک در رو بست و من اشکم ریخت
این انصاف نبود
من عاشقش بودم

برای همین موندم
میدونم دوستم داره
اما نمیدونم چرا این کارو میکنه
با گریه خوابم برد
با سر درد بیدار شدم
هوا گرگ‌و میش بود
ساعت ۶ رو نشون میداد
رفتم دوش گرفتم
اومدم بیرون دیدم نیک با کت و شلوار مشکی و
پاپیون سرخ منتظر منه
یه لباس سرخ به رنگ پاپیون نیک هم رو تخت بود
جا خوردم
نیک گفت
ـ تا نیم ساعت دیگه حاضر باش میریم
با این حرف از اتاق زد بیرون
بغضم رو عقب فرستادم
موهامو خشک کردم
لباس بلند و رسمی بود
برای همین موهام رو جمع کردم و بهترین چیزی که
بلد بودم روی سرم درست کردم

لباس رو برداشتم دیدم لباس زیر تمیز هم برام آورده.
اونارو هم پوشیدم
کفش ست باهاش بود
درست سایز پام
اما ه که شدم رفتم بیرون
ماریا هم یه کت شلوار مشکی تنش بود با پاپیون سرخ
نگاهم کرد و گفت
- چرا آرایش نداری؟
به نیک نگاه کردم تا بگم لوازم آرایش نداشتم
اما از نگاه متعجبش جا خوردم
نفس عمیقی کشید
سنگین هوا رو بیرون داد و گفت
- همینجوری عالی هستی... آرایش لازم نداری
با این حرف یه کت خز سرخ رو اورد جلو
رو سر شونه لختم انداخت و گفت
- بریم برده کوچولو

#کوچولو_دلربا
#۲۴۱

لب گزیدم
نیک‌خیلی اروم گفت
میدونستم ماریا نشنیده
اما همینم غمگینم میکرد
چرا به من میگفت برده؟
یعنی عشقم براش محو شده؟
یا واقعا میخواد اینجوری فقط تنبیه ام کنه که عشقش رو ندیدم
بغضم رو عقب فرستادم
با نیک و ماریا سوار ماشین شدیم
دوست داشتم بپرسم کجا داریم میریم
اما روم نمیشد
خیلینگذشت که رسیدیم
با تعجب به رستوران فرشته سرخ نگاه کردم
این رستورانی بود که با بابا زمانی که مادرم زنده بود زیاد می اومدیم
حس بدی بود حالا
با نیک
مثل یه برده باید بیام
درسته در ظاهر شبیه به بانو نیک هستم

اما در باطن وقتی منو مثل یه برده میخواد دردناکه
خیلی خلوت بود
انگار رستوران تعطیل بود
ماریا گفت میره سرویس
من و نیک رو میز وسط سالن نشستیم
نیک نگاهم کرد و گفت
- دلا ... حالا که میدونی ازت چی میخوام و چی تو
زندگی با من در انتظارته... بهت یه فرصت دیگه
میدم... میتونی همین الان ترکم کنی یا بمونی و طبق
قرارمون برده من بشی
چشم هام تو چشم های نیک چرخید
بغضم رو خوردم و گفتم
- نیک ... من عاشقتم... چرا داری ...
اما نیک انگشتش رو گذاشت رو لبم و گفت
- هششش... جواب منو بده ... با من میمونی یا منو
ترک میکنی دلا؟
نفس عمیق کشیدم
نگاهم تو سالن خالی و سرخ چرخید
فرشته سرخ رو دیوار رو به رویی کشیده شده بود
در حالی که یه دستش یه دسته گل بزرگ سفید بود...

من همیشه دلم کیخواست با یه دستگل سفید مثل این فرشته ازدواج کنم ... نه با یه برگه و قرار داد بردگی
به نیک نگاه کردم
منتظر جوابم بود

#کوچولو_دلربا
#۲۴۲
نفس عمیق کشیدم و گفتم
ـ دوست ندارم برده باشم نیک !
ابروهاش بالا پرید و ادامه دادم
ـ دوست ندارم شب و روز تحت فرمان و اسارت باشم
چشم هاش ریز شد
اب دهنم رو غورت دادم و گفتم
ـ من دوست ندارم زیر تنت درد بکشم
گره افتاد بین ابروهای نیک و گفتم
ـ اما من بدون تو نمیتونم نفس بکشم ! پس اگر شرط زندگی با تو زجر کشیدنه! اگه تو اینطوری قبول میکنی پیشت باشم ...
خیره تو چشم هامچی متعجبش گفتم

- بله .... من قبول میکنم با همین بردگی و اسارت پیشت بمونم
ابرو های نیک دوباره بالا پرید
تو سکوت چند لحظه نگاهم کرد
نفسش رو عمیق و آروم بیرون داد و گفت
- دلا ...
دست برد داخل جیب کتش و گفت
- میخوام اعتراف کنم
اینبار من شوکه نگاهش کردم
دستش رو با یه باکس یشمی بیرون اورد و گفت
- راستش همه حرفا دروغ بود
شوکه لب زدم
- چی؟
لبخند زد
باکس رو گذاشت جلپ من و گفت
- بردگی و قرار دادش ... همه رو گفتم تا ببینم اینبار چقدر مصمم هستی!
نیک باکس یشمی رو باز کرد و گفت
- با من ازدواج میکنی دلا ؟
دهنم شوکه باز و بسته شد

نیک سوالی سر تکون داد
لب زدم
- ازدواج !؟ اون قرار داد..
نیک آروم خندید و گفت
- اونو بریز دور .. جواب منو بده ...

#کوچولو_دلربا
#۲۴۳
اشک دیدم رو تار کرد
نفس عمیق کشیدم و گفتم
- این کارت رو جبران میکنم نیک
خندید و گفت
- دلا ... با من ازدواج میکنی؟
با اشک و لبخند سر تکون دادم
لب زدم بله
اما هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای ترکیدن و جیغ زدن و دست زدن بلند شد
شوکه و سوالی به اطراف نگاه کردم
اولین چیزی که دیدم بابا و دیانا بودن
باورم نمیشد

بابا؟!
بابا موافقت کرد؟
نیک دستم رو گرفت تو دستش
سوالی نگاهش مردم و لب زدم
حلقه رو گذاشت دستم
روی دستم رو بوسید و گفت
ـ البته پدرت فکر میکنه تهش ما جدا میشیم
خندیدم و نیک دستم رو گرفت
بلند شدیم
دور تا دورمون اقوام و دوستانمون بودن. اکثرا اما
دوست های نیک بودن
نیک منو کشید بغلش
لبم رو بوسید و دوباره صدای دست و جیغ بلند شد
از نیک که جدا شدم حس میکردم خوابم
باورم نمیشد بیدارم
چرخیدم سمت بابا
با خجالت گفتم
ـ بابا ...
خندید
بغلم کرد و گفت

ـ دیگه از دست تو و نیک خسته شدم. امیدوارم سرتون به سنگ نخوره اما اگر هم خورد من همیشه در خونه ام به روت بازه !!
این چیزی نبود که انتظار داشتم از بابا بشنوم اما با توجه با سابقه دعواهای بابا و نیک شاید این بهترین دعایی بود که بابا میتونست در حقم بکنه
صورتمو بوسید
از هم جدا شدیم و نیک گفت
ـ برات یه سوپرایز دارم !

#کوچولو_دلربا
#۲۴۴
سوپرایز!
باز هم !
مردی که فکر میکردم منو به عنوان برده میخواد
حالا داشت مدام سوپرایزم میکرد
نیک دستم رو گرفت
برد سمت پیانو سمت کافه و گفت
ـ امشب قراره تو برامون یه قطعه بزنی!
به دوربینی که سمت پیانو بود اشاره کرد و گفت

ـ و قراره این قطعه مستقیم ارسال شه برای شبکه زد پلاس برای برنامه شبانه
دهنم باز و بسته شد
شوکه به نیک نگاه کردم لب زدم
ـ چطوری؟ من ... من آماده نیستم
مرد آشنایی اومد سمتمون و گفت
ـ سلام خانم ویسا ! من بنجامین اگلین هستم. امشب ، نوبت رستوران فرشته سرخ هست و چی بهتر از بانوسرخ پوش که برای فرشته سرخ بنوازه
بغض دوباره راه گلوم رو گرفت
اشکم ریخت
لب زدم حتما
به نیک نگاه کردم
ـ این رستوران و نواختن پیانو پیشنهاد دیانا بود
ابروهام پرید بالا
برگشتم سمت دیانا
لبخند زد بهم
به سمتش رفتم
بغلش کردمو گفتم
ـ نمیدونم چطور تشکر کنم

خندید و گفت
- من فقط پیشنهاد دادم
خندیدم و نیک گفت
- بیا دلا ... برنامه الان شروع میشه باید کلیپت رو بفرستیم
با این حرف نیک همه ساکت شدن و منتظر نگاهم کردن

#کوچولو_دلربا
#۲۴۴
باورم نمیشد
جلو جمع باید مینواختم
و فیلم قرار بود پخش شه
مضطرب به نیک نگاه کردم
خیلی جدی به پیانو اشاره کرد تا بشینم
نفس عمیقی گرفتم و نشستم
نیک پشت سرم ایستاد
دستش رو رو شونه ام گذاشت و گفت
- تو بهترینی دلا
چشم هامو بستم

نفس عمیق کشیدم و گفتم
- اگه پیشم بمونی ...
مدیر رستوران ضبط رو شروع کرد و نیک کنار گوشم گفت
- من همیشه پیشت میمونم دلا...

داستان از زبان نیک :
دلا به زیبایی هرچه تمام تر سه تا آهنگ نواخت
هر کدوم زیبا تر از اون یکی
وقتی تمام شد
دلم میخواست دلا رو تو بغلم بگیرم و فرار کنم
راهی که از صبح توش قدم گذاشتم رو تمام کنک
تمام دفعاتی که دلا رو تحریک کردم و رها کردم
خودم بیشتر عذاب کشیدم
اما راهی نبود
من فقط اینطوری میتونستم مطمین شم دلا واقعا دلش با منه و باز تا به یه سو تفاهم بخورم ول نمیکنه بره
زمان کند میگذشت
سعی میکردم بی تابیم رو نشون ندم

شام سرو شد و مدبر رستوران تلویزیون رو روشن کرد و گفت
- الان نوبت ماست که نشونتون بدن
به دلا نگاه کرد
دلا با ذوق به من نگاه کرد و خم شدم لبش رو بوسیدم
از هم فاصله گرفتیم
آروم بهش گفتم
- فقط منتظرم بریم خونه دلا ، حسابی برات برنامه دارم
با این حرف دستم رو روی پای دلا کشیدم و بردم بین پاش

#کوچولو_دلربا
#۲۴۵
دلا سریع پاهاشو جفت کرد و گفت
- نیک ...
چشمکی بهش زدم و دستم رو برداشتم
نمیخواستم مضطرب بشه
هرچند دیوانه وار منتظر لمسش بودم

برنامه شروع شد
بعد معرفی من و دلا رو تو تصویر نشون داد
دلا تو لباس سرخ مثل فرشته سرخی بود که به جای بال هاش من ایستاده بودم ...
لبخند زدم و سوفیا گفت
- باید این کلیپ رو ضبط کنیم
سر تکون دادم و بعد اجرای دلا من و دلا رو معرفی کردن و گفت. زوجی که همین امشب تو رستوران نامزد کردن
حتی چند تا از تیکه های مراسم ما هم بود
دوست نداشتم اینجوری به چشم بیایم
اما دلا با ذوق گفت
خندیدم
دوباره بوسیدمش و گفتم
- آره اما بهتره دیگه بریم وگرنه بی تابی منم همه رستوران میبینن
گونه هاش سرخ شد و گفت
- بزار خداحافظی کنیم

داستان از زبان دلا :

نیک یه جوری بی قرار بود و من یه جوری دلهره داشتم انگار اولین رابطه ما بود .
ماریا گفت میره خونه دوستش تا ما امشب راحت باشیم و بابا گفت بهتره تا عذوسی حامله اش نکنی!
باورم نمیشد همه این اتفاقات واقعیه و بابا انقدر رک برامون خط و نشون میکشه
دسانا رو بغل کردم
تو گوشم گفت
ـ خیلی خوشگل شدی ، مواظب باش میک از دست نره!
اخم کردم بهش
اما اون فقط خندید
سوار ماشین شدیم و نیک راه افتاد
هنوز چند متر دور نشده بودیم دستش رو پام نشست و گفت
ـ شورتت دلا
چشم هامو ریز کردم
نگاهش کردم و گفتم
ـ پنج دقیقه دیگه میرسیم
نفسشو با حرص بیرون داد و گفت

ـ دلا ... شورتتو بده دختر!
اخم کردمو گفتم
ـ قرار سد دیگه ارباب نباشی!
خندید و گفت
ـ نیستم ! اما دارم منفجر میشم از خواستنت... اون شورت لعنتی رو بده به من
آهی کشیدم و به سختی شورتم رو از زیر پیراهن بیرون اوردم
گذاشتم کف دست نیک
نیک شورتم رو نفس عمیق کشید و گفت
ـ حالا پیراهنتو بده یکم بالا برام دلا

#کوچولو_دلربا
#۲۴۶
شاکی گفتم
ـ نیک ...
اما خودش شروع کرد با دستش به جمع کردن پیراهنم تو مشتش
دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم

ـ نیک ... بزار برسیم... حال منم خیلی خرابه اما نمیخوام تو ماشین ارضا شم
نیک نفسشو با حرص بیرون داد
اما دستش رو برداشت
گاز داد و با سرعت به مسیر ادامه داد
لب گزیدم
از سرعت بالا میترسیدم
چون ونو یاد مرگ مادرم میانداخت
چشممو بستم که رسیدیم به پارکینگ خونه نیک پارک کرد
ترمز دست رو کشید و گفت
ـ عجله کن دلا
سریع پیاده شدم
نیک هم پیاده شد
دستم رو گرفت
دوبیدیم سمت آسانسور
خنده دار بود
اما نمیسد خندید
چون میدونستم نیک صد درصد عصبانی میشه دکمه اسانسور رو زد و اینبار نذاشت مخالفت کنم

لبمو بوسید
پشتمو چسبوند به دیوار اسانسور
کمرمو تو دستش گرفت
تحریک بودو میشد کامل حسش کرد
مثل بین پای خیس من
در آسانسور باز شد
اما نیک از من جدا نشد
لبمپ به دندون گرفت و مکید
نالیدم
اما کمرمو دوباره تو دستش فشار داد
با صدای صاف کردن گلوهر دو پریدیم

#کوچولو_دلربا
#۲۴۷
برگشتیم سمت در آسانسور مرد جوونی با لبخندی که سغی میکرد مخفی کنه وارد شد و آسانسور دوباره راه افتاد سمت طبقه نیک
نیک از من گدا شد
نفسشو سنگین بیرون داد

آسانسور به طبقه خودمون رسید و سریع پیاده شدیم
عصبی گفت
- مردک هیز
ریز خندیدم
نیک هم خندید و در رو باز کرد
تا پام رو گذاشتم داخل منو بین دیوار و بدنش قفل کرد و دوباره لب هامون قفل شد
اما اینبار مجال نداد
پیراهنمو از رو سر شونه هام کنار داد
دستش بی تحمل رفت پشت لباسم
بازش کرد و همون حلو در پیراهنو از تنم بیرون آورد
از لبش حدا شدم تا نفس بگیرم
اما دست انداخت زیر پام
منو تو بغلش بلند کرد و گفت
- خب خانم کوچولو .... برای برنامه ویژه آماده ای؟
اینو پرسید
اما فرصت جواب دادن بهم نداد
رهام کرد رو تخت و اومد روم

مشغول بدنم بود که گوشیش زنگ خورد
توجه نکرد و سوتینمو باز کرد
مشغول خوردن سینه هام شد و گوشیش دوباره زنگ خورد
دستمو رو کمر شلوارش مشیدم و گفتم
ـ تا من کمرتو باز کنم جواب بده
بی تحمل هوم گفت
گوشی رو از جیبش بیرون آورد
کمربندش رو باز کردم و به نیک نگاه کردم
رد تماس کرد
اروم گفتم
ـ کی بود؟
گوشی رو خاموش کرد
گذاشت رو پا تختی و گفت
ـ مزاحم
با این حرف دوباره لبمو بوسید
اما ذهن من رفت سمت دختری که اون روز جلو در شرکت نیک دیدم ...
اون کی بود؟

#کوچولو_دلربا
#۲۴۸
دست نیک بین پام رو لمس کرد و مغز من از تمام فکر ها خالی شد
انگشتشو وارد واژن خیسم کرد و رفت سمت سینه ام نوک سینه ام رو مکید و با شست دستش واژنمو مالید
کم کم نفس هام به شماره افتاد و یهو انگار پرتاب شدم به اوج
آروم سقوط کردم
یه سقوط لذت بخش
بدنم نرم نرم نبض زد و کم کم آروم شدم
چشم هامو خمار باز کردم
تو تاریک و روشن اتاق نیک رو دیدم که کامل لخت شده
پاهامو باز کرد
بین پام قرار گرفت و با یه حرکت هچخودشو واردم کرد
دوباره پرتاب شدم به اوج
بدنم باز هم مبض زد

نیک کنارم گفت
- دو هیچ به نفع من
با این حرف حرکتتشو شروع کرد
بوسه ها
نوازش هاش
نجوا هاش
همه پر از عشق بود
قلبمم با هر حرکت نیک پر میشد
دوبار دیگه ارضا شدم تا بلاخره نیک‌خودشو درونم خالی کرد
وزنشو رو تنم رها کرد و گفت
- دیگه نمیذارم یه لحظه هم از من دور شی
درسته حرفش شبیه اسارت بود
اما یه اسارت شیرین
با ضرب نفس هامون خوابم برد
اولین چیزی که دیدم حلقه ام تو دستم بود که زیر نور صبح میدرخشید
لبخند زدم
چرخیدم سمت نیک
اما

خبری از نیک‌نبود
تو دلم پر اضطراب شد
اما اضطرابو فرستادم عقب
شاید سرویس باشه
بلند شدم
ملحفه رو دور خودم پیچیدم
به سمت سرویس رفتم
اما خبر ی از نیک نبود
نگران رفتم سمت سالن
اما نیک تو سالن و آشپزخونه هم نبود
ترس بدی تو دلم افتاد که یهو صدای شکستن چیزی اومد ...

#کوچولو_دلربا
#۲۴۹
قلبم از صدا ریخت
پا تند کردم سمت صدا
از اتاق کار نیک بود
در اتاقش بسته بود
هیچ صدایی نمی اومد

با ترس دستگیره در رو پایین دادم
در رو باز کردم
با دیدن نیک پشت میزش که دست هاش رو کوبیده
بود به میز و با حرص نفس نفس میزد جا خوردم
یه گلدون بلوری کف اتاق بود
در رو کامل باز کردم
نگران به نیک نگاه کردم
سرش رو بلند کرد
کلافگی از صورتش می بارید
نفسش رو با خستگی بیرون داد و گفت
- ببخشید بیدارت کردم
لبخند بی جونی زدم و گفتم
- خوبی؟
سر تکون داد آره
از پشت میز اومد سمت من و گفت
- یه مسئله کاری بود از کوره در رفتم
با این حرف دستم رو گرفت
منو به سمت اتاق خواب برد و گفت
- تا تو وان رو پر کنی من با صبحانه میام
خواستم چیزی بپرسم

اما جلو در سرویس اتاق ایستاد
لبمو داغ بوسیدو تا به خودم بیام رفت
نگران بودم چیزی شده باشه
اما میدونستم تا نیک نخواد جواب نمیده
وان رو پر کردم
دراز کشیدم داخل وان
یکم طول کشید
اما نیک با سینی صبحانه اومد
شلوارکشو بیرون آورد
کنارم وارد وان شد
دکمه جکوزی رو زد و گفت
- امیدوارم خیس باشی برام
خندیدم و گفتم
- همیشه
با این جوابم
کمر منو گرفت
فکر کردم منو مینشونه رو پاش
اما دقیقا منو نشوند رو آلتش
آه بلند گفتم که نیک خندید
سینه ام و مالید و گفت

- یه سوپرایز دارم برات

#کوچولو_دلربا
#۲۵۰
خمار نگاهش کردم
سرشو عقب برد
یه برش تست آورد سمت لبم و گفت صبحانه بخور تا برات بگم
لبمو تر کردم و گفتم
- نمیتونم
کمرمو نوازش وار دست کشید و گفت
- بخور ... تا نخوری ارضات نمیکنم
به اجبار یه گاز از توست خوردم
هومی از رضایت گفت
باقی تست رو خورد وگفت
- خوبه ...
نوشیدنی رو داد دستم
نوک سینه ام رو دست کشید
نالیدم
- نیک ...

خندید
به نوشیدنی اشاره کرد بخورم و گفت
- نظرت چیه بریم یک هفته هاوایی !
شوکه نگاهش کردم
چشمکی زد و گفت
- هانی مون! نظرت چیه ؟
شوکه نگاهش کردم
لب زدم
- کارت چی؟
نیک خندید و گفت
- میخوام یه هفته از همه چی دور باشم... یه هفته بدون موبایل و خبر و کار
آروم و با تردید پرسیدم
- نیک ... اتفاقی افتاده؟
- منظورت چیه؟
- مربوط به تلفن صبحه که عصبی شدی؟ میخوای از کار دور شی؟
اخم کرد
خم شد
کتفمو بوسید و گفت

ـ نه ! نوشیدنیتو بخور ...
اخم کردمو گفتم به من دروغ نگو نیک اتفاقی افتاده
اخمش بیشتر شد
دوباره خم شد
کتفمو گاز گرفت
با این حرف لای باسنکو باز کرد
انگشتشو به مقعدم فشار داد و تو گوشم گفت
ـ درسته اون قرار داد یه شوخی بود اما ... تنبه
کردنت ، جدیه دلا !

#کوچولو_دلربا
#۲۵۱
هینی از شوک گفتم
خودمو جلو کشیدم تا از دست نیک دور شم
خندید
دستشو برداشت و گفت
ـ بازم اسنک میخوری؟
از رفتار نیک تعجب کردم
اما چشمکی زد و یه اسنک جلو لبم گرم
لبخند زدم و خوردم

از دست نیک
خوب میتونست منو بترسونه
صبحانه رو تو همون حال تمام کردیم
خیلی نزدیک به یه اورگاسم بودم
با کنار گذاشتن لیوان ها شروع کردم به تکون دادن
خودم روی نیک
نیک لم داد به پشتی وان
دستش رو گذاشت دو طرف و به من نگاه میکرد
لبخند رضایتی رو لبش بود
با تکون من سینه هام ز اب بیرون میومد و دوباره
وارد آب میشد
نیک دستش رو گذاشت رو سینه های من و نوکشو
بین انگشتاش فشار داد
ناله ای گفتمو کمرمو گرفت
خودش ریتم حرکتم و تند تر کردو تو یه لحظه به اوج
رسیدم
دستمو دور گردن نیک حلقه کردم تا نیفتم
نیک هنوز ارضا نشده بود
باسنمو تو دستش گرفتو منو رو خودش تند تر تکون
داد

ناله هام جیغ شد و نیک بلاخره خودش رو درونم خالی کرد
با نفس های عمیق و منظم
بلاخره کنار هم اروم گرفتیم
نیک نرم باسنم رو نوازش کرد و گفت
- دلا...
هوم گفتم
تو گوشم گفت
- تو یکم بخواب ... من باید برم شرکت ... زود برمیگردم...
سرمو بردم عقب و گفتم
- امروز که تعطیله نیک ...

#کوچولو_دلربا
#۲۵۲
نیک لبخند زد
شروع کرد به خوردن گردنم و گفت
- میدونم ... اما کار دارم ...
تو همون حال از داخل وان اومد بیرون و من سریع پاهامو دور کمرش قفل کردم

نیک خندید
حوله برداشت دور خودمو خودش داد و تو همون حال رفت رو تخت.خندید و گفت
- کوالای کوچولو من
با من دراز کشید رو تخت
فکرکردم قراره بره
اما.خودشو تو یه ضرب واردم کرد
هین گفتم و اینبار وتقعا واژنم سوخت
اصلا انتظار یه رابطه دیگه بعد اون سکس تولانی تو وان رو نداشتم
اما نیک بدون مکث حرکاتش رو شروع کرد
چنگ زدم به پشتش و نالیدم
- نیک ... دیگه نمیتونم
مقعدمو دست کشید و گفت
- میخوای از پشت؟
لب گزیدم
از پشت درد داشت
اما از جلو هم واژنم دیگه توان نداشت
هومی گفتم و نیک خودشو کشید بیرون
نفس گرفتم و پاهامو زود جمع کردم

نیک یه بالشت گذاشت رو تختو منو چرخوند تا دمر بشم رو بالشت .
از کنار با تختی ژل رو برداشت
ریخت رو مقعدم و خودشو با فسار به زور واردم کرد
جیغم بلند شد
پشیمون بودم
کاش میگفتم از جلو ادامه بده
نیک خودشو عقب وجلو کرد و از درد بدنم شروع کرد به لرزیدن
نیک دستشو برد بین پام
با عقب و جلوخودش بین پامم میمالوند
بدنم با موج اورگاسم همراه شد و نیک هم بلاخره تو مقعدم خودشو تخلیه کرد
خودشو که بیرون کشید دیگه نفهمیدم چی شد
به یه خواب عمیق فرو رفتم ...

داستان از زبان نیک
با کرختی از رو دلا بلند شدم
بلاخره خوابید...

امیدوارم این سکس اخر باعث شه حداقل ۴ ساعت بخوابه...
انقدر بخوابه تا من برگردم !
نمیخوام وقتی نیستم تلویزیون یا گوشی ذو چک کنه و خبر بهش برسه
این خبر لعنتی ...

#کوچولو_دلربا
#۲۵۳
سریع لباس پوشیدم
هیچوقت فکر نمیکردم نشون دادن من و دلا تو تلویزیون بخواد اینجوری دردسر سه
مگی!
مگی!
دستیار حرف گوش کن و حشری من !
قرار نبود با دیدن من و نامزدم منو تهدید کنه
من از هیچ تهدیدی نمیتریم
اما نمیخوام دلا ناراحت شه
نمیخوام دلا دلش بشکنه
اینکه روز قبل نامزدیمون

پیش مگی بودم
و چطور باهاش رابطه داشتم
یه رسوایی وحشتناک بود
دوست نداشتم خبرش پخش شه
اما مگی عوضی ...
رفت با یه روزنامه زرد مصاحبه کرد
اونام تو کمتر از ۱۲ ساعت خبرشو همه جا پخش کردن
نامزد عاشق یا پلی بوی خائن!!!
مگی تاوان این کارش رو میداد.
اونم به بدترین شکل
وارد شرکت شدم
همه جا خالی بود
مستقیم رفتم سمت سیستم مرکزی
من اگه نتونم یه خبرگذاری رو حک کنم که باید شرکتم رو جمع کنم و برم!
نشستم پشت سیستم که پدر دلا زنگ زد
شک نداشتم مبر ها بهش رسیده
گوشی رو تا جواب دادک داد زد

- ریتون ! خیلی پستی! من دارم میام خونه ات دنبال دلا !

#کوچولو_دلربا
#۲۵۴
سریع گفتم
- آروم باش ویسا ... دلا خوابه و ماراحتش نکن
نمیخوام اخبار زرد رو بشنوه
با این حرفم ویسا داد زد
- زرد ریتون؟ زرد؟ اون دختر فیلم ورودت به خونه اش رو نشون داد
نمیدونستم چی بگم
یا دروغم میگرفت
یا همه چی خراب میشد
سریع گفتم
- فیلم قدیمیه اون دستیار منه مربوط به قبل دلاست
ویسا اینبار کمی مکث کرد
سریع گفتم
- چند ساعت به من وقت بده ... همه چی رو درست میکنم

ویسا عصبی گفت
ـ فقط دو ساعت ریتون ... فقط ۲ ساعت
با این حرف قطع کرد
سریع گوشی رو گذاشتم کنار و شروع کردم
مگی یه فیلم از دوربین امنیتی ساختمونش گذاشته
که ورود من به خونه اش هست.
مرحله اول
هک سیستم مرکزی ساختمون مگی بود
پاک کردن فیلم
ورود به پایگاه داده روزنامه
قرار دادن فیلم ویرایش شده .
پخش کردن خبر جعلی بودن
پخش کردن فیلم ادیت شده
مگی ...
میخواستی ابرو منو ببری
تاوان بدی میدی
من نمیذارم ردی ازم بمونه
اما تو قراره همه جا دستت رو شه
شرمنده دختر
نمیذارم یک دلار هم از من بچاپی!

**داستان از زبان دلا**
**با ماهیچه های گرفته و خسته بیدار شدم**
**یدنم روکشیدم و رو تخت نشستم**
**هوا تاریک بود!**
**خدای من**
**یعنی چند ساعت خوابیدم؟**
**خیز برداشتم و گوشیمو از رو پا تختی برداشتم**
**اما صفحه اش روشن نشد**
**اوه**
**شارژ تموم کرده بود**
**چراغ خواب رو روشن کردم و به ساعت نگاه کردم**
**۹ شب بود!**
**پس نیک کجاست؟**
**با شنیدن صدای شکستن چیزی از جا پریدم**

**#کوچولو_دلربا**
**#۲۵۵**
**انگار یه چیز شیشه ای شکسته بود**
**مثل پنجره!**

سریع اما بلند شدم
هیچ لباسی دم دست نبود
رفتم سر کمد لباس نیک که حس کردم صدای پا داره
میاد سمت من
صدای مردونه ای اومد که گفت
ـ اینجا که خالیه احمق!
نفس نکشیدم
صدای پا اومد داخل و گفت
با این حرف صداش به کمد نزدیک شد
لخت بودم
تو کمد!
یه در بین ما فاصله بود
یه لنگه در کمد باز سد و من سمت دیگه بودم
خونه انگار تو سکوت محض بود
مثل صحنه آهسته دست یه مرد اومد داخل کمد
لباس هارو کنار داد
خواست در سمت منو باز کنه که
درست همین لحظه صدای باز شدن در خونه اومد
مرد دوم عصبی گفت
اصلحه ات رو آماده کن ... ریتون اومد !

#کوچولو_دلربا
#۲۵۶
صدای نیک اومد که داشت با موبایلش حرف میزد و گفت
- باشه با دلا صحبت کنم بهت خبر میدم. خوبه؟؟
نمیدونستم باید چکار کنم با تمام وجود جیغ زدم
- فرار کن نیک ... اسلحه دارن !
از جیغ من صدای نیک قطع شد
صدای شلیک اسلحه اومد
فریاد نیک که داد زد
- زنگ بزن به پلیس ویسا
یه شلیک دیگه اسلحه و ...
در کمد که باز شد
مردی داد زد
- برو پسره رو بگیر... دختره با من
از لای لباس ها
به صورت چندش و خوشحال اون مرد نگاه کردم
آروم لباس هارو زد کنار و گفت
- به به یه کوچولو لخت ... چی بهتر از این ...

بدنم از ترس لرزید
یهو صدای شلیک گلوله از بیرون اتاق اومد و ...
مرد بلند خندید
با تمسخر گفت
- خب... چطوره در عزای نامزد مرده ات ... یه دست رو تخت به من بدی؟
با این حرف دست منو گرفت
کشید پرتم کرد رو تخت
افتادم پای تخت
سریع ملحفه رو کشیدم
رو تنم گرفتم
بلند خندید
کمر شلوارش رو باز کرد و گفت
- اون ملحفه در برابر اسلحه من هیچه
با این حرفش اسلحه اش رو رو هوا تاب دا که
صدای شلیک مجدد اومد

#کوچولو_دلربا
#۲۵۷

چشممو بستم و جیغ کشیدم که چیزی محکم کنار پام افتاد
با ترس نگاه کردم.
اسلحه بود
چشم هام کرد شه
به اون مرد نگاه کردم
دستش خونی بود
به در نگاه کردم
نیک با کتف خونی جلو در بود و اسلحه تو دستش بود
مرد وحشیانه فریاد کشید
ـ میکشمت
خم شد
اسلحه رو برداره
سریع با پام زدم له اسلحه
نیک اسلحه رو برداشت و گفت
ـ گمشو بیرون تا پلیسها بیان
مرد مردد
به من ...
و بعد نیک نگاه کرد

یهو یه چاقو کمری از پشت لباسش بیرون آورد
خیز گرفت سکت من
چاقو گرفت زیر گردنمو گفت
- برو کنار ... وگرنه این کوچولو رو میکشم

#کوچولو_دلربا
#۲۵۸
حس کردم خون به مغزم نمیرسه
بدنم داشت میلرزید
به سختی ملحفه رو دورم نگه داشتم که نیک تومد
تو اتاق و گفت
- دستتو از زنم بکش کنار... وگرنه چیزی جز جنازه ازت نمیمونه
نیک جلو تر اومد
داشتم از حال میرفتم
یهو دیدم چیزی از پایین در داره خودشو میکشه جلو
مرد دوم بود
زخمی
اما با اسلحه

خودشو داشت میکشوند به درگاه در
داد زدم
ـ نیک پشت سرت
به موقع جا خالی داد
تیر خورد به سقف
اما مردی که منو گرفته بود
رهام کرد
از غفلت نیک استفاده کرد
با چاخو به دست نیک حمله کرد و تفنگ رو سعی
کرد ازش بگیره
یه صدای شلیک دیگه اومد
نیک و مرد هر دو به عقب پرت شدن
نیک به پای اون مرد شلیک کرد
مرد جلو در به پای نیک شلیک کرد
هر کدوم یه گوشه افتادن و نیک با درد گفت
ـ بیا پشت من دلا ...
دوییدم سمتش و با هم پشت تخت رو زمین پناه
گرفتیم
مرد تو قاب درد به سختی بلند شد
نیک نشست تا بهش شلیک کنه

اما اون زودتر تیر زد
هر دو خو شدیم تا نزدیک سطح زمین و نیک اشاره کرد برم زیر تخت

#کوچولو_دلربا
#۲۵۹
هر دو خم شدیم تا نزدیک سطح زمین و نیک اشاره کرد برم زیر تخت
لب زدم نه
اما نیک یه اسلحه رو داد دست من و گفت
اما هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای شلیک اومد
خون پاشید به صورت من و نیک افتاد زمین
با صورت افتاد زمین
تمام دور سرش تو یه لحظه غرق خون شد
شوکه فقط نگاه کردم
نیک ...
به کجاش تیر خورد ؟
به ...
به کجاش؟

میدیدم
اما نمیخواستم باور کنم
پاهای یه مرد با شلوار خونی جلوم ایستاد
ـ دیگه فقط خودمو خودتیم کوچولو
اسلحه رو تو تو دستم فشردمو به سمت مرد گرفتم
بلند زد زیر خنده و گفت
ـ بزارش کنار بچ..
حرفش تموم نشده بود که شلیک کردم
گلوله مستقیم خورد وسط گلوش
خون یهو فواره زد
مرد افتاد رو زمین
اسلحه از دستم افتاد
بدنم شروع به لرزیدن کرد
دستم رو آروم پایین اوردم
سه مرد غرق خون رو زمین بودن !
به نیک نگاه کردم
دوست داشتم فکر کنم تیر به جای بدی نخورده
نیک زنده است
اما
همه جا پر خون بود

با هق هق به سمت نیک رفتم
زانو زدم کنارش و
دستمو با ترس
گذاشتم رو نبض گردنش

#کوچولو_دلربا
#۲۶۰
انقدر دستام سرد بود و یخ زده و میلرزید که هیچ
چیزی نمیتونستم حس کنم
اما
میشد حس کرد نیک از من سرد تر نیست
به سختی سعی کردم نیک رو برگردونم
اما در توانم نبود
گریه امونم نمیداد
خم شدم
سر خونی نیک رو بین دست هام گرفتمو بلند بلند
زدم زیر گریه
این انصاف نیست
این انصاف نیست
چرا

چرا باید نیک رو از دست بدم
یعنی فقط یه شب سهم من بود این زندگی
بلند گریه میکردم و فریاد میزدم
دستی رو پام نشست
فکر کردم بابا اومده
اما وقتی برگشتم کسی نبود
به پام نگاه کردم
دست نیک بود
سرش رو رها کردم
آروم چرخید
صورت خونیش رو به من قرار گرفت
شوکه نگاهش کردم
کل صورتش خون بود
دستش رو به کنار شقیقه اش گرفت و گفت
- اروم دلا ... من زنده ام ...
تازه تونستم درست ببینم
تیر از کنار سقیقه نیک‌رد شد
برای همین خون به صورت من پخش شد
اسک بیشتر شد
نیک نالید و دست تیر خورده اس رو بالا گرفت

گوشی داخل دستسو داد به دست من
با درد گفت
- زنگ بزن به پدرت ...
اما من فقط خم شدم و بغلش کردم
موهامو نوازش کرد و گفت
- دلا ... افراد مارتین ممکنه بازم بیان زنگ بزن
پدرت ...

#کوچولو_دلربا
#۲۶۱
سریع بلند شدم
حق با نیک بود
گوشی رو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم
تا گفتم الو داد زد
نذاشتم حرفش تموم شه و گفتم
- بابا ... دوتا مرد بودن ... نیک تیر خورده ... اونا
هم فکر کنم مردن ...
بابا گفت
- ما داریم میایم بالا دلا. نترس دخترم ...

**داستان از زبان نیک :**
**همه چیز مثل فیلم بود**
**من وقتی فیلم های مگی رو چک کیکردم**
**متوجه ورود دوتا مرد به خونه اش شدم .**
**اون مرد ها رو پیگیری کردم**
**متوجه شدم افراد مارتین هستن**
**مارتین**
**این مار پیر ضربه بدی از ما خورده بود و ول کن نبود**
**برای همین هموز دنبال ضربه زدن به ما بود.**
**بعد پخش شدن فیلم منو دلا**
**اون که دید من با مگی رفتم**
**مگی رو مجبور کرد افشاگری کنه و امشب به خونه ام حمله کرد**
**من تا رد مارتین رو گرفتم به پدر دلا گفتم**
**اومدم خونه تا با دلا از اینجا بریم**
**اما دیر رسیدم**
**اون عوضی ها اینجا هم نفوذ کرده بودن**
**مردک روانی**
**اینبار دیگه آدمت میکنم**

بلاخره دکتر اومد
زخم دستم و سرم رو چک کرد و اجازه مرخص شدن داد
دلا با پدرش تو سالن منتظر من بودن
هرچقدر اصرار کردم برن خونه قبول نکردن
دلا تا منو دید بغلم کرد
با بغض گفت
- درد داری؟
موهاشو بوسیدم و گفتم
- وقتی بغلمی نه !
ویسا گلوش رو صاف کرد
اما ما از هم جدا نشدیم و ویسا گفت

#کوچولو_دلربا
#۲۶۲
ویسا گفت
- باید از مارتین مجدد شکایت کنیم تا اون آزاده حتی خارج از این کشور ، اما شما در خطرید
- بریم اداره پلیس ... من شکایتشو تنظیم میکنم
دلا نگران نگاهم کرد و گفت

- بریم خونه ... وقت برای شکایت هست
موهاشو بوسیدم و گفتم
- میریم.... میریم عزیزم

داستان از زبان دلا :
بلاخره شکایت و ثبت ماجرا تمام شد و سوار ماشین شدیم
نیک عقب نشست و من رفتم تو بغلش نشستم
دست سالمش رو دور من انداخت و بابا گفت
هیچکس حرفی نزد
اشکم ریخت
من امشب یه نفر رو کشته بودم
نیک موهامو نوازش کرد و گفت
- من یه نفر رو کشتم
نیک موهامو بوسید و گفت
- نه .... تو دو نفر رو نجات دادی
بابا گفت
- سه نفر البته ! خودتو ... نیک رو و ...
از تو اینه نگاهم کرد و گفت
- و منو ...

اشکم بیشتر ریخت و لب زدم
چشم هامو میبندم صورتش میاد تو سرم
بابا سکوت کرد و نیک آروم تو گوشم گفت
- بزار برسیم... یه کاری میکنم کسی جز من تو سرت نباشه!

#کوچولو_دلربا
#۲۶۳
صورتمو به سینه نیک فشردم
میدونم اون تمام تلاشش رو میکنه
اما ذهن من خالی نمیشد
رسیدیم خونه
بابا پارک کرد
با نیک رفتیم بالا
اتاق من
کمک کردم نیک لباسش رو بیرون بیاره
فقط با شورت دراز کشید رو تخت من
تختم با اینکه دو نفره بود
اما در برابر نیک کوچیک به نظر میرسید
پتو دادم رو نیک و گفتم

- من میرم دوس بگیرم
لبخندی زد و گفت
- باهات بیام؟
اما با دست و سر باند پیچی اصلا ممکن نبود
بوسه ای براش فرستادم و رفتم تو سرویس
اب باز کردم
زیر دوش اشکم راه افتاد
مت
من یه مرد رو کشتم
اگه نمیکشتم اون به من تجاوز میکرد و بعد منو میکشت
اما
کاش به هر جاییغیر گردنش شلیک میکردم
طوری که نمیمرد
هرچند من هدف نگرفتم
فقط شلیک کردم
اما حس بدی بود .عذاب بدی داشتم
با تقه ای که به در حمام خورد به خودم اومدم
فکر کردم نیکه
اما.صدای بابا بود که گفت

- بیا بیرون دلا
قلبم ریخت
باز چه اتفاقی افتاده

#کوچولو_دلربا
#۲۶۴
زود خودمو شستم
حوله پوشیدم
رفتم بیرون
بابا کنار تخت نشسته بود
نیک همچنان دراز کشیده بود
همه چی به نظر عادی می اومد
- چیشده؟
ابرو بابا بالا پرید و گفت
- هیچی ... گفتم بیای صحبت کنیم
نفس راحتی کشیدم
نزدیک نیک رو تخت نشستم و گفتم
- میشنوم
نیک گفت

ـ دلا ... قانون برای محافظت از ما کمه ... من و پدرت فکر میکنیم برای نجاتمون .. نجات هممون ... باید خودمون مارتین کینگ رو پابود کنیم
بابا و نیک هر دو سر تکون دادن و بابا گفت
ـ این تنها راه ماست
با استرس گفتم
ـ اما اینبار شکایت کنیم مگه پلیس بین الملل نمیره دنبالش؟
نیک گفت
ـ میره ... اما مارتین کینگ حتیتوزندانم خطرناکه. بماند که اون نمیشینه تا پلیس ها بگیرمش
شوکه گفتم
ـ اگه پلیس ها نمیتونن بگیرنش ما چطور پیداش کنیم؟
نیک لبخند مغرورانه ای زد
بابا هم با رصایت لبخند زد
سوالی نگاهم ین هر دو چرخید که نیک گفت
ـ منو پدرت یه برنامه عالی ریختیم... فقط لازمه تو مثل امشب قوی باشی و ...
نیک سکوت کرد

بابا گفت
- به مارتین شلیک کنی!

#کوچولو_دلربا
#۲۶۵
شوکه نگاهم بین نیک و بابا چرخید
نمیفهمیدم چی میگن
چشم هامو بستم نیشگونی از پهلوک گرفتم
میدونم این یه خواب بذه
نیک گفت
- واقع بین باش دلا ... مارتین همچنان در حال آزار ماست و تا مارو نابود نکنه ول کن نیست... خودت که دیدی امشب میخواست هر دوتامون رو بکشه ! ما نمیشه دست رو دست بگذاریم و منتظر بمونیم تا اون کاری کنه
بدون توجه به حرف نیک و بابا
دراز کشیدم رو تخت
پتو کشیدم رو سرم و گفتم
با این حرف من اون ها حرفی نزدن

با اینکه پشتم به هر دو بود اما متوجه شدم بابا بلند شد
حتی در رو هم بست
اومد پشت سر من و گفت
ـ حوله ات خیسه. بهتر نیست بیرون بیاریش؟
چرخیدم سمتشو گفتم
ـ نیک خواهش میکنم با مارتین در نیفتید بزارید قانونی پیش بریم
نیک موهامو از رو صورتم کنار داد و گفت
ـ دلا ... اون با ما در افتاد... حتی خیلی قبل تر با دزدین تو نشون داد چه ادم کثیفیه... میخوای بزاریم انقدر بگرده تا اخر بلایی سرمون بیاره
نیک خم شد
لبمو نرم بوسید و گفت
با هون حوله چرخیدم
رو پای نیک نشستم و نیک جلو حوله ام رو باز کرد نگاهش رو سینه هام چرخید
انگشتشو از گردنم نرم پایین داد و گفت
ـ دلا ... گاهی تو زندگی راهی جز جنگیدن نداری

یه سینه ام رو نو دستش گرفت و کمی به سمت من اومد
نوک سینه دیگه ام رو مکید و گفت
ـ اما فعلا نمیخوام در موردش بحث کنم
دستمو بردم تو موهاش
خودمو به بدنش کشیدم و گفتم
ـ منم ...

#کوچولو_دلربا
#۲۶۶
تو گلو خندید
کمرم رو گرفت و گفت
ـ کوچولو شیطون
لبخند زدم و خودمو دوباره به بدن نیک کشیدم
نوک سینه ام رو گاز گرفت و گفت
ـ شروع نکن دلا
شورتش رو گرفتم
دادم پایین تر از آلتش و گفتم
ـ خیلی وقته شروع شده نیک

نیک مشکوک نگاهم کرد که خودم سریع رو آلت نیک نشستم
امتظار نداشتم انقدر تو این حالت بزگتر حس شه اما ناله ام بلند شد
نیک تو گلو خندید
خودشو کمی عقب کشید و زانو پاهاشو خم کرد حوله ام رو از شونه ها پایین داد و گفت
- باشه پس خودت خواستی
دستمو ستون کردم به سینه نیک تا تعادلم حفظ شه که کمرمو گرفت
منو بیشتر فشار داد
ناله ام بلند شد و نیک منو به راحتی رو خودش تکون داد
تکیه دادم به پای نیک
سعی کردم خودم ریتم حرکتو تنظیم کنم اما در توانم نبود
با هر حرکت نیک تو بدنم غرق لذت میشدمو چشم هام خمار از خواب
نیک کلافه منو چرخوند
دست سالمش روستون کرد کنارم و گفت

- چرا منو انقدر دیوونه میکنی
با این حرف حرکاتشو شروع کرد
ناله ام بلند شد
دستم. ستون کردم جلو سینه نیک
شاید از کوبیدن ضربانش جلوگیری کنم
شاید اروم تر ضربه بزنه
اما نیک واقعا بی تحمل شده بود
با ضربات محکم کل بدنم به اورگاسم رسید و لرزیدم
دیگه تحمل نداشتم
چنگ زدم به دستش و نالیدم
- بسه نیک

#کوچولو_دلربا
#۲۶۷
خم شد
- تازه شروع شده دلا
اما واقعا تحمل نداشتم
مشت زدم به سینه نیک
حس میکردم واژنم‌داره پاره میشه
نیک خودشو بیرون کشید

عقب رفت و گفت
- پس دمر شو
خمار نگاهش کردم
نیک مشکوک نگاهم کرد
خودم یه بالشت گذاشتم رو تخت
دمر شدم رو بالشت و گفتم
- یه کرم تو پاتختی هست ...
نیک مکث کرد
انگار مردد بود
باسنمو دست کشید
لای باسنمو کمی باز کرد و گفت
- مطمیینی دلا ؟ من میتونم فقط بمالم بین باسنت
نفس عمیق کشیدم و گفتم
- هر وقت تحملم تموم شد میگم نیک
کرم رو برداشت و گفت
- میشه لای باسنتو باز کنی،من یه دستی نمیتونم ...
داشتم از پیشنهادم پشیمون میشدم
اما نمیخواستم کم بیارم
دو ژرف باسنکو گرفتم
لای باسنمو باز کردم

نیک انگشت کرمیش رو به مقعدم زد
هینی گفتم
بدنم از سرمای کرم لرزید و
نیک
التشو پشتم گذاشت
لب زدم
ـ نیک ..
میخواستم بگم بیخیال
اما نیک خودشو فشار داد

#کوچولو_دلربا
#۲۶۸
بالشت رو گاز گرفتم تا جیغ نکشم
اما بی فایده بود
درد چنان تو وجودم ریشه زد که با حرکت دوم نیک
حس کردم دادم از حال میرم
حتی توان نداشتم که بگم ادامه نده
نیک حرکت بعدی رو زد و گرمای آبش درونم رو رو
پر کرد
لبخند زدم

بلاخره این درد تمام شد
نیک خودشو بیرون کشید
پشتم دراز کشید
موهامداد کنار
تو گوشم زمزمه کرد
ـ عالی بود دلا
لبخند زدم دوباره
خوشحال بودم که به اوج رسید
بعد اونهمه کاری که نیک بخاطرمکرد
بعد دردسر های مارتین که نیک بخاطر من توش افتاد
همراهی من باهاش کمترین کاری بود که از من بر می اومد
تو همون خال خوابمون برد
صبح با صدای در بیدار شدم
تو بغل نیک بودم
لخت لخت
سر بلند کردم تا بپرسن کیه
اما در باز شد

#کوچولو_دلربا
#۲۶۹
با دیدن بازا تو قاب در هین گفتم و دراز کشیدم
ابروهاش بالا پرید و گفت
ـ منو بگو نگران زخم نیک بودم
رفت بیرون
در رو بست و گفت
ـ بیاید پایین خبرنگار ها دارن میان !
نیک آروم خندید و گفت
ـ پدرت دوباره به خونم تشنه شد
با این حرف چرخید روم
اما سریع خودش اخ گفتو برگست سر جاش
سرشو گرفت و گفت
ـ بد تر از دیشب شد
مردد نگاهش کردم و گفتم
ـ دیشب بهت فشار اومد
نیک اینبار آروم چرخید
اما نیومد روم
گونه ام رو بوسید و گفت
دوبار تقه خورد به در

بابا گفت
- دلا ... اومدن
بلند گفتم چشم
نیک ذو بوسیدم
دوتایی بلند شدیم
لباس پوشیدیم و رفتیم بیرون
تو پله ها نیک گفت
- مجبور نیستی همه سوال ها رو جواب بدی، هر کدوم اذیتت کرد جواب نده
سر تکون دادم و وارد سالن شدیم
دوربین ، صدا بردار ، فیلم بردار و چند نفر دیگه تو سالن در حال چیدن وسایل بودن
سلام کردیم
کنار بابا نشستیم .نیک کمی مشکوک گفت
- قرار نبود فیلم برداری در کار باشه
مردی که پشت دوربین بود گفت
- باید صحبت هاتون ثبت شه تا از ما قبول کنن ویس کافی نیست
نیک و بابا به هم نگاه کردن
اما چیزی نگفتن

بابا گفت
- من الان میام
با این بلند شد و رفت سمت اتاق کارش
جو سنگین بود
هیچ خانمی تو تیمشون نبود و همین عحیب ترشمیکرد
چون همیشه این شبکه مصاحبه هاش رو به خانم انجام می داد
نیک تکیه داد به صندلی و گفت
- معذرت میخوام اما ما تز مصاحبه پشیمون شدیم همه خشکشون زد
حتی من

#کوچولو_دلربا
#۲۷۰
حتی من هم شوکه برگشتم سمت نیک
نیک لبخند محوی زد و گفت
- بفرمایید بیرون
اما همه به هم نگاه کردن و فیلم بردار گفت
- شما نمیتونید مصاحبه رو کنسل کنید

با این حرفش دوربینش رو روشن کرد
نیک گفت
ـ ما قرار بود با شبکه زد وان مصاحبه کنیم! نه شما
که معلوم نیست از کجا اومدین
مرد چشم هاش رو ریز کرد و گفت
ـ ما اینجاییم تا چیزای مهمی رو ثبت کنیم
نیک فقط نگاهش کرد و
یهو
صدای در اومد
در خونمون باز شد
و
مارتین
با همون کت و شلوار مشکی و دستمال گردن
سرخش وارد شد
چشم هاش از ذوق برق میزد
با سر خوشی به سمت ما اومد و گفت
ـ تو همیشه زرنگ بودی نیک... اما زرنگی همیشه
نجاتت نمیده
شوکه شده بودم
بدنم یخ بود

بازو نیک رو گرفتم تا از حال نرم و مارتین اومد جلو دوربین و گفت
ـ ما امروز اینجاییم تا همه ببینن قرار نیست کسی با مارتین کینگ ، پادشاه قچاق برده ، در بیفته و در بره
زد زیر خنده
یه اصلحه کوچیک از جیب کتش بیرون آورد و گفت
ـ خود ویسا کجاست ... برید بیاریدش... میخوام سه تاتون رو تو یه قاب بکشم !
با این حرف دو نفر رفتن سمت اتاق کار بابا !
نیک با تمسخر گفت
ـ تهش که خودتم میمیری! اینهمه تلاشت واسه چیه؟ جاودانه قراره بشی؟
مارتین با افتخار گفتم
ـ اره ... اسمم قراره جاودانه بشه ... به عنوان کسی که هیچکس نتونست باهاش در بیفته !
همین لحظه صدای تیر اومد
از اتاق کار بابا !
جیغ زدمو خواستم بلند شم که نیک دستم رو گرفت و کشید

#کوچولو_دلربا
#۲۷۱
مارتین بلند خندید و گفت
ـ این تازه شروع ماجراست
چرخید سمت نیک تا شلیک کنه که ...
گلوله ای به دست مارتین برخورد کرد و اسلحه از دستش افتاد
مارتین از درد نعره زد
همه برگشتیم سمت اتاق بابا
بابا با اسلحه جلو در بود
همه افراد مارتین یهو اسلحه هاشون رو بیرون آوردن و له سمت ما نشونه رفتن
مارتین با درد گفت
ـ فرصتتو از دست دادی ویسا ... باید همون موقع که میتونستی به جای دیگه ای غیر از دستم شلیک میکردی
بابا اومد جلو و گفت
ـ چرا دست خودمو به خونت آلوده کنم وقتی تا چند دقیقه دیگه پلیس میرسه ؟

@
@

مارتین قهقه زد و گفت
- یعنی امیدواری تا چند دقیقه دیگه زنده باشی؟
با تاسف سر تکون داد
رو کرد به دوربین و گفت
- این عاقبته کسیه که با من در افتاد
به افرادش نگاه کرد و گفت
- بکشی...
حرفش نا تمام موند
چون بابا شلیک کرد به دست کسی که اسلحه اش به سمت من بود
همه چرخیدن سمت بابا شلیک کردن
بابا خیز برداشت پشت کاناپه
نیک خیز برداشت سمت اسلحه مارتین که رو زمین بود
یه نفر اسلحه اش رو به سمت نیک گرفت
گلدون کنار مبل رو برداشتم
به سمتش پرت کردم
به سر مارتین شلیک کرد و ...
خون همه جا ...
پخش شد

@

یهو همه خشک شدن
همه...
برگشتن سمت مارتین
مارتین ...
رو زمین سقوط کرد
درست رو به دوربینش ...

#کوچولو_دلربا
#۲۷۲
چند لحظه همه تو سکوت ایستاده بودن که صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد
افراد مارتین به سمت در هجوم بردن
مامور پلیس فریاد زد ایست
پلیس ها هنوز به خونه ما هنوز نرسیده بودن
مرد ها سوار ماشین شدن
من از شوک میلرزیدم
نیک با درد بلند شد
صدای تیک اف کردن ماشین گروه مارتین اومد و دوتا ماشین پلیس رفتن دنبال اونا
یکی پیچید تو پارکینگ ما

@
@

سریع پیاده شدن اومدن تو
نگاه من رفت رو کاناپه
با بغض لب زدم
- بابا!
دست بابا از پشت کاناپه اومد بالا و گفت
- هنوز زنده ام !
نیک خودش رو انداخت رو کاناپه و گفت
- اخر مجبور شدم خودم بکشمش
رو به دوربین کرد و گفت
- بله! اینه عاقبت یه عوضی !

داستان از زبان نیک :
درسته هممون با خوش شانس نجات پیدا کردیم و
ممکن بود همه چیز طور دیگه ای رقم بخوره
اما خوشحالم که بلاخره تمام شد
دوربین تمام وقایع خونه رو ثبت کرده بود و ما
بخاطر دفاع از خودمون تبرعه شدیم
همه اتفاقات تو کمتر از ۴۸ ساعت افتاد
اما انگار سال ها طول کشید
تقریبا جای سالم تو بدنم نمونده بود

@
@

پای تیر خورده
دست تیر خورده
سرم که از همه بد تر بود
پدر دلا هم کتف و ران پاش تیر خورده بود
دلا بین رسیدن به من و پدرش حسابی خسته شده بود
درسته شب ها تو بغلم میخوابید اما برام کافی نبود

#کوچولو_دلربا
#۲۷۳
دیانا هم اومده بود خونه تا کمک کنه
خونه خودم رو گذاشته بودم برای فروش تا یه واحد کوچکتر بخرم و باقی پول رو تو شرکت خرج کنم
این اتفاقات از نظر مالی برام یه استپ بود و حقوق این ماه کارمندام مونده بود
مگی که با تحریک مارتین اون کار. و کرده بود خودش استعفا داد تا من ازشکایت نکنم
ایمیل اخرم رو ارسال کردم و لپ تاپ رو بستم
با دیدن دلا تو قاب در که داشت نگاهم میکرد ابروهام بالا پرید

@
@

لبخند مهربونی زد
اومد تو اتاق
در رو بست و گفت
ـ بابا هم در همین حال رو تخت بود
خندیدم
لپ تاپ رو گذاشتم کنارم و گفتم
ـ وقتی با مردی که همکار پدرته ازدواج میکنی همینه دیگه
خندید
برق اتاق رو خاموش کرد
اتاق تو تاریکی فرو رفت
کمی طول کشید تا چشمم به تاریکی عادت کنه و دلا رو که در حال لخت شدن بود بتونن ببینم
خیره شدم به چشم هاش که تو تاریکی برق میزد و گفت
ـ تنها شباهت تو و بابام... کارتون شاید باشه
لباس زیرش رو هم بیرون آورد
اومد رو تخت
نرم به سمتم اومد و با لبخند دراز کشیدم
مثل یه گربه وحشی

@

اومد روی بدنم
درست نشست جایی که بیتابش بودو سینه هاش رو
مماس بدنم نگه داشت
خیره شد تو چشم هام و گفت
ـ اما تو برعکس اون خوب میتونی احساسم رو
بخونی ... مگه نه؟
قلبم گرم شد و آروم دستم رو زیر سینه هاش قرار
دادم
لمسش نکردم و گفتم
ـ آره ... اما این کافی نیست ...
ابروهاش بالا پرید
سینه اش رو تو دستم گرفتم
فشردم و اه عمیقی گفت
مماس لبش گفتم
ـ فرق اصلی رو یادت رفت دلا ...
قبل اینکه بتونه چیزی بگه لب هاش رو اسیر کردمو
با وجود درد پام اما چرخوندمش رو تفت
رو تنش قرار گرفتم و تو گوشش گفتم

#کوچولو_دلربا

@

@

#۲۷۴
رو تنش قرار گرفتم و تو گوشش گفتم
ـ فقط منم که میتونم ذهنتو آروم کنم و جسمتو غرق لذت کنم
گردنشو مکیدم
تو گوشش گفتم
ـ فقط منم که میتونم بهت دست بزنم
زبونم رو روی رگ گردنش کشیدم و گفتم
ـ تو مال منی... فقط مال من...
نوک سینه اش رو مکیدمو گفتم
ـ تو کسی هستی که وجودمو آتیش میکشی دلا ...
کسی که هیچکس جز من نباید بهش دست بزنه
پاهاشو باز کردم
سرمو بردم بین پاش و گفتم
ـ تو فقط باید با من لذتو تجربه کنی
نالید
ـ نیک...
اما نذاشتم حرفش تموم شه و مسغول بین پاش شدم
کمرشو از لذت از تخت بلد کرد
چنگ زد به تخت

@

اما من زبونمو وارد واژنش کردمو مک عمیقی به بین پاش زدم
سینه هاشو هم زمان فشردمو با مک بعدی من کل بدن دلا شرو به نبض زدن کرد
نبض های بزرگ بدنس نرم نرم آروم شد و دلا به نفس نفس افتاد
لبخند زدم
از رو دلا بلند شدم و کمر شلوارم رو باز کردم
خمار نگاهم کرد
نگاهم رو این اندام کوچولو اما دلربا چرخید
اینهمه دختر تو زندگیم بود
اما این دختر ضریف با سینه های کوچولوش جوری منو تحریک میکرد که ارضا شدنم فقط از خودش بر می اومد
کامل لخت شدم
رفتم بین پای دلا و گفتم
- برای یه شب بی پایان دیگه حاضری؟
خمار لبخند زد و گفت
- من همین الان تموم شدم نیک
خندیدم و سر التم رو رو واژنش گذاشتم

@
@

هینی گفت و خودم رو واردش کردم

#کوچولو_دلربا
#۲۷۵
تو گوشش زمزمه کردم
ـ اما کارم باهات تازه شروع شده

داستان از زبان دلا :
من و نیک شب های زیادی با هم بودیم
سکس های طولانی رو با نیک تجربه کردم
اما هیچکدوم مثل امشب نبود
شبی که نیک شاید جسمی ارضا میشد
اما انگار روحش هنوز سیر نبود
بعد از اورگاسم هایی که تعدادش از دستم در رفته
بود نیک بلاخره کنارم دراز کشید
نفس عمیق و آرومی کشید و گفت
ـ حیف پام دیگه یازی نمیکنه
بی رمق خندیدم و گفتم
ـ فقط پات؟
خندید

@
@

منو کشید تو بغلش و گفت
تو گلو خندیدم
سرمو گذاشتم رو سینه نیک
صدای قلبش بهم آرامش میداد
دلم میخواست بخوابم
اما واقعا ذهنم درگیر رابطه طولانی امشب بود
برای همین قبل اینکه از خواب بیهوش بشم گفتم
ـ نیک ... چرا هنوز سیر نشدی؟
دستش رو تو قوس کمر من کشید و گفت
ـ تا وقتی تو انقدر ناب و خواستنی هستی بعید
میدونم من سیر شم
خندیدم
سرمو بلند کردمو گفتم
ـ خودت میدونی منظورم چیه نیک
لبخند زد
اما جوابمو نداد و دوباره منو کشید تو بغلش و گفت
ـ بخواب کوچولو
خواستم دوباره سرمو بلند کنم
اما دستش رو دورم محکم کرد و گفت

@

ـ دلا .. خیلی خسته تی دختر بخواب بعد حرف میزنیم
اینبار جای بلند شدن
چرخیدم روش
طوری که واژن خیس و داغم دوباره نزدیک آلت نیک قرار گرفت و گفتم
ـ امشب باید اعتراف کنی نیک

#کوچولو_دلربا
#۲۷۶
از این حرکت من نیک نفس سنگینی بیرون داد و گفت
ـ دلا ... داری چکار میکنی؟
خودمو به بدنش کشیدم و گفتم
ـ تحریکت میکنم دوباره
یه تای ابروهاشو داد بالا و گفت
ـ شرمنده عزیزم من نیاز به تحریک ندارم
با این حرف منو رو خودش جا به جا کرد
با حس آلت آماده اش جا خوردم
تو گلو خندید و گفت

@
@

ـ درسته پام درد گرفت، اما مراعات تورو هم کردم دلا
واقعا واژنم داغ بود و میدونستم ارضای بعدی کلا منو از حال میبرع
اما کم نیاوردم و گفتم
ـ چرا؟ چرا بعد دو بار تو هنوز انقدر آماده ای
نیک کمرمو گرفت و گفت
ـ بهت گفتم چرا!
اخم کردم
دستمو دور آلتش حلقه کردم و گفتم
ـ اما شب های قبل اینجوری نبود ... تو بعد رابطه آروم بود بدنت
نیک فقط نگاهم کرد
جوابی نداد
همینطور تو سکوت آلتش رو دست کشیدم
پل نگاهمون قفل بود
بلاخره نیک لبخند محوی زد و گفت
ـ خوب حواست به من هست دلا
خم شدم
نرم لبشو بوسیدم و گفتم

@

ـ فکر کردی فقط خودت حواست هست؟
تو گلو خندید
نرم نرم بوسه ام رو بردم سمت گردنش
از گردنش رفتم رو سینه و شکم و نیک دستش رفت تو موهام
با صدای خماری گفت
ـ دلا ... مجبور نیستی ...
زیر لب هیسی گفتم و دستمو دوباره دور آلت نیک حلقه کردم

#کوچولو_دلربا
#۲۷۷
میدونم نیک از من نمیخواد براش این کارو کنم مثل من که از نیک نمیخوام
اما ...
قلبا دوست داشتم نیک به رضایت و آرامشی که من بهش رسیدم برسه
هوا از ریه های نیک خارج شد و لبخند زدم
خوبه ...
انگار مسیر درستی انتخاب کرده بودم

سر الت نیک رو وارد دهنم کردمو چنگ زد به موهام
میدونم سخته
اما میدونم ارزشش رو داره ...

داستان از زبان نیک
دلا ...
این کوچولو دلربا ...
خوب میدونست منو چطور سوپرایز کنه
داغی دهنش
حرکت زبونش رو آلتم
داشت دیوونه ام میکرد
دلم میخواست سرشو محکم بگیرن و تو دهنش خودمو تخلیه کنم
اما سعی کردم جلو خودمو بگیرم
سر دلا رو خواستم بلند کنم
اما
دستمو پس زد و سریع تر به کارش ادامه داد
نفسمو خالی کردمو گفتم
- بسه دلا وگرنه تو دهنت میام

@
@

اما دلا بس نکرد
دیگه نمیتونستم تحمل کنم
دستم رفت تو موهای دلا و کمرمو کمی بلند کردم
با دوتا حرکت دیگه خودمو تو دهنش خالی کردم و
سریع سرشو عقب کشید
رها شدم رو تخت و چشم هامو بستم
بدنم نبض میزد و نفس عمیق کشیدم
چند لحظه اخر از لذت حتی نفس هم نکشیده بودم
یه نفس عمیق دیگه کشیدم و چشم هامو باز کردم
دلا با لبخند بین پام نشسته بود
لبش سرخ تر از همیشه بود
با خجالت گفت

#کوچولو_دلربا
#۲۷۸
دلا با خجالت گفت
- فکر کنم برای دفعه اول بد نبود
دستش رو گرفتم
کشیدمش تو بغل خودم و گفتم
- یه چیزی بهتر از عالی بود

@

موهاش رو بوسیدم و واقعا نفهمیدم کی خوابم برد
با صدای گوشیم بیدار شدم
افتاب افتاده بود تو اتاق
ساعت ۹ صبح رو نشون میداد
اصلا نفهمیده بودم انقدر خوابیدم
خیلی وقت بود اینجوری نخوابیده بودم
دلا هنوز تو حالت شب تو بغلم بود
انگار اونم مثل من از حال رفته بود
صدای گوشین قطع شد
اما دوباره شروع به زنگ زدن کرد
دلا ازبغلم جدا شد و گفت
- خدای من .. نیک... من واقعا بیهوش بودم تا الان خندیدم
بلند شدم و گوشی رو برداشتم
اما ابروهام بالا پرید
چون
شماره دیانا بود
دلا تو گوشیم نگاه کرد و گفت
- وای دیانا
با استرس گوشی رو برداشت

@

جواب داد
- دیانا ... چی شده ؟
شوک تو صورت دلا بیشتر شد و هین آرومی گفت
نگران پرسیدم
- چی شده
با همون شوک گوشی رو به سمت من گرفت

#کوچولو
#۲۷۹
گوشی رو گذاشتم کنار گوشم
اما سریع مجبور شدم گوشی زو ببرم عقب
چون دیانا داشت پشت گوشی داد میزد
- میشه حداقل بعد اون شب که نگذاشتید ما بخوابیم حداقل بیاید خودتون صبحتنه حاضر کنید و جواب تلفن هاتون رو بدید . از هفت صبح تلفن خونه با شما کار داره! الانم کارمند نیک اومده از من قهوه میخواد! واقعا من اینجا شبیه کارگر خونه شدم.
همش هم بابا غر میزنه بهم! من اصلا میخوام برگردم خوابگاه!
گلوم رو صاف کردم و گفتم

@

ـ دیانا ! من و دلا الان میایم پایین
دیانا سکوت کرد
دلا آروم خندید
گوشی رو گذاشتم کنار وگفتم
ـ بهتره امروز بریم تکلیف خونه خودمون مشخص کنیم دلا ... نه دیانا نه بابات دیگه تحمل شب های شلوغ ما رو ندارن
دلا خندید
گونه ام رو بوسید و گفت
ـ چه بهتر !
دو ماه بعد
داستان از زبان دلا
صفحه لپ تاپ رو بستم و نفس عمیق کشیدم
خوشحالم جای باله پیانو رو ادامه دادم
چون درس های اکادمی پیامو واقعا بیشتر مناسب من بود
کش و قوسی به خودم دادم
رفتم سرغ تقویم تا تاریخ امتحانم رو چک کنم
دو ماه گذشته تو خونه مشترک من و نیک انگار زندگی بهشت بود

@

قرار بود بعد امتحانات من هم بریم یه سفر طولانی به هاوایی
تاریخ های رو تقویم رو داشتم چک میکردم که یهو خشک شدم
خدای من ...
من تو این خونه اصلا پریود نشدم!
تو ذهنم دنبال تاریخی که تزریق آمپول ضد بارداری داشتم گشتم
اما اصلا عددش یادم نبود
با استرس گوشی رو برداشتم
زنگ زدم به نیک
تا گواب داد گفتم
- اون امپول لعنتی که مارتین بهم زد تا چند ماه جلو بارداری رو میگرفت نیک؟

#کوچولو_دلربا
#۲۸۰
نیک با شوک گفت
- دلا ... چی داری میگی؟
سریع گفتم

@

ـ من دوماهه پریود نشدم نیک!  نه نه ... بیشتر از ۲ ماه
نیک ساکت بود
شاکی گفتم
ـ نیک !
نیگ آروم گفت
ـ مگه پریود نشدنت بخاطر اون آمپول نیست ؟
هنگ مکث کردم
با تردید گفتم
ـ بخاطر اونه؟
ـ حدس میزنم... قبلش شده بودی؟
نگران گفتم
ـ اره اما نامنظم ...
نیک مکث کرد و گفت
ـ الان میام دنبالت بریم کلینیک آروم باش
زیر لب گفتم مرسی و نشیتم رو صندلی
یه لحظه بهش فکر کن دلا
شاید حامله باشی
دستم رو گذاشتم رو شکمم
نه

@

نمیشه
نباید بشه
من خودم بچه ام
خدایا
درسم چی!
نه نه
نه
اشکم ریخت
من میدونم اگر حامله باشم دل ندارم سقطش کنم
اما میدونم
توانایی بچه بزرگ کردن ندارم
اشکم بیشتر شد و ناخداگاه دستمو رو شکمم کشیدم
نمیدونم چقدر گذشت که در باز شد و نیک با نگرانی
اومد تو

#کوچولو_دلربا
#۲۸۱
با دیدن من غرق اشک شوکه گفت
- دلا ...چی شده؟
با گریه گفتم

@
@

ـ نمیخوام حامله باشم ! اما اگه حامله باشم نمیخوام سقط منم !
اومد جلو
زانو زد جلوم
اشکم رو پاک کرد
دستم رو گرفت و بوسید
با لبخند گفت
ـ دلا تو حامله نیستی! من زنگ زدم کلینیک و پرسیدم ، تو پریودت بهم خورد بخاطر اون تزریق ...
الان هم میریم چکاپ
با این حرف بلند شد و بغلم کرد
نمیدونستم حالا خوشحال باشم یا ناراحت
نیک موهامو بوسید و گفت
ـ تو هنوز خودت کوچولویی دختر ... من هیچوقت تورو تو این سن باردار نمیکنم . هیچوقت ...
تو بغل نیک لبخند زدم
این حس حمایت نیک‌رودوست داشتم .
چون بهم آرامش و امنیت میداد
اروم ازبغل نیک جدا شدم
به هم نگاه کردیم

خم شد هر دو تا چشمم رو بوسید و گفت
- برودست و روت رو بشور تا بریم
چشمی گفتم و به سمت سرویس رفتم

درسته دلا برای من یه پکیج کامله
وقتی زنگ زد منو هم شوکه کرد و ترسیدم
چون میدونم دلا نه جسمی و نه روحی توان بارداری نداره
برای همین سریع زنگ زدم به کلینیک و از پزشک در مورد این تزریق پرسیدم
درسته خیالم راحت شد که باردار نیست
اما دکتر چیزی به من گفت که حالمو بد کرد
این تزریق برای دلا عوازض بدی داشت...
من نمیدونستم وگرنه نمیذاشتم تزریق کنه
نمیخواستم دلا خبردار شه
با دکتر صحبت کردم و قرار شد دلا رو ببرم و دکتر خودش چک کنه
نمیخواستم تا چیزی نفهمیدیم به دلا بگم و بترسونمش

#کوچولو_دلربا
#۲۸۲
در سرویس باز شد و دلا مرتب اومد بیرون
با خجالت خندید و گفت
ـ خیلی خنده دار بود کارم . میدنم
خندیدم و گفتم
ـ نه ... حق داشتی منم ترسیدم
دستم رو گرفت
با هم پایین رفتیم و گفت
ـ نیک به نظرت کی بچه دار شیم
خندیدم
موهاشو بوسیدمو گفتم
ـ وقتی تو رو بزرگ کردم
سوار ماشین شدیم و دلا گفت
ـ راستی ماریا گفت اخر هفته میتونیم بریم ملاقاتش
خمدیدم و گفتم
ـ یه بلاخره اجازه داد؟
دلا هم خندید
ماریا بلاخره جراحیش رو انجام داده بود
اما یک ماهی بود که نمیذاشت بریم ببینیمش

@
@

یه خونه کوچیک تو حومه اجاره کرده بود تا با عملش کنار بیاد و بعد بره سر کار
خوشحال بودم راهش رو پیدا کرد
اما منم نگران بودم بعد عمل با خودش کنار نیاد
دلا آروم گفت
ـ الان برام سواله نیک یعنی ماریا هم آلت داره؟
سوالی به دلا نگاه کردم
گونه هاش سرخ شد و گفت
ـ منظورم آلت شبیه مال تویه !
زدم زیر خنده وگفتم
ـ شرمنده عزیزم کال من تکه!
ریز خندید
زد به بازوم و گفت
ـ نیک اذیت نکن دیگه من هرچی سرچ میکنم چیزای زشتی میاره!
اخم کردم و گفتم
ـ سرچ؟ چشمم روشن ! زنم رفته تو گوگل آلت سرچ کرده
دلا باز ریز خندید و گفت

@

ـ نه من فقط عمل ماریا رو سرچ کردم. حالا میشه خودت بهم بگی چطوریه؟

#کوچولو_دلربا
#283
خندیدم و گفتم
ـ بزار بریم پیش ماریا خودت متوجه میشی .
مشکوک نگاهم کرد و گفت
ـ نیک ... خودت هم نمیدونی ؟!
بلند زدم زیر خنده و گفتم
ـ نه ! چون من نمیرم در مورد آلت بقیه سرچ کنم
دلا ریز خندید و دیگه چیزی نگفت
به کلینیک رسیدیم .
پارک کردم و پیاده شدیم .
دست دلا رو که گرفتم یخ بود
سوالی نگاهش کردم
اما نگاهم نکرد و گفت
ـ بریم
من خودم نگران بودم
اما نگرانی دلا بیشتر از من بود

@
@

با اینکه هنوز چیزی در مورد عوارض نمیدونست .
وارد شدیم و با منشی هماهنگ کردم
چون از قبل نوبت داشتیم خیلی زود رفتیم داخل
خودمون رو معرفی کردم و دکتر رو به دلا گفت
ـ خانم ویسا تا حالا چکاپ زنان داتشی؟ دلا سری تکون دادو گفت
ـ بله هر 6 ماه
ـ خوبه ... معاینه رحم چی ؟
دلا با تکون سر گفت نه و دکتر به تخت داخل اتاق اشاره کرد و گفت
ـ لطفا اونجا دراز بکشید تا من رحم شما رو معاینه کنم
دلا نگران به تخت و به من نگاه کرد
آروم گفتم
ـ میخوای کمکت کنم ؟
دلا هیچ چیزی نگفت
دکتر رفت سمت میز وسایلش و گفت
ـ بله کمک کنید پاین تنه رو لخت کنن و بخوابن رو صندلی مخصوص . پاهات.نم بذارید رو دستگاه .
دلا لب زد نه

#کوچولو_دلربا
#284
دلا لب زد نه
اما جدی بهش گفتم
- بیا دلا سخت نیست
حس کردم بغض کرد
اما ضروری بود
برای همین دستش رو گرفتم و کمکش کردم بلند شه
داستان از زبان دلا :
چشم هام بسته بود و دست نیک رو گرفته بودم
خیلی وحشتناک بود
هم درد داشت
هم سرد بود
هم اینکه یه مرد دیگه داشت واژنمو زیر و رو
میکرد حالمو خراب میکرد
چشم هامو باز کردم
به نیک نگاه کردم که اخمش تو هم بودو باز چشم
هامو بستم
کاش نمی اومدم دکتر .

@

دکتر از من تست پاپ اسمیر گرفت. آزمایش خون نوشت و سونوگرافی
من فقط میخواستم ببینم باردارم یا نه
اما اینهمه آزمایش داد دستم
نیک هم مخالفتی نکرد و رفتیم بخش آزمایشات برای ادامه
سونوگرافی سخت نبود
مسئولش هم یه خانم مهربون بود
اما آزمایش خون هم درد داشت
بلاخره چکاپ تموم شد و گفتن تا فردا جواب میدن .
نشستم تو ماشین و نیک گفت باید بره دارو خونه
مشکوک نگاهش کردم
اما سریع رفت با یه روان کننده و یه بسته کاندوم برگشت
با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت
ـ تا یه مدت از روش های پیشگیری غیر قرص و تزریق بریم بهتره
راه افتاد و گفتم
ـ فکر نمیکردم بخوای کاندوم استفاده کنی !
ـ آره اما الان میخوام

@

- چرا نیک ؟
نیک نگاهم نکرد و گفت
- دلا این بی ضرر ترین و بی خطر ترین راهه پس منم ترجیح میدم ازش استفاده کنم
سر تکون دادم و گفتم
- نمیخوام کم لذت ببری
لبخندی زد
خم شد گونه ام رو بوسید و گفت
- نترس ... من کنار تو غرق لذتم .
لبخند زدم
فکر کردم میریم خونه
اما دیدم داریم از شهر خارج میشیم
سوالی به نیک نگاه کردم و گفتم
- کجا داریم میریم ؟
نیک خندید و گفت
- میریم ماریا رو غافل گیر کنیم

#کوچولو_دلربا
#۲۸۵ الی #۳۰۰
خندیدم و چیزی نگفتم

@
@

فقط امیدوارم ماریا مارو غافل گیر نکنه
از بس که ای دختر پر از سوپرایزه!
این مدت واقعا دلم براش تنگ شده بود
وقتی ماریا نیست کسی زورش به نیک نمیرسه
هم نیک رو حسابی اذیت میکنه
هم منو
اما خیلی دوست داشتنیه
تو مسیر نیک کنار گل فروشی ایستاد
یه دسته گل بزرگ گرفت و روش نوشت
- هپی نیو پنی !!
با خنده و شوخی رسیدیم به خونه ماریا
یه خونه حیاط دار نقلی تو حومه شهر بود
نیک ماشین رو پارک کرد
خواستیم پیاده شیم که در خونه ماریا باز شد
یه مرد خیلی قد بلند
با کله کچل و صورتی که نصفش خالکوبی بود اومد بیرون
رو بازو تا مچ دستش هم خالکوبی بود و مرد انقدر هیکلی بود که آدم از دیدنش وحشت میکرد
زیر لب گفتم

- وای خدا ... نیک به ماریا حمله مردن!
نیک شوکه و سریع پیاده شد
مرد به سمت موتور سیاه و بزرگش رفت
منم سریع پیاده شدم
نیک پا تند کرد سمت مرد
اما همین لحظه در خونه ماریا باز شد و ...
اینبار...
ماریا اومد بیرون!
با یه کت چرم !
دامن کوتاه!
و جوراب مشکی بلند و سکسی!!!
نیک که خشک سر جاش ایستاد
من هم با شوک پیاده شدم
ماریا خواست بره پشت مرد سپار شه که متوجه ما شد
با تعجب نگاهش بین من و نیک چرخید
دهنم باز و بسته شد
اما صدام در نیومد
مرد متعجب پرسید
- اینجا چه خبره؟

@

رفتم کنار نیک که شوکه ایستاده بود و گفتم
- ماریا ! اینجا چه خبره؟ مگه تو جراحی نکردی؟
گونه ماریا سرخ شد
خندید
اومد سمت ما
اون مرد هم اومد
وقتی نزدیک اومد خیلی بزرگتر و ترسناک تر به نظر میرسید
ماریا با خجالت گفت
- سلام بچه ها! راستش آماده نبودم که اعتراف کنم برای همین این مدت بهتون نگفتم
نیک بلاخره زبون باز کرد و گفت
- هی ... تو عمل نکردی؟
ماریا با تکون سر گفت نه و اون مرد گفت
- ماریا با خودش کشکل نداشت! اون فقط نیما گمشده اش رو پیدا نکرده بود
با این حرف دستشو گذاشت رو شونه ماریا
دهنم باز و بسته شد
اگر ماریا هم قد من بود دقیقا این مرد دو برابرش میشد

@

البته از نظر ارتفاع
چون سرشونه اش قشنگ سه برابر من بود !
صدام در نمی اومد
ماریا گفت
ـ من ۵ هفته پیش با آرتور آشنا شدم . آتور دو رگه آلمانی و روسی هست ،تو نیرو دریایی کار میکنه و همه اون خشونت و ضمختی که من دنبالش بودمو تو خودش داره! من دیگه لازم نیست خودم برم دنبال چیزی که میخواستم تا تبدیل بهش بشم. کنار آرتور من به همه چی رسیدم!
دهنم بازهم باز و بسته شد
اما نتونستم حرف بزنم
نیک بلاخره خندید و گفت
ـ خدای من ... ماریا ... بعد اینهمه جنگیدن برای جراحی منصرف شدی
ماریا خندید و گفت
ـ آره ... تصمیم سختی بود اما میخوام به خودم یه فرصت بدم
نیک سر تکون داد وگفت
ـ برات خوشحالم چون خودت خوشحالی !

@

داستان از زبان نیک :
از بعد دیدار با ماریا ذهنم درگیر بود
خیلی درگیر تر از قبل
چیزی گه براش میجنگیم ممکنه تو یه حرکت زیر و رو شه
هدفمون یهو بی ارزش شه
چیزی که برامون مهم نیست یهو قیمتی شه!
چیه این زندگی که هیچوقت هیچ ثباتی نداره
چرخیدم سمت دلا
به صورت غرق خوابش خیره شدم
دلم یه رابطه خشن میخواست
اما دلا بخاطر چکاپ امروز یکم لکه بینی داست
همین باعث شد امشب سمت سکس نرم
تا بدنش عادت کنه
موهاش رو نوازش کردم و بلند شدم
خیلی بد خوابیده بودم
بی سر و صدا لباس پوشیدم و راه افتادم
اما دلم به کار نمیرفت
به سمت کلینیک رفتم

@

خیلی زود رسیده بودم
کلینیک هنوز تعطیل بود
جلو در پارک کردم و نشستم
ما تازه روز های خوبمون شروع شده
یه زندگی آروم و شاد
اگه بخاطر عوارض اون آمپول دلا دچار مشکل بشه
هرگز خودمو نمیبخشم
سرمو گذاشتم رو فرمون و چشم هام رو بستم
هر اتفاقی بیفته قسم میخورم تا آخرش با دلا میمونم .
گوشیم ویبره خود
پیام باز کردم
دلا بود
نوشته بود
- چه زود رفتی نیک‌دلم هنوز بغل میخواست .
به پیامش چند دقیقه نگاه کردم
به در بسته کلینیک نگاه کردم
چه فرقی داره جواب آزمایش چیه
مهم این لحظه هاست که درست زندگی کنیم
برای دلا نوشتم
- الان برگیگردم پیشت عزیزم

@

سریع ماشین رو روشن کردم
دور زدم و به سمت خونه راه افتادم
کار همیشه هست
جواب آزمایش با نگرانی ما تغییر نمیکنه
اما لحظه های با هم بودن ما ابدی تیست
ماشین پارک کردمو سریع بالا رفتم
در خونه رو باز کردم
کتمو رو مبل انداختم
در حالی که لخت میشدم رفتم سمت اتاق خواب
پیراهنمو پرت کردم رو زمین که دلا خمار از خواب
نگاهم کرد
لبخند زدو گفت
- مرسی اومدی
دستش رو به سمتم دراز کرد
رفتم رو تخت
دستش رو گرفتم و کمر شلوارم رو یه دستی باز
کردم که صدای مسیج گوشیم اومد
ناخوداگاه مکث کردم
مسیج رو جواب دادم!!
دلا پرسید

@

ـ کیه؟
نشستم رو تخت و آزمایش رو باز کردم دلا اومد کنارم و گفت
ـ چی شده نیک ؟
نگاهم رو جواب های آزمایش چرخید
منفی
منفی
منفی
لبخند زدم
دلا اومد کنارم و تو گوشی نگاه کرد
اما گوشی گذاشتم کنار
چرخیدم روش و گفتم
ـ خب ... کجا بودیم کوچولو دلربا؟

❤️✨پایان✨❤️

@

@